سیه پوش قلزم آشامان اگر راید شگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست در بروی
انجمن باز کرده، زمزمه سنجان طرب را بد مسازی نوید انبوهی نغمه نواز که این باربدی پرده ایست از بال
موسیقار ساز کرده خسروی شبستانیست بصاعقهٔ سرگرمی ذوق انجمن آرا آتشخیز گردیده بجنبش سمک تنی خرمن سنگی
اجزای خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده کشای، قیصری شارسانیست بزلزلهٔ وجد دل کار زار
از هم پاشیده بشور انگنی تابش ذره‌های آفتابی اندر در بشکستن بازنامه دهستانسرای نگویم دود چراغ مست
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت زخستگی بار و بیداد نگویم تجلی و طور است یا جنت و حور اما نازش را
قلمرو است و آرایش را سواد طلسم شعله و دود دست بازیست زردشت خیال شعله نهان و دود پیدا و لوح
طلسم و زبان طلسم کشا هنگامهٔ ابر و باد دست بر انگیخته جادوی فکر ابر گهر پاش و باد الماس فشان اندیشه طراز
نیرنگ دلکش افسون خوان خیل غزالیست بسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده ستاره دام بدر جسته
دود کبابیست بانداز پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده است بر بوی آتش بسته، جمالیست که پرده نمایش خویش
مشاطهٔ حسنی را ستایش نگار، نهالیست و رسا بر بومندی خویش نخلبند ازل اساس گذار

مثنوی

ای نهان بخش آشکارا نواز — دل بجسم و تن بجان گرامی ساز
شرری کز تو در دل سنگست — بر رخ لعل جلوهٔ رنگست
ای بساط زمین نشینان را — وی مشام یگانه بینان را
از رگ نوبهار نافه گشای — وز دم باد صبح غالیه سای
ای فگنده بروی شاهد ذات — عنبرین طره از نقاب صفات
بفروغت مهین نیایش جای — از بساط سیاه کیوان زای
ای فلکها حباب قلزم تو — وی زمین لای بادهٔ خم تو
از رحیق خمت بدیر مغان — لای پالای می سبیل فشان
بودنی بخش خوب و زشت توئی — رونق کعبه و کنشت توئی
ای گزین نقشها کشیده تو — هرچه در هر که آفریده تو

دیده را جوی خون گشادۀ تست | ناله را بال برق دادۀ تست
ای مرا فر خسروی داده | پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام | کز تو در مدح خویشتن زده ام
ناتوانی قوی اساسیهاست | خودنمائی خداشناسیهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا هنگامۀ ضمیر مرا از فراوانی زنگار زنگ معنی بلعل و گوهر انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامۀ گهرپاشی ارزانی داشت اینت آگاه و هنده هست ماننده سخنور نواز داد و پیر و زرگر انازم که چون تن بحباکش تحسین دادن تنگ گرانمایگی بیانم شناخت بنازش والائی همین دستها و برازش زیبائی گزین ادا ها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهر مرا درخور آلایش داغ هیچ چشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را نرسید لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا که حکمت وحوصلۀ آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رنجور جز به تیمار نشکیبد هر آینه دلم را درین جانگزائی بر من ببخشود آوردنی مهربان چنین ای توانا بهوائش سینه از بیتابی نفسم آذر نگار و بستایش صفحه از شادابی رقمم بهار اندای نهادی در گداز تب دوزخ غوطه خوار سوادی از راز هشت گلشن پرده کشائے خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده و دست و هوش با جنبشیکه بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین فرود آید به بی کلکم باز داده او فرود ریخت کف جم چکید از مغز سفالم + سیرابی نطقم اثر فیض حکیمست + تا رود بود تشریف عقیدت بلانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخندانی دل بشرف نعلین محمد آورم بخشش کیش زآمین من و طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من لای خم میخانۀ سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که چه دانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحۀ یک فیضست که سبزه را دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمۀ آفرین آموخت به پرتو مهتاب ازلی هدایت شبگیر زدگان اندیشند که تیره سرانجامی این همه روشنائے گفتار چه راست بیخبر که فروغ تابش یک نورست که شمع را شعله و قدح را باده و گل را برنگ و گردون را انجم برافروخت

آنگه سیه خیمهٔ لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد، و وادی مجنون وشان را از هجوم کرمک شب‌تاب
پروانه چراغان بخشید، ریشهٔ نخل آرزو را آب از مغز سر قارون بجوی رود، مایه‌داری بینوایان در باب خامه در ایثار
لعل و گوهر عرض گنجینهٔ توانگران پیرو فراوانی دستگاه معنی‌نگاران بنگه باغ از گلفشانی نهالهای دست‌نشان
نامهٔ اعمال نکوکاران خداپرست و راغ از انبوهی گوناگون لاله‌های خودرو کارگاه خیال هوسناکان خام‌باز

بر دل شده از دست در انداز سبایست ... مانا که نگاه غلط‌انداز ندارد

رهرو آزرده پای را سایهٔ خاربن نشیمن پروازست و دو دریچ نشاور زاغ گر تافته گوهر شب‌چراغ، سیل خشکی که روی
نامتیان سیه درد دیار غم را روائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست و دو کیائی
قلمرو خرسندی را توقیع تومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خیر نیست که اگر بشر آئین دیدیم ما گام
از فره بختیم و اگر رنگ گرویده مادم بروی نکشتیم خودآرایان را اطلس و سنجاب از زرانی فرجام چرا آمد دل را ندام
نیست و ما نیز از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته دریافتن نه زهرهٔ هر دیده ورست و نزاکت و ذیره قماش کتانهای مهتابی دا رسیدن نه اندازه هر ادا
شناس اگر ذره از برهنگی آفتاب به شستی نه برین طیلسانان خودآرای حلیه رشک ما و گر ویرانه از جگر تفتگی ها
آشامستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته‌نظران تنگ‌چشم که در سیدن تازه گل از گیاه
درخشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای نغز شیخ دارا انگارند غنچه شگفتن
نفست و باد غالیه‌سای گل گشاده روی بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرائی نباشد جلوه
برتابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطرهٔ اشکم دل اگر گفته است کز شورش ستوه آید همانا بدان نسبت این گروه
باده در خمخانهٔ توفیق همانقدر بود که حریفان گذشته را تنگ ساخت حالیا بساط بزم سخن به حقیقت و تمام
بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم را وقی می برجای نمانده پندارند کاش با نجمنی که من فرودین ده بحلقه
اوباش قدح بیگیرم فرا رسند تا وارسند که می فراوانست و ساقی بدیع‌بخش پیمانه جرعه‌ریزست و لبها
العطش گوی لله در سخن قال بیت شوی آن ابر رحمت دُرفشانست می میخانه با مهر و نشانست
آری جهای سخن ببد نگارش از تنگی تند در زورست جنباندیشه را الفر دمیدن سپیدهٔ سحری برات

فراوانی از دست برگزیده زنگان سرخوش نشوده اند و من خراب تر پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتاب تر

مسیح شوکت عرفی که بود شیرازی	مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درآی تا بینی	روان فروز بر و دوش بتهای تازی

قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را مجاری آبسیج بوده است بروزگار گزیده یا بیم لولو خیز گردابی بیهوده است که از بسکه در آن آمد شد بنات صدفهای گوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهرست بمغز شبستان فرو دویده ورق که میکده سخن را کاسه باده پیمائیست بدوران پسندیده جویم ازبادهٔ نابی شاداب نشئه باسیست که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری طینتش درآورده گوئی چمن سرمایه غالیست و دسته ریحان از خویش برآورده و دل بنوردین افروخته با یاسمین خشنود خرم اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه بر همعنان نگفتنیست چه شگفت خوان یزدی نیایش بتره ستایش خویش آراستن و بشمارهٔ بخششهای دلاور افزونی ذوق سپاس خواستن تکلف برطرف سیم درسنم برستیست نه زخود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای سبز و رستبر تولا بوده است تعصب پیشکیش قدم در جاده پیمائیست در پیرایهٔ قطعه

نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش	از فسون کسی هراس کنم
نتوانم که از نصیحت و وعظ	عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار باستانی را	دیو افسانها قیاس کنم
نه که زآثار هرچه مشهورست	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حله‌های بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی	عار از ژنده پلاس کنم
چون نه من صافیم نه تجسیم	نه به بزم نه می بکاس کنم
نه بواجب تر سعی و اما تم	نه بهر مدعا مکاس کنم
بمدارا اگر مدار نهم	کاخ الفت قوی اساس کنم

لیک نایدز من که در گفتار مدحت لاله سور داس کنم
قصد از مدح خود تواند خواند گرنه لب را ز لاف پاس کنم
خوش شنوایم مرا رسد که ز رشک زهر در جام بونواس کنم
میتوان پنجه از نظامی برد پارهٔ جیب گرجواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد که زبال پری قطاس کنم
مزرع خویش را بگاه درو ناخن حور حرف داس کنم
همچو سرو از غم خزان برهد گلبنی را که من مساس کنم
کوثر از موج واکشد آغوش اگر اندازهٔ تماس کنم
چه ازین فرقه ادا نشناس خویشتن را بلاک یاس کنم
بدو بیتی ز گفتهای حزین صفحه را طرهٔ ایاس کنم
لایق مدح در زمانه چو نیست خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد بعزیزان چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سرپای ابر ساید و ابر دادای سپاس سرمایه بخشی گهر بفرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابرست و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریای بنیاد روان سهیل فرو هره فشان معنی بار نیافته و مرا انکوتهی برداشت یادارای فرو گذاشت تیرخالی نیز برنتابد که وه بدانش ووادگرای وبورزش هنجار دروی جستجو و گردش پرگار آمیغی نگاپو سراپای چون بوی گل از بساط طلعت سما سخن پایه بهمای وهم از خودپرس که روان شناختن را بهر گونه گزارش چه پایه دانا و بیان بگزاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سر دوستی و اندازهٔ خدامشی دست بهم دهد از خالهٔ ناهمواری کیش وآیین هستی نشانان آستکار اسگال چهاد اندیشه گردایدتا برخاستن فرجام دوروئی و درست نشستن نقش یکتاگزینی رادلکشا انگارهٔ وجود پزیر دیربان موجی که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن بالائی که در خلوت خم میزند شنید نیست و بنگاه رگ تیشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی

که در نهاد دل دارد و بدین خیال که انتهای اندرزی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین
سراید **زمزمه** شمها برده ام از حسد بخاک شهدا تا دلم و دیده
خونابه فشانم داوند، انصاف بالای طاعتست همانا که بالا الهی خوانی نزده و همانا اینکه خود را شگرفی ستوده ام
نیمه از ان شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تونگر ستائیست یعنی باد خوانی بیداد بین که هر جا نشانه
خمی از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا و محن آویزند تا دل به سجاک آن شکن بندمی و خواهی نگر که هرگاه
از خود غافل و از خدا فارغی پا و رنگ سروی کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا بستایش بنده وار رهت آستی
شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزاردستم و داغم از آزمندی که ورقی چند بکیر دارد دنیا طلبان
در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر بسا سیری گشتی بجام و چنگ سرآمد و پاره بدروغ و دریغ رفت زجام
گرانخوابی برنخاست و آشوب هوسناکی فرونشست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش تخیزد این آزگرمی
و در جیب دل از خار خار شوق زبان خواهش این آرزو دراست که هر آئینه گفتارهای پریشان فراهم آورد
ارزده و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه پایه تیز سنگیست دین جهان تا بیمودن ورن
گیتی گسسته دم بودن حسن نظر فریب تاک و روان ساقی بوی نزشست کرشمه انگیز اندام و درازی مژه
و کوتاهی نگاه و رسایی بالا و کژی خوی و دسری و وفا و خوگری جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل
و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و درشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم و سخن را دوشیزگی
شاهد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی بیان و نمک شکوه و نشاط نغمه نامزد و شیون درد
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و
درشتی دور باش و گزارش وعده و سپارش پیام و بار نامه نبرد و هنگامه بزم حاصل آ آمن و ایمان من که
بو الادید یگانه بینان سهی کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس و پرنیان را تار و پود ندانسته اند این بحر اغان دل
پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل ماند اشیا صور علمیه حقند و الوان نگاربال عنقا نقشهای از رگ کلک فروریخته
نقاش را صد رنگ پرده دری و نواهای از ساز برنا جسته مطرب را هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمالست و هر چه از آئینه دید جلوه انگیزد گردش فانوس خیال سکندر اینکه بباد

ادبخته انداز گفتار جز گفتار چه دریافته وگرایجانانی که هستی اشیا هستو شده انداز سماواجز سماوا چه دانسته اند چنانکه پرده سنج
این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید **بیت** هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ـ یقین داند که هستی جز یکی نیست
هله هان **اسد الله** جامه گرد آور نامه سیاه ای نکهتش تیره و بدانش تباه جامه گزینش و ال زیر گرد نخستان چه داد و من
بیندان گم فتن خرد دیگار زور آوران هوس نرم اندهی مر اندک تشویریست که لحظه‌ای ماتم نشسته‌ای مصیبت نشناختگار دیگر در خود
اهتجید و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر از زانو برداشتن سنجیدو دین که اشارت بکار نامه منوست و آن نگارنگ
اندرهای هر زه خونگشته تن پرور ان نیست که گیتی از سرمایه کامرانی بی بهره نو داشتی نغزبان تهی دستی پاگل و گرو هی نامید
پاداش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان ، دنیا که عبارت از هنگامه جاهست و آن گونه گون نقشهای نگرانگیخته
بیخبرانیست که سراب را بمحیط و هیچ را ابهگی برگرفته بی شراره و خاشاک باهم در گرفته اند مفت کشتیان خیالی
نظر خون کردن گلستان نا سیدن غبار جان رهگذر و هم بر انگیختن و آسمان نقش بستن را معنی لعبت آمیم ونجن
انگار را بستان پورنگزار به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش و حاسد آزاری لیری کرده خون بها و در
و عقده ها بر لب افگنده ام سخن با در حق خویش سیتی دارگنم با آموزگارانه فطرت را گوش تابی داده با شم لنحتی
خزف ریزه بریسمان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن کشتی نی پاره دیده مردم برافروختن و خود را همیلید
آذر کده پارس انگاشتن ، بوریا بافتن و دیبا طرازی نام بر او ردن سنگ آسیا آزدن و آوازه الماس تراشی
در افگندن روا بوده کدام دستور و بازنموده کدام فرهنگست ای آزاده آنکه گرفتار روای غرور رفتم نشیب
الغ بغداد ای مسلمان نژاده کافر ماجرا دای شائسته لعنت و بوریا ، ای زبان جهان جهان شور و غریو
و ای بدل یک اهرمنستان ننگ و ریو ، دولت اشتاب ناروا اندیشه ها خون زبانت بکیفر بیهوده گفتارها از
تفا بیرون باد فریم دهی که هنگام رانجامی خرد القبحید نیست و پیوستن یاران افتی که هنگامه روائی هر سنجید
ندارد آخر نازیست و بیروی هوس فراز کردن ، و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد
سپردن و روزگار را بآراستن خوها و کاستن آرزوها بسر بردن باخویشتن در افت و با خلق میاویز یکیج تنها
بنشین و از سر انجمن آرائی برخیز **قدم** زالادم زدن و تسلیم لاشو ، بگو الله و بری ما سوی الله
اندیشه نسنجیده گمان نشگالد که **غالب** از دانش بی بهره دل بسته بستن آئین گلهای خزبهره آهنگ هم دارد

واندازه انگشت نمائی دارد بلکه خوشگوئی با برام والا با در صدر وا رخان گرامی تر مهر ابر گوهربار و مو بخشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری درگاه راستی اندیشه کجکلاه بورع یگانگی از جنید و شبلی خرقه یافت و تجلی افروش کیخسرو وافراسیاب پدرویز بزم تهمتن رزم مهر جمال مشتری خصال بهشتی خوی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند و دست کشای دشمن بند

مثنوی

بگیتی باز و فاداری جهانی
محبت را زمین و آسمانی

بدارایان مدارا سے نشانه
بدانایان بدانا سے فسانه

به نیرو سرکشان را پنجه برتاب
بدانش صاحب آثار فرتاب

نظر پروانه شمع جمالش
تماشا بلبل باغ خیالش

نگاهش سالک در دل دویدن
دلش مجذوب یار دل کشیدن

دل و جان تمنا جلوه گاهش
هجوم آرزوها گرد راهش

خطش عنوان نگار خوبروئی
لبش فرهنگ دان بذله گوئی

بهمت دهر گلشن سازی
بخلوت سینه روزن کن هر رازی

نهادش راز والائی نشانها
زبانش راز دانائی بیانها

خیابان نکوئی راهنمائی
بیابان شگرفی را غزالی

بدریای محبت بی بهادر
امین الدین احمد خان بهادر

انکه پارسائی را در سرشتش از استواری آن پایه که با چون منی عمرها از یکدلی یکرو بوده و هیچگاه در خلوت رسوائی من و خلوت پارسائی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم مایه که اگر بیگانگی رو نمایش مسلمانی دانستمی جان گرامی نه پنداشتمی مرا بین کار داشته و هم تمرا به پیشه دوزی این کهن دلق گماشته است نخهای از نخبلت این خودنمائی بر دوشت ته را دیدن برتابد ننگهای که از قبول این رسوائی بخود بار بسته اشنیدن در نیابد نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری میکشم بلکه چون تا عمر باب این نظر زمیت از گرانی خاطر احباب شرمسار میکشم آری چیا چنین نباشد که شخص استعداد مرا پیرایه نازش فضلی و تشریف معنوی

مرا سرمایه نازش کمالی نیست تا ترانهٔ صرف و اشتغالم بر لبست و نه زر در سلب تا ایجادم زبان تیغ خون صراحم بگیر دست و نه نقش تاموسم بر دوش تا آبله پای جاده صنائعم و نه گوهر آمای رشته بدائع کباب گرمی آتش بیدودیاسیم و خراب تلخی باده بی زورمعنی آتشکده نازیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس موگلزار نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی و سبزه و ماند ابر است و گل فشاندها چیدن و دسته بستن کینه صنعتست و یاران پیشه ورانند آری بیکار نشاید زیست نفس و شراره کا و زبان و دیبانه درودن و گرفتن و هم از خود مایه برگرفتن بنگرت حالتست و ما اندرین هنگامه ایم + یعنی از ذوق دیوان مرد **فرد** در ته هر حرف غالب چیده ام میخانه تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم	لاجرم در نسب فره‌مندیم
ترک زادیم و در نژاد همی	به سترگان قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعهٔ اتراک	در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبای ما کشاورزیست	مرزبان زادهٔ سمرقندیم
ورز معنی سخن گزارده	خود چه گوییم تا چه ورزیدیم
فیض حق را کمینه شاگردیم	عقل کل را بهینه فرزندیم
هم به تابش ز برق همنفسیم	هم به بخشش ز ابر مانندیم
تیغ لاشیکه هست فیروزیم	بمعاشیکه نیست خرسندیم
همه بر خویشتن همی گرییم	همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم	دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است
میراث جم که می بود اینک به من سپار	زین پس بهشت که میراث آدم است
هم گردرین بزم چو پر فشلم من	در رقص در آورد سپهر نهمین را

قطعه ۳

رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرّک
پیوند گری نخلهٔ فردوس برین را

هر ناوک اندیشه که از شست گشادم
بر پردگی وحی ره افتاد کمین را

بر محضر استادی من بسکه زند مهر
بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را

با اینهمه آرایش گفتار که گفتم
از جبههٔ بختم نبود فاصله چین را

بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست
تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را

در بانگ زنی کان همه داد ند بحافظ
گویم بحلش باد ولیکن چه شد این را

قطعه ۴

منکران شعر من بان تا نگوئی حاسد ند
کاین قیاس از بهر شان سامان نازی بوده است

رشک از کالا شناسی خیزد و آن مایه نیست
کاش باشد رشک کان هم جوازی بوده است

ور بگوئی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست
گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است

خویش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند
چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است

لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند
وین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است

باغ و زندان را غنائی و غنائی داده اند
کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است

بیمحابا بوم معاذ الله که گویم در جهان
تره و سروی و گنجشکی و بازی بوده است

در تمیز ار پایهٔ احباب کاهم کافرم
شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است

لیک در فطرت ز هم بیگانه ایم و عیب نیست
آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است

نالهٔ ناقوس ما و دوستان بانگ نماز
نالهٔ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است

اضطراب بسمل از ما ترکتاز از همعنان
اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است

ما و درد و داغ همکاران ما و برگ و ساز
درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است

دل اگر خاست باید گر فشردن نم دهد
وین بریزش نسبت دور و درازی بوده است

نازم آن دل را که چون اجزای شمع از تاب خویش
سوزد و ریزد فرو کاین اهتزازی بوده است

اینک افشاندم بهم گیسوی معنی بیش نیست
وینکه خود خون گردد و ریزد گرانی بوده است
غالبا دم درکشیدیم درین عجز نطق نیست
طبع را از خودنمائی احتراز پیشه بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سرجوش خاص نطق منست
که اهل ذوق دل و گوش از غزل بردست
ز رفتگان بیکی گر تواردم رو داد
مدان که خوبی آرایش غزل بردست
مراست ننگ ولی فخر اوست کان سخن
بسعی فکر رسا جا بدان محل بردست
بهرگمان تو ارد یقین شناس که دزد
متاع من ز نهانخانهٔ ازل بردست

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهرکس که وارسی
مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست
زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن
هر گنج شایگان که برد رایگان اوست
کس را ز دست برد خیالش نجات نیست
گر پیش از و گذشته و گر در زمان اوست
مضمون هر کرا خوش ادا سکند بناز
گوئی به بزم اهل سخن ترجمان اوست
اما به کنه حسن ادا نارسیده است
میلرزد از نهیب دوالم از روان اوست
جز من کسی ببرد سخن وا نرسد
کو خوش بخوان که انجمنی مدح خوان اوست
آری نه چک بود نه تمسک هر کراست
نی دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست
مضمون شعر نوشت بود فی زماننا
یعنی بدست هرکه بیفتاد آن اوست

قطعه ۷

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته
کی بیرگوئی فلان در شعر همسنگ منست
راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن
کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست
نیست نقصان یک دو جزو است ار سواد ریخته
کان و شرم برگی ز نخلستان فرهنگ منست
فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

قبل از

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال — مانی و ارژنگم و آن نسخهٔ ارژنگ منست

کی درخشد جوهر آیینه تا نیست زنگ — صیقل آیینه ام این جوهر آن زنگ منست

هان من و یزدان بنای شکوه بر مهر و وفاست — تا نه پنداری بر خاتش تو آهنگ منست

دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم توئیست — کاین نه بیداد بر من از دل تنگ منست

بخت من ناساز و خوی دوست ان ناسازتر — تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست

دشمنی را منعتی شرطست و آن نابی که نیست — از تو نبود نغمه و سازی که در چنگ منست

در سخن چون همزبان و همنوای من نه — چون دلت را پیچ و تاب از رشک آهنگ منست

راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید — هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

سینه سستم تا نظرگاه جهاندار این ورق — آسیه بر باد اگر خود طائر رنگ منست

دیده ور سلطان سراج الدین بهادر شه که او — آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست

جم حشم شاهی که در هنگامهٔ عرض سپاه — می تواند گفت دارا را که سرهنگ منست

انوری و عرفی و خاقانی سلطان منسم — پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست

شاد میدانند که من مداح شاهم باک نیست — گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست

از ادب دوریم ز خاقان ورنه در اظهار قرب — خطبه در گاهم تو گوئی سیل و فرسنگ منست

مقطع این قطعه زین مصرع مصرع باد و بس — هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار — ساقی و مغنی و شرابی و سرودی

زنهار از آن قوم نباشی که فریبند — حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان مریز — نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا

گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست — دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

حق است مصحف و بود از وی عنایت — در غربت کلام اسی لغو مرا
هر صفحه زان صحیفه مشکین رقم شمیم — باشد نکوتر از خط روی نکو مرا
شیطان عدوست لیک از آن نامه ورد — بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق — سیرابی چیست از آن آبجو مرا
بازیچه که در خم و پیچ و غم و تعب — سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برجاست گر ز سر حقیقت حواس — وز حافظه نماند وثنی در سبو مرا
لا تقربوا الصلوة نه فهیم بخاطرست — وز ام یاد ماند کلوا واشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی — رادسی ریخت در پیاله من
چون دماغم رسید زان صهبا — شد مرا نه ترکتاز وهم ایمن
همدران سرخوشی حریفانه — بیمحابا گرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرای سرور — از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوی وجود بگو — گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست — گفت هی هی نمی‌توان گفتن
گفتمش با مخالفان چه کنیم — گفت طرح بنای صلح فکن
گفتم این حب جاه و منصب چیست — گفت دام فریب اهرمن
گفتمش چیست منشا سفرم — گفت جور و جفای اهل وطن
گفتم اکنون بگو که دهلی چیست — گفت جانست و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت — شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد — گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد — گفت خوشتر نباشد ایمن

حال کلکته باز جستم گفت
باید اقلیم هشتمش گفتن

گفتم آدم بهم رسد در وی
گفت از هر دیار و از هر فن

گفتم این جا چه شغل سود دهد
گفت از هر که هست رشیدن

گفتم اینجا چه کار باید کرد
گفت قطع نظر ز شعر و سخن

گفتم این ماه پیکران چه اند
گفت خوبان کشور لندن

گفتم ایشان مگر دلی دارند
گفت دارند لیکن از آهن

گفتم از بهر داد آمده ام
گفت بگریز و سر بسنگ مزن

گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت
آستین بر دو عالم افشاندن

گفتمش باز گو طریق نجات
گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز
چون مرا نیست رسم و راه مصاف

میگشایم لب بهایاهای
میکشم خنجر زبان ز غلاف

لیک در هجو بایدم امساک
در شکایت نشایدم اسراف

بنده را بوده است از انگلند
دست مزد مشقت اسلاف

زر سالانه براستی دوام
وجه شایسته بقدر کفاف

ملزمم کرده اند هان بدروغ
حق من خورده اند بگزاف

آه از اقربای بی آزرم
داد از حاکمان نا انصاف

قطعه ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم
مخلص صادق الولای تو من

گر ترا شیوه شاهدی بودی
کردمی جان و دل فدای تو من

ور ترا پیشه شاعری بودی
سودمی چشم و سر بپای تو من

ورترا پایهٔ خسروی بودے
سفتمے گوهر ثنای تو من

چون ازینها نه مرا چه ضرر
که شوم هرزه مبتلای تو من

راست گویم بهانه چند آرم
تا صبح شگفتم برای تو من

بسکه بر مال و جاه مغرورے
نیستم خوش ازین ادای تو من

چیکنی این فساد سیم و زرست
وای من گر بوم بجای تو من

بتو هرگز ندادے زر و سیم
خواجه گر بودے خدای تو من

قطعہ ۱۳

ایا بے هنر دشمن دیو سار
چه نازی بهنگامهٔ زور و زر

زبا باش فارغ که ما فارغیم
نداریم پروائے این شور و شر

ترا شیوه دزدی و نابیوا
تو بدروی و بدگوی ما کور و کر

قطعہ ۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر دولایش بریزید
که بخشم ابد اگر زشت و پلیدش گویند

زانکه او خود بسر ابن علے تیغ نراند
خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند

گفتم البته که شبیر بدان می ارزد
که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند

گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند
نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعہ ۱۵

ایا ستمزده غالب نه اکنس نگال
منه بسینهٔ بی کینه از شکایت داغ

اگر بصدر خلاف تو کرده است رپوٹ
وگر بخصم بقتل تو بسته است جناغ

قضا بنای خرابی فگنده هم ز نخست
ندیدهٔ که جهان عکس غالب ست بلاغ

قطعہ ۱۶

کردهٔ جهدی که در دیر لسنے کاشانه ام
چرخ در آرایش هنگامهٔ عالم نگرد

گر به هجوت رانده باشم نکتها بر خود هیچ   زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم دوست کی بخشید لیک   هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
هجو تو نا قابلی در صلب آدم دیده بود   زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشالله بودنت در صلب آدم تهمتست   پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حدیقهٔ بخت   نمی رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازمست که پروردگار تا دم مرگ   بود برزق ضروریه عباد کفیل
چه است اینکه نداری زر از سیاه و سپید   چه است اینکه نیابی بر از کثیر و قلیل
فتاده در سر این رشته عقدهٔ ورنه   نمرده تو ولے رازق العباد بخیل
ز چند سال برگ تو تباهی رزق   شدست حکم خود از پیشگاه رب جلیل
فرشته که وکیل ست بر خزائن رزق   نکرد هیچ توقف برزق در تعطیل
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد   روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفهٔ الیم از قول شاعرے تضمین   که در لطیفه مرا ورا کسے نبود عدیل
اگر خدای بداند که زندهٔ تو هنوز   هزار مشت زند بر دهان عزرائیل

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کهن سالی   پسری یافت سر بسر غمزه
نام او همزه بیگ کرد بلے   الف متحرکے بود همزه

قطعه ۱۹

دارم بجهان گربهٔ پاکیزه نهادی   کز بال پریزاد بود موج رم او
سرمست ادا چون بزمین باز خرامد   از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
چون صورت آئینه ز افراط لطافت   آید بنظر بچهٔ او از شکم او

هر شیر ژیانی که به بینی به نیستان / دارد سر دریوزه ٔ عزش ز دم او
گر جانوری مرده به بیند سر راهی / از پاکی طینت نخورد غیر غم او
هر بچه که گنجشک بوی باز سپارد / در پرورشش او نخورد جز ستم او
آری بود از غیرت اندازه خرامش / بر کبک و تذرو ست اگر خود ستم او
رخشنده و ادیم تنش از لطف تابش / گویی به اثر تاب سهیل ست نم او
جوش گل و بالیدگی موجه رنگست / دم لابه کنان آمدن و سبدم او
در عربده چون سنبل ز دم باز گشاید / لرزد شکن طره ٔ خوبان ز رخیم او
تا مهره کش صفحه ٔ افلاک بود مهر / بادا کف دست من و پشت و شکم او

قطعه ۲

ایکه شایسته آمدی که ترا / جم و فغفور و سکندر گویم
چون ندارے سر شاهی ناچار / حاکم و والی و داور گویم
گفته ام مدح تو زین پیش و کنون / خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پرار / سخن غیر مکرر گویم
جلوه ٔ روی دل افروز ترا / مهر یا ماه منور گویم
لمعه ٔ تیغ جهان سوز ترا / برق یا شعله ٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا / غمت نگویم دم اژدر گویم
ز آن نیارم که باندازه ٔ شوق / مدح نواب گورنر گویم
جای آنست که چون غمزدگان / غم دل پیش تو یکسر گویم
گه ز بیمهری گردون نالم / گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا / از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت / وین دو صد سال برابر گویم

قطعه

هوا عبیر فشانست و ابر گوهر بار — جلوس گل بسریر چمن مبارک باد
رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش — خروش زمزمه در انجمن مبارک باد
ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی — بباغ جادهٔ سرو و سمن مبارک باد
ز شمه‌ها که بکاشانهٔ کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
ز باده‌ها که بمیخانهٔ خیال کشند — طلوع نشهٔ اهل سخن مبارک باد
فضای آگره جولانگه مسیح دمیست — ز من بهمنفسان وطن مبارک باد
چه حرف همنفسان زحمتی ز بخت منست — ز بخت فرخ من هم بمن مبارک باد
بمن که خسته و رنجور بوده ام عمرے — نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
هزار بار فزون گفتم و نگفته هنوز — گورنری به جمیس تامسن مبارکباد

قطعه ۲۲

هر کجا منشور اقبالے پدید آورده اند — نام مکتاش بهادر زیب عنوان دیده ام
در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند — زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام
هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند — صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام
تا مر او را در جهان فرمانروائی داده اند — چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام
هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش — مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام
هم بجمع صبح خیزان دعاے دولتش — آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام
هم بخلقش پیشواے مهرورزان گفته ام — هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده ام
کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام — شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام
سایه اش را اطلسیان مشترے دانسته ام — پایه اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده ام
حرف من شیرین که با وی در میان آورده ام — چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام

داورا امیدگاها نکته اندر عمر خویش
آن اسیر تیره روزستم که عمری در جهان
لاغرم زانسان که هرگه موج بیتابی زدست
هر نفس بجهد ز وحشت دود سودا در سرم
بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر
مدتی خون کرده‌ام دل را ز درد بیکسی
با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا
در پریشانی بدان مانم که گویی پیش ازین
تند بادی میوزیدست اندران وادی کزو
وندران صحرا الوزد بهبا بشبهای سیاه
با تو میسوزم چنان دایم که ناگاهان براه
با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من
وهم ستولیست بر من وین چرا نبود که من
یکدو پرسش دارم از لعل گهربار تو
عقدهٔ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد
از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست
از آستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست
گر نهادم دل ببخششهای ظاهر جرم نیست
ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست
شادمان باش ای که در عهد تو دادم داده اند

سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده‌ام
آفتاب از روزن دیوار زندان دیده‌ام
دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده‌ام
بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده‌ام
از تو نیروی دل و آسایش جان دیده‌ام
کز تو چشم التفات و روی درمان دیده‌ام
بدعا یابی ودادا فهم و سخندان دیده‌ام
خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده‌ام
خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده‌ام
رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده‌ام
چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده‌ام
خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده‌ام
خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده‌ام
آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده‌ام
چون گشایش میو مشکل ز آسان دیده‌ام
زانکه رشح خامه‌ات را آب حیوان دیده‌ام
زانکه دستت را بریزش ابر نیسان دیده‌ام
کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده‌ام
خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده‌ام
جاودان زی کز تو کار خود بسامان دیده‌ام

قطعه ۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست
بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو اگرچه دیده شناسائی آن سوادم نیست
تو اصل دانش و دانستگان ز نسل همی نیم به تمنای داد و دادم نیست
هزار شیوهٔ گفتار و یک تقوم نی هزار بستگی کار و یک کشادم نیست
بقصد سیر و درین بازپرس بسم الله همین مراد منست و جز این مرادم نیست
تو کردی و تو کنی کام اعتقاد است بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست
رسیدی و ببهای تو سود می‌خرسند بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست
مفید مطلب من هر کتابی که بود توجع کن که بسا از نیامده یادم نیست
امید لطف تو دل میدهد بدین شادم وگرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست
بذوق قرب زمان مراد بیتابم وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست
به تیر وز به لندن سانی ورق دلی چه چاره که فرمان آرزو یادم نیست
به التفات تو صد گونه اعتمادم هست ولی شتاب که به خود اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
بفیض گستری لطف تو هر کجا که روم طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو وی بارگاه تو ز حوادث حصار من
ای تو بهار باغ جهان گرد راه تو وی گرد راه تو بجهان تو بهار من
ای در ثنای خاطر معنی گزین تو پویان بفرق خامهٔ معنی نگار من
وی بر توقع نگه حق شناس تو نازان به بخت خویش دل حق گزار من

ای پرده گرد راه تو در معرض خرام — مشک و عبیر پرده جیب و کنار من
ای زاده تتاب و تو در موقف سوال — از ماه در مهر مژده به لیل و نهار من
ای طره تو هندوی روی نکوی تو — وی دامن تو قبله پشت غبار من
رویت بیاض صفحه نگارین تو — مویت سواد نامه نویس بسیار من
مهر تو در حیات بهار بساط من — داغت پس از وفات چراغ مزار من
فصل بهار شعله زد از رویت نهاد من — لوح طلسم دود ز خویت دیار من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو — از من که واکلی بر من و بر روزگار من
از دسته دسته سنبل و گل رخت خواب تو — وز پشته پشته دود و شرر بود و تار من
نواب ذوالفقار بهادر که بوده است — یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه — روزم سیه تر است ز شبهای تار من
آلوده دامنت نکند روز باز پرس — در خون تپیدن دل امیدوار من
خم خم شراب جرعه دادی دگر چه است — خاطر شکستن و نشکستن خمار من
خود در هوای نامه ناز تو بوده است — گنجینه یاسی کن گوهر شمار من
ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو — وی بیشمار مرگ طبیعی دوچار من
ای از خیال و وهم فزون اختیار تو — وی از شمار خارج برون اضطرار من
آزرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد — گردد سر تو زندگی مستعار من
یادم ملکشی و ز یادم نمیروے — عمرت دراز باد فراموشگار من
باید نگاه داشتن اندازه ادب — کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۳۶

مراد ز بیخودی نظاره گاهیست — تعالی شانه الله اکبر
نه آن مستی که در میناش بینی — گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنائیست | ز سیمای نکویان دلکشاتر
ثنائی در روی از فیض الٰهی | بساطی در وسے از مهر عبهر
فسایش را صباحی جلوه بالا | بساطش را نسیم روح پرور
صباحش چون دل عارف منوّر | نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن | صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسیٰ روان بخش | صباحش چون کف موسیٰ منوّر
صباحش را سرشت از غازه حور | نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شهودے مقابل | نسیمش را بهشتے در برابر
دم صبحش ز مهر آیینه در کف | نسیمش از بهاران حلّه در بر
دم صبحش بغیر وزے مشخص | نسیمش هر دل فروزی مصوّر
دم صبحش ضیاء الدین احمد | نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوبی عارف نام | کز نجش شمع دودمان منست
از نشاط نگارش نامش | خامه رقاص در دهان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس | غمگسار مزاجدان منست
زور بازوی کامرانئی من | راحت روح ناتوان منست
همنشین گشته در ستایش من | به مسیحا که مدح خوان منست
بتولا فدای نام علی ست | چون نباشد چنین که جان منست
هم بروی تو مائلم مائل | کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل | کان نهال ثمرفشان منست
سوی سرمایهٔ کمال اسے | سخت گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازم / که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم / که فلانی ز پیروان منست
بیقین دان که غیر من نبود / گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی / سخنت عمر جاودان منست
ای که میراث خوار من باشی / اندر اردو که آن زبان منست
از معاصر ز سید فیاض / یاد آن تو هر چه آن منست

قطعه ۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گهرپاش / وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کوی تو چو روضهٔ گلزار فرح بخش / وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغز صبا غالیه پیما / وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان
در رزمگه از بیم تو صفها متزلزل / در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان
در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد / بر مائده از فیض تو لبها شکرافشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل / چندانکه توانی ز طلب بال و پرافشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم / گر خون نبود از مژه لخت جگرافشان
آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست / باری چه شد آن نخل که بودی ثمرافشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهاری / چندانکه ثمر بیش رسد بیشترافشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز / هم گرد کسادا ز رخ جنس هنرافشان

قطعه ۲۹

ای که والاست متاع سخن / میتوانی که در نغز سنجی
گنج قارون رود بیاسنگی / هر کرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرایش تست / بس بود گر خود اینقدر سنجی

دانیم بیش ازین گرامیا / بار احسان خویش گر سنجی

برکرانساز تعلق زمزمه / هنواساز سست اثر سنجی

این نخواهم که در ستایش خویش / بیکرم را بسیم و زر سنجی

جز خریدار عرضهٔ دو گهرم / تا برم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر تهی پروری مرا / از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد

رای تو در زمانه بامضای کارها / با اهتمام سهم سعادت سهیم باد

در صبح دولت تو ز گلهای رنگ رنگ / دائم مشام دهر بهر این شمیم باد

آن دم که مرده را باثر زنده ساختی / در باغ طالع تو بجای نسیم باد

باشند آب گر ز رهت بهر دفع گرد / هر قطره زان نمونهٔ در یتیم باد

هر صیغه کز دعا و ثنا زبهر امر است / فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد

گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک / این نغمه هم گزیدهٔ طبع سلیم باد

آزاده ام خلوص من از شیوهٔ منست / راهم ورای مسلک امید و بیم باد

چون هر دگر بمنزل جاده در رود / پیوسته سیر من بخط مستقیم باد

مانند نکهتم رخ بخت تو دلفروز / مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد

بابستهٔ زمان و مکان نیست در دمند — گر خود درود کعبه برین در مقیم باد
شادم بگنج امن و نگویم که بنده را — خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس همان پوشش تن است — پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سرجوش فکر تست — درخورد لطف خاص و عطای عمیم باد
[illegible] — [illegible]
چون غنچه که بهلوی گل شگفته باغ — ملک جدید شامل ملک قدیم باد
هر دم ترا بخلوت راز و ببزم انس — روح الامین مصاحب غالب ندیم باد

قطعه

فرزانه یگانه راد منش بهادر — کاموخت دانش از وی آیین کاردانی
در محفل نشاطش زهره بنغمه سنجی — بر گوشهٔ رباطش کیوان بپاسبانی
ای شمع بزم صورت روی تو در فروغش — وی موج بحر معنی رای تو در روانی
دانم که می‌شناسی کاندر قلمرو هند — کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی
از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من — آب سخن طرازی نیروی نغز خوانی
اکنون در آتش غم یا داغ همنشینم — در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی
سوزان چو شمع بودن دانی که می‌توانم — داغ از دلم زدودن دانم که می‌توانی
در آتشم مفگن تا سر بسر بسوزم — گر خود منگرانی کاین راز و نشانی
از حضرت شهنشه خاطر نشان من بود — در مزد نغز سنجی صد گونه کامرانی
ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو — بر هم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من — زاری و بینوایی پیری و ناتوانی

حاشا که بوده باشم باسے غمے باشکارا — حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی

از تهمتی که بر من بستند بدسگالان — حکام راست با من یک گونه سرگرانی

در بیم از این غم جز مرگ چاره نبود — خود پیر گشتمی من بودی اگر جوانی

دارم شکایت حالی از مرگ و زیست بیرون — جان گر چه هست شیرین تلخست زندگانی

رونق فزای ملکی در معدلت طرازی — امیدگاه خلقی در منفعت رسانی

زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم — هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۳۲

ای خداوند هنرمند هنرور پرور — مهر دیدار فلک مرتبه سیسل بدن

هر چه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ — هر چه از شوکت کسری نگری تا بهمن

شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار — رود آنجا که ز فرتاب شکوه تو سخن

به امید تو ام از یاری اختر فارغ — در پناه تو ام از گردش گردون ایمن

مسکن من بجهان صورت مدفن دارد — بزمین بسکه فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه بر اسب دگران استر لنگ — آن جبس تا من بی ماوک دستی مکانش

همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت — خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن

حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم — همچو من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

ناله از غم که نه شایستهٔ در خور باشد — خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدان دارد — خوبی خوی و فروزندگی جوهر رای

طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال — مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

بحمل مهر درخشان و عطارد باوی — چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای
به سیوم خانه که ثور است مه و زهره و راس — آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای
به ششم خانه ذنب عقده طراز و برجیس — بر قوی تنگی از کار ذنب عقده کشای
دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب — کرده مریخ و زحل هر دو در آن اوی جای
مهر در ساقط زائل شده تمثال طراز — ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای
هر دو نیر ز شرف یافته اقبال قبول — هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر از آن — کر شود راس بدین فرخی اندازه فزای
ماه و ناهید بتسدیس بطالع نگران — زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای
نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط — چشم بد دور ازین طالع عالم آرای
آن که این اختر مسعود نگارد غالب — بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه ۳۴

ایا بگوهر و بخشش رئیس ملت و ملک — ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین
غبار راه ترا آفتاب ذره نشان — لوای جاه ترا روزگار سایه نشین
بر آستان تو شه در سپاس رانده زبان — بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روائی حکم تو در دل اندیشم — که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم — که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
گشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان — کشیده رخت بخون فتنه تا گشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش — سخن شناس جهان و سخن سرای چنین
منم بهر که بیش از وجود لوح و قلم — بخامه شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین
قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد — ورق ز صنعت کلکم نگارخانهٔ چین
دلم خزینهٔ راز دو عالم است ولی — ز بیزبانی خویشم بگنج راز امین

نبشته‌ام به ثنای شه ستاره سپاه   قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان تعیین

اگر به شاه دهی شهگان کند که وزیر   بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین

قصیده‌ای که گر ارشس بگزیدگان خوانند   ز همگنان تو این ترا نه پیشین

کمال را بثنا داز نفس چکد ز هر آب   ظهیر را ز حسد در جگر خلد ژوبین

چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی   کراینت پیشکش شاه و سلک در ثمین

حریف بخشش شاهم ولی پس از انصاف   نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین

امید جائزه و چشم آفرین دارم   ز پادشاه سخن‌رس هم آن خوش است هم این

سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم   گرفتم آن که دل از کف برود نوای حزین

دگر ز بهر بقاے وجود سلامت شاه   زمین نوای دعاے و روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد   بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد

زمانه بزم طرب را ز انجم آیین بست   طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد

عروس ملک به آرایش دو عالم جمال   بشاهزاده فرخ گهر مبارک باد

بپور شاه جوان بخت در سلام شاه   نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

دگر بشهر جنیبت کشان موکب خاص   نوید گل بسر شاخ تر مبارک باد

شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب   که گشته‌اند ز دیوار و در مبارک باد

غبار راه گذر سرمه سلیمانیست   صفای آینه‌های نظر مبارک باد

صلای عام تماشای جشن جمشیدے   بعهد خسرو جمشید فر مبارک باد

ز اهل شهر رضاجوی شهریار خودند   بلی بیکدگر از یکدگر مبارک باد

بس که از ستم چرخ تیز گرد مرا   کمست سار طرب بیشتر مبارک باد

بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک   ببوی گل ز هوا آل و در مبارک باد

بدیده و بینش و بخشش بجلوه کام رواست — بقای پادشه دیده ور مبارک باد
عطای شاه بنزدیک و دور یکسان است — ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد
چو شد نثار شهنشه قبول گوهر یافت — بمهر ابرش لعل و گهر مبارک باد
بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ — شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد
هرانچه در دو جهان و سما بپاست — بقبلهٔ دو جهان لو ظفر مبارک باد
لوای دیهیم و اورنگ بیالش ناز — نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد
دگر خطاب یمین الدوله بالد از نسبش — شرف به غالب آشفته سر مبارک باد
بلند نام جهان داور بهفت اقلیم — طراز سکهٔ نامت بزر مبارک باد
ترا بقا و لقا و سعادت آرزو — مراد ما و دعا را اثر مبارک باد

قطعهٔ ۳۶ در تهنیت شادی

دیده در یوسف علیخان کز فروغ رای او — مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم
از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر — طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش کراست — کوکبی کش وز دل افروزی مسلم یافتم
خواست تا سازد به آیین بهینش کدخدا — شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
بهره بردم در تصور زان همایون انجمن — بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم
بزم طوی فرخ حیدر علیخان را بهم — خوشتر و خرم تر از بزم کی و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی بمعان تنظم — مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

قطعهٔ ۳۷ هم در تهنیت این شادی

بهار هند که نامند بنگال ان را — بس ان دو سال اهل جهان مبارکباد

بباغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر — سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد

گذشت عهد سموم و وزید باد خنک — زجان من و گلزار تن بجان مبارکباد

اگرچه رحمت عامست لیک بی تقصیر — برامیر گران تا کران مبارکباد

زبرگ برگ نیستان اگر دران شهرست — رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد

ز انبساط بهاستان چنان که از لب ابر — بجای قطره تمام جهان مبارکباد

سپس بداد گرایم که اهل دانش را — شود بهر اثنه خاطر نشان مبارکباد

خدا برو باد مگیتی ز دیر باز نمود — عطیه ایست که بر همگنان مبارکباد

معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم — برامیر خسرو صاحبقران مبارکباد

چو سایه ور بود وجه تا نه روی دهر — ز هر جدا نیمه گل کرد آن مبارکباد

زفیض همت فرمانروای آن شهرست — کرور و خلق بود هر زمان مبارکباد

ظهور میمنت کتخدای فرزند — بران رئیس سپهر آستان مبارکباد

که میهمان حق است آن و ما طفیلی او — نزول مائده میهمان مبارکباد

بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب — متاع خاصه دریا و کان مبارکباد

گشایش در گنجینه و آنگه از در گنج — بدر شتافتن پاسبان مبارکباد

بطالبان زر و سیم سیم و زر فرخ — بسا تکاپوی تهیکیسان مبارکباد

بمن که تشنه لب باده های بزم ام — از ان میان دو سه رطل گران مبارکباد

مگو ز شادی اهل زمین که میگویند — فرشتگان بلند آسمان مبارکباد

بدین ترانه که هان ای امیر شاه نشان — نوید فرخی جاودان مبارکباد

بشهریار و ولیعهد و شاهزاده عهد — خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد

از ان جهت که ستایشنگار تو آبی — ترا هم ای اسدالله خان مبارکباد

قطعه ۳۸

جم حشم شاهزاده فتح الملک
مرحبا طالع مظفر تو

خود ظفر بی تو ناتمام بود
گرچه جزویست از ظفر فر تو

ایکه از روی نسبت ازلی
در خور افسریست گوهر تو

نه ز تقصیر بلکه از ادبست
اندر آن جا که در بر تو

نه ز تعطیل بلکه از خوبیست
مملکت گر نشد مسخر تو

پادشاه قلمرو نازی
کله کج خوش است افسر تو

مرزبان ممالک حسنی
ملک دلهاست کشور تو

هم فلک را نباشد این رفعت
کش توان گفت طرف منظر تو

هم زمین را نباشد این وسعت
که شود خیمه گاه لشکر تو

این که پیداست فلک نبود
جز غبار رم تگاور تو

وین که دانسته زمین نبود
جز فضای فراخ بردر تو

ای که باشد فروغ اختر روز
لمعه از فروغ اختر تو

آفتابی و شیر مرکب تست
آسمانی و جبهه نیّر تو

مهر و مه صرف آب و گل کردند
تا بیار استند پیکر تو

نرسد تا ز چشم زخم گزند
گشت انجم سپند مجمر تو

رنگ باز د ز بس نکو روئی
لاله در پیش ورد احمر تو

بالد از بس بلند بالائی
سرو در سایه صنوبر تو

بندد از برگ بوی گل احرام
در هوای طواف بستر تو

آرد و خط بندگی ریحان
پیشگاه خط معنبر تو

ای که باشد خط غلامی من
نام آبای من بدفتر تو

پیش از این گرچه ز اقتضای قضا
بنده را ره نبود بر در تو

میشمردم ولی ز روی شمار
خویش را از له خوار و چاکر تو

خسته دهر و برد و بسخن — دهر من نیست تر ز جوهر تو
نیست در دیده کس قرین سخن — نیست در دل کس برابر تو
آبروی وجودی خضر رشحهٔ تو — تیغی و فتح ملک جوهر تو
غالب می کشم نگستا نیست — گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیهٔ تحسین — از لب لعل روح پرور تو
تشنهٔ باده ام ز لطف حبیبت — همی تا نغمه ز کوثر تو
رندانه زاده ام چرا نخورم — باده از دست فیض گستر تو
آن کرم کن که در جهان خراب — تا زیم می خورم بساغر تو
خوش بود گر بجبهه باشم — هم دعا گوی و هم ثنا گر تو
لطف خاص تو باد یاد رمن — ایزد پاک باد یاور تو

قطعه ۲۹

در ثنای معظم الدوله

منش امیدگاه خود بنجم — عقل فعال همزبان منست
من خداوند خویشتن گویم — عقل شنید که قدردان منست
عقل گوید بغیر اگر گویم — عقل گوید خدایگان منست
گویم ار دی اگر خرد گوید — آسمان وی آسمان منست
ور هنر من ثنا گر فعلم — رای او دی شمع دودمان منست
من ز خود رفته نه سای عقل — در سخن عقل مدح خوان منست
هان رهبان گرچه عقل دور اندیش — عقل دلدادهٔ بیان منست
لیکن از روی رشک تیز سخنی — در ره مدح همعنان منست
من عیار خرد همیگیرم — موسوی خود و دزبان منست
— عقل در بند امتحان منست

هرچه از غیب در دلم ریزند — عقل گوید که هم از آن منست
هرچه دانش ز خامه انگیزد — گویم از درد و بستان منست
من سخن گوی و عقل گرم نزاع — کاین متاعیست کز دکان منست
عقل اندیشه زای و من لغبان — کاین حدیثیست کز زبان منست
غالبا از بجنت نواب — گفتمی قطعه ارمغان منست
عقل هر مصرع مرا گزاف — گفتمی این ناوک از کمان منست

لاجرم مهر بر ورق زده‌ام
خود همین نام من نشان منست

قطعه ۴۷ در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش — نو شد شمار سال درین کاخ ششدری
ناگه درین زمانه فرخ که آفتاب — در دلو جای داشت به ترتیب مشتری
روزی که بیست و هفتم ماه گذشته بود — وان بود چارشنبه آخر ز جنوری
دشتی که بر کناره دریای ستلج ست — گردید جلوه گاه دو سد سکندری
بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ — بر خویشتن دمیده فسون دلاوری
زین سو بهادران جهان جوی نامدار — استاده زیر ظل لوای گورنری
دریاکشان میکده غلو آسگی — مشاییان قاعده جاه و سروری
از حق امیدوار بفرخنده طالعی — با خلق سازگار ز پاکیزه گوهری
زان سو سیه دلان کج اندیش بدنهاد — در سر فگنده باد خلاف از سبکسری
داغ جبین و هرزه ناپاک مشربی — روز سیاه خویشتن از تیره اختری
ز مغربیان رسیده بسان سواد شام — از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که گرد ... هر قطره خون به مجمر سینه اخگری
دانا دلان دادگر انگلند را ... بخشید و حق ز بسکه بهر شیوه دیگری
دارند هم به تیغ زبانی زور دستی ... دارند هم به کلک کرشمه فزون ز قیصری
بستند راه خصم و شکستند فوج خصم ... اندر وی چیره دستی ز ندور غضنفری
یا دشمنان دولت فرماندهان شرق ... دولت نگرد همرهی و بخت یاوری
تا هوریان هرزه ستیز گریز پای ... کردند در گریز دغابازی و صرصری
چل توپ کان بمانده به میدان کارزار ... با جان آن گریختگان کرد داوری
سرهای شان شکسته چو گان بی ستی ... تنهای شان فتاده به میدان زبیری
عنوان فتحنامه پنجاب بوده است ... سیمای این فتوح که فتحی ست سرسری
این قطعه مین که کرد اسدالله خان رقم ... روز دوشنبه دوم ماه فروری

قطعه ۳۱

وی هنگامه هنگام نفر و رفتن ... روی ابروی نمود از فوق چرخ هلال
اندرین روز دل افروز بود عید سعید ... عید فرخنده و فرخ رخ ماه شوال
عید را آینه طلعت سلطان خواهم ... تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال
نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف ... نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال
بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب ... مصدر رسم جمیل و متقابل بجلال
مظهر کامل آثار جمال آمده است ... ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال
جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک ... فخر دین عین یقین عز شرف حسن جمال
گر باندازه سرمایه کند جاو دگری ... اندر آیینه هر آیینه نگنجد تمثال
ای ارم در ره تو هتاسه گلزار تو زار ... وی زبان در دم گویایی تو اجلال زوال
فتح خود نامزد تست بتوقیع ازل ... دیگران را راست بنام تو نوید اقبال

گوی از مرو ده گشتاسپ نبردی تو رُوم — گر نه در معرکه نام تو سپهبر و بشال
یزدان سیاست که بود عدل ترا در همه جای — زان حرامست که بود لطف ترا در همه حال
دم تیغم زده در کلبه رود به جاروب — چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال
باز بر خود گند از جست ز تیر تو عقاب — باز بر گردد اگر جست ز دام تو غزال
باد را گر وسیاه تو درار دار بلے — ابر را برق سنان تو کشاید کیفال
شه لشانا بتو صد حسرت موجه دارم — کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
حیله بهر طلب وایه بر از عید کجاست — شوق میگویدم امروز که چون اطفال
هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا — هرچه ممکن نبود جوئی ز سلطان بسوال
خواهم اما نه چو آلوده دهنان بفریب — که نمایند همی رشک فروشند زگال
از تو گیرم گدائی زر و باشم به خلق — کرئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال
فی المثل گر کشودم دست بگنجینه غیب — چون شوم تشنه بنخشم بدمی آب زلال
هفت گنجینه بدریوزه نه سنجم بدو جو — تشنه باده نیم زگدائیش بمال
چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک — می حرامست ولی میخورم از وجه حلال
انچه میخواهم ازین تو طلبه دلسلے چه بود — کنجی از باغ و خمی از می و جامی سفال
بسته بر غیر در کلبه و بر قطعه طراز — رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال
گه در آن گوشه ز خود رفته دگاهی هشیار — گه در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال
گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان — گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل
تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک — جا گزینم بکنار چمن و پای نهال
چون شود شام تهم شمع فروزنده به پیش — از فروزندگی جوهر عقل فعال
دارم امید که غالب اگرش عمر بود — هم بدین سان گذراند شب و روز و مه و سال
جاودان شاه نشان باش که اندر کف تست — دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت دهد ازان بیش که گنجد بشمار   شوکت جاه فزون زانکه درآید بخیال

قطعه ۴۲

بر رگ شاه بوسه زد نشتر   آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش   سر آزار جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیرست   جز کف دست شه پناه نداشت
جز دران گل که نیشتر باشد   چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب   در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونی بود   وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه وا کرد تا فرو ریزد   ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گویاش   نتوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبد   هرگز آرام هیچگاه نداشت
درد دل باز ماند چون نگفت   لب گویایی عذرخواه نداشت
در دلم رنج هفت از تشویر   زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را   چه کند چون دگر گواه نداشت
جای کان خسته خود نگه سنجید   راه وجه سخن بارگاه نداشت
پا اگر داشت پای می جنبید   سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پایبوس ولی   طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

انگه گفتی که در سخن باشد   حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که راز دل با دوست   جز به گفتن نمی توان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق   هست دستی به داستان گفتن

گر قلم ور زبان ترانه یکیست　　این نوشتن شمار و آن گفتن

لب تلم ساز میدهم گفتار　　تا نگنجد درین میان گفتن

زانکه دانم کزین خروش لبسم　　ریش گردد ز الامان گفتن

مشکل افتاده است در دو فراق　　با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

بر آدم زن شیطان طوق لعنت　　سپردند از ره تکریم و تبجیل

و لیکن در اسیری طوق آدم　　گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستر استرلنگ　　که فر خسرویش تافتی چو خور ز جبین

شگفته رویی پسندیده خوی مشکین موی　　برای نیک و نکو بهر خوش و بشنیده گزین

بهار خوش نگهان انیسم پرده کشا　　بساط محکمهان را امیر صدر نشین

لطافت ازلش کامش اسیر حرف و سخن　　سعادت از سر و دستش قرین تاج و نگین

سواد هند ز فیضش شکنج طره حور　　بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین

بدهر زود سپاری و جان بجانان داد　　ز خود گذشت ببال نگاه باز پسین

بصد نشاط سی و پنج ساله از دنیا　　چریده کف جوانان چنین و چند چنین

بروز بیست و سوم ۲۳ از محرم ناگاهی　　که بود خسرو انجم ببرج قدر مکین

هزار و هشتصد و سی ۱۸۳۰ ز عهد عیسی بود　　که جست برق جهانسوز این الم ز کمین

من و خدا که درین تیغ و تا نیست شگفت　　ز هم گسستن شیرازهٔ شهور و سنین

سنی چنانکه شگفته بهار را زد گل گل　　سری چنانکه فشاندی فلک و زمین

چراغ فتاده که از خاک باشدش بستر　　چه ره روی داده که از خشت گردونش بالین

همین مراست نه تنها زبان فغان پیما　　همین مراست نه تنها جگر شگاف انگیز

لباس نیلی و رخت سیاه پوشید ۰ سپهریان بسپهر و زمینیان بزمین
دگر زبان بثنای که جنبدم بدهن دگر امید وفای که بخشدم تسکین
بذوق کوی که گردم دگر بسر پویان بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین
ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور ز شکر لطف که بندم صحیفه را آئین
ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت ز درج مدح گهرهای آبدار ثمین
ز رفته نقش خیال وی نخواهد رفت ز خاطر اسد الله داد خواه حزین
برای آنکه بهشت برین بود جایش ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۷ تاریخ ورود

دار شاه نشان مارد کو نادرین شنگ که نهیبش تپش از شعله رسیدن دارد
کوکب اهرمی تا قهر نگاه غضبش متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
هر کجا برق عتابش علم افراشته است شعله از عشه بر اندام دویدن دارد
هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد
بسکه چون مهر جهانتاب ز سرگرمی مهر خود بحال دل هر ذره رسیدن دارد
اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش بر رخ مسند سر غازه کشیدن دارد
خستگان مژده که نواب معلی القاب کردن گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
باخرد گفتم اگر سال ورودش دریابند بازجوئی و بگوئی که شنیدن دارد
لیک در تعمیه آویزد هم از لفظ ورود طرح اندازکه این شیوه گزیدن دارد
گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود از کرم جان بتن خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۸ در تاریخ جلوس کتخدائی پادشاه اوده

نو خش الله ز جوش گل که دهر
عرض گنجینهٔ صبا و شمال

بخت گوید بخسروے که بناز
عیش پیچید بتازگی که ببال

رنگ را بو رسد بعذر قدوم
لاله را گل دود باستقبال

همه می پیچد ز غنچه غبار
همه گل مید مد ز شاخ غزال

باغ از نقشهاے رنگارنگ
نیکوان را هست نامهٔ اعمال

راغ از لالهاے گوناگون
عاشقان را هست کارگاه خیال

سروها در هجوم جنبش شاخ
پریان زمردین پر و بال

شاخها در نمایش شبنم
حله پوشان گوهرین تمثال

دهر گوئی شدست سرتاسر
بزم طوبے شه ستوده خصال

شاه عالم نصیر دین که بود
دولتش ایمن از گزند زوال

بطراز رسم سلیمان جاه
به بنا طلا اثر همایون فال

باداے ادب سپهر شکوه
به صلاے کرم سحاب نوال

نزهتش از دلکشی بهشت نظیر
قصرش از برتری سپهر مثال

طالعش نقد کیسهٔ ایام
دولتش روح قالب اقبال

رزمگاهش خطرگه ارواح
بزمگاهش نظرگه آمال

می بجامش چو نور با تیسر
زر بدستش چو آب در غربال

هر ادائی که آیدش بضمیر
هر نوائی که جهدش بخیال

بندوان باغ خلد را آئین
گردد این ساق عرش را خلخال

چون چنین شاه را چنین جشنے
آمد آرایش دوام جمال

اسدالله خان که خواندندش
در سخن غالب لطیفه سگال

باداے گزارش تاریخ
ریخت بر گوشهٔ بساط لآل

بهر ترتیب این بهادان جشن — که بخجسته و خجسته باد بفال
ز دو رستم بزم عشرت پرویز — وینک گفتم بود زر وی وصال
در تو خوابے کہ آشکارا شود — نقش اندازه مسیح سال
شاه بخت پادشاه نویس — دیگمش بر فزای جشن کمال

قطعہ ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامه فکر فضل عظیم — فرو ریخت این سلک در یتیم
تماشاے این عنبر آگین بساط — ببیند و دو مغزم به عطر نشاط
بایجاد تقریب عرض نیاز — شدم فکر تاریخ را چاره ساز
در خشید بر سقف زحیب جلال — که کار عظیم است تاریخ سال

قطعہ ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام بارہ

صحن امام بارہ و مسجد بران کردہ — در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
منتی عقل از پی تاریخ این بنا — ایما بسوی سن ره احترام کرد
گفتم بوی بریده خوشا خانهٔ خدا — بخشش گین دمی که نظر بر کلام کرد
حاشا ال رفت پا ملی و بس گنجه بخت — ایهام را بتخرجه معنی تمام کرد

قطعہ ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارہ سراج الدین علیخان

چون شد بسجع ... خان بزرگوار — طرح امام بارہ عالی سپہر سا
رضوان ز خلد زیران پا بر ود فشاند — تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رونما
رحمت پی بساط داران بزم تعزیت — آورد اطلس سینا بسایه ها

رفتم نیاز منده بپیش سروش غیب — گفتم که پرده از رخ تاریخ بر کشا
در تعزیت سرای بشیون ناله و گفت — اینک سرا ز نغمهٔ تاریخ این بنا

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام رح

ای دریغا قدوهٔ ارباب فضل — کرد سوی جنة الماوا خرام
کار آگاهی ز بیگار او فتاد — گشت دار الملک معنی بی نظام
چون ارادت ازلی کسب شرف — جست سال فوت آن عالی مقام
چرده هستی خراشیدم نخست — تا بناسی بحر خیر گرد دوام
گفتم اندر سایهٔ لطف نبی — باد آرامشگه فضل امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی مرحوم

چو میر فضل علی را نمانده است وجود — تو روی دل بخراش ای اسیر رنج و محن
چو شد وجود گم و روی دل خراشیده — شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا مسیتا بیگ مرحوم

ز سال واقعهٔ میرزا مسیتا بیگ — آیات راست شمار ائمهٔ امجاد
صحیفه های سماوی بسی با زشترات — حدیقه های بهشتی مشخص از آحاد
بحرمت دو دو دو ها دی چهار کتاب — که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جهان بجا که بود آن امیر نامور — درست وی آراسته به تیغ و نگین

ساخت نواب انسان منظری کز دیدنش | حور گفت احسنت و رضوان آفرین
در بلندی انس فرق سپهر | در صفا گلگونه رخسار زمین
با پیش گلشن گلستان ارم | زیبدش خواندن نگارستان چین
خود سزد انگه بود هر انگلیسش را وقوع | در نظر باشد سپهر هشتمین
غالب جادو دم نازک خیال | کش بود اندیشه معنی آفرین
گفت تاریخ بنای آن مکان | آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن میر فرزانه که موسوم رحمان است | وان است که دانش و والائی دریافت
فرمود پی کندن چاهی که درآن یافت | آبی که سکندر به وسیله حسب خضر یافت
خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب | نوشت حق آن و بشد و از از خبر یافت
بستود درین قطعه بدو روح همان بود | تاریخ دگر نیز با معان نظر یافت
خورشید مبین گفت و درین زمزمه گل است | وین تعمیه را خوبتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دوده مودود آنکه هست | صفدر حسین به تسمیه معروف در انام
نازم ترا ذوی که به مودود می‌رسد | تا حضرت علی نقی آن و هم امام
از بهر مستفی و نوشت اندران ز | فهرستی از علوم بهر گونه اهتمام
رسم الخط و قرارت و تجوید و ترجمه | شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام
علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف | هر یک شیوه که پسندند خاص و عام
شرح فوائد و قصص و نکته‌های راز | هر گونه دانشی که مر آن را نهند نام

علم خدا شناسی و اسرار معنوی — تفسیر ترجمہ گر کرد بہر مقام
حسن نگارشی کہ چو بینی گمان بری — گوہر فشاندہ کلک گرانمایہ در خرام
یا خود ز خط و نقطہ بی طایر نگاہ — افگندہ اند دانہ و گستردہ اند دام
از نقطہ خال عارض خوبان شود تجلی — وز خط بنفشہ دار بر و تازگی لبام
نظارہ دوائر الفاظ گر کنی — بینی پر از زلال خضر صد ہزار جام
ہر جا کہ گشتہ ترجمہ و استلوا ارحم — گردید نوک خامہ بہ تیزی دم حسام
ہر جا کہ رفتہ معنی لا تقنطوا بکار — پیچیدہ بوی سنبل فردوس در مشام
گفتم ستایم این رقم دلفروز را — اما گذشت ہمت من فائز المرام
در راہ وصف بوئیہ رواد اشتی خرد — بودی کمیت خامہ اگر گوہرین ستام
با نجماہ مصحفی کہ بود جامع اسخنین — نبود بزیر این فلک آبگینہ فام
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید — ناگاہ پیش غالب مسکین مستہام
آورد و گفت کاین گہر آگین صحیفہ را — ختم الصحائف اعدد تاریخ اختتام
زان روکہ در صنوا لطائف سخنوری — تاریخ جستہ بہ نظم نمی باید انتظام
رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج — این قطعہ را اساس نہادیم والسلام

قطعہ ۵ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان کہ نبود — کس نظیرش بشیوہ ہنجار
آنکہ او را سزے تو ان گفتن — مردم دیدۂ اولوالابصار
آنکہ او را روا بود خواندن — گوہر بحر حیدر کرار
آنکہ از رای روشنش در دہر — مہر را بود گرمی بازار
در کرم گسترے لطیف نہاد — در وفا ستگی شگرف آثار

دهشت اندر سنان و تیغ و تفنگ | دهشت اندر نورد لیل و نهار
تیزی هوش و موشگافی فکر | خوبی خوی و شوخی گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گذشت | زین گذرگاه تنگ ناهموار
نی غلط گفته ام نمی میرد | این چنین مرد زنده دل زنهار
تا شود محرم سرای سرور | زین جهان از شرم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش رمزی | گفت غالب که خود ز روی شمار
از بروج سپهر جوی مآت | عشرات از کواکب سیار
گفتم آحاد گفت شرمت باد | از خداوند واحد القهار ۱۲۷۰ھ

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی | بفرخ طالع و فرخنده هنگام
زهی چشم و چراغ دوده حسن | که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر | نهادند اختر رخشنده را نام
همین نام است تاریخ ولادت | خوشا نام آور شایسته فرجام
خدایا اندرین گیتی که آنرا | نباشد جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابر نیسان باد | شود تا جاده گر صبح از پی شام
نگهدار این همایون نامور را | نشانمند نشاط و عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ | اگر گوئی بود روزگار چراغان

شد و گردش پر نور چون چشم بینا — ز آوازهٔ اشتهار چراغان

بگر شهر دریاست نور است کانجا — نگه گشته هر سو دو چار چراغان

بسر برده بر چهره رخ مهر منور — همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خطوط شعاعست — که دارد دلش تار تار چراغان

درین شب روا باشد از چرخ گردان — کند گنج انجم نثار چراغان

نبودست در دهر زین پیش هرگز — بدین روشنی و نوی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان — فزون رونق کاروبار چراغان

جهاندار و کشور کشا کز فر عدلش — ز آتش دمد لاله زار چراغان

ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن — که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سرجان لارنس صاحب — شد این شهر آیینه دار چراغان

بدهلی فلک رتبه سانڈرس صاحب — برآراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی همری اجرٹن بهادر — روان هر طرف جویبار چراغان

سخن سنج غالب ز روی عقیدت — دعا میکند در بهار چراغان

که بادا فزون سال عمر شهنشه — بروی زمین از شمار چراغان

قطعهٔ فاتحه

[ب]هر ترویح جناب والی یوم الحساب — ضامن تعمیر شارستان دلهای خراب

[ج]رم آمرز نبی که گر جوشد بهار رحمتش — بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب

[گ]فتنش اعدای او در شمار سال عمر — نقل وارون بند از ناخن بر انگشت حساب

[ن]وح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش — تا سر و زانو ز موجی باخت مانند حباب

[س]ایه اش جز در حریم قدس تا آن مافتد — گر شکست تنگ امکان عصمتش دارد نقاب

[...]نه چون خون در رگ ابریشم ساز افسر — ز هیبت نهیبش اگر ریزد ز نهیب حساب

بارگاهش را ز خرشید است خشت آستان
بهر ترویج جنابی کز نهیب هیبتش
آستانش بر فشاند گاه جلالی کز ادب
بهر ترویج امام رهنمای انس و جان
دلدل برق افکنش را دمی کاندر خیال
ذوالفقارش شاهدی کاندر تماشا گاه قتل
در خیال صدمهٔ جان دادگان ضربتش
بهر ترویج حسن فرمان دهِ اقلیم دین
توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست
بهر ترویج شفیع کیهان حامی حسین
در گمش با مخمل خواب زلیخا فرش راه
عاشق الله معشوق وفادار رسول
بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
لاله را هر سنگی چشم بخون آلوده اش
بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف
بهر ترویج علی جعفر صادق کز دست
آنکه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا
بهر ترویج شه کاظم که در بر عالم است
بهر ترویج رضا کز بهر تعمیر جهان
بهر ترویج تقی کاندر تماشا گاه اوست
بهر ترویج نقی کز بهر تقریب نیاز

شمع بزمش هست گیگر از دو لخت ماهتاب
صیقل آیینه پر نور نظر ریزد حباب
حلقهٔ بیرون در گردیده چشم آفتاب
عابد الله و معبود خلائق بوتراب
میجهد بیرون نگاه از حلقهٔ چشم کباب
میکشد در شوق او از موج الف سینه آب
میجهد از دیده بسملے چراغ آفتاب
خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب
از تعجیز زانوی جبریل امین دارد رکاب
آنکه منور است از گرد قدمگاهش سحاب
تکیه گاه بالشش را نگاه دمادم کتانے مهتاب
قبلهٔ عشق بیا و حسن و جان بوتراب
آدم آل عبا شاهنشه جائے خطاب
میزند بر فرق از داغ غلامے انتخاب
در هوای آستان کوبیش بسیالد قوس
وارث علم رسول و خازن سر کتاب
راه جز بر جاده اش رفتن عذاب در عذاب
چون قضا تمکنش روان چون قدر الیش
گشته معمار کرم بر جاده اش طناب
طاق ایوان آسمان زرت روشن آفتاب
هدیه آورد دست نرگسدان بزمش ماهتاب

بهر ترویج حسن آن کز فرش را بناد — کز ترفع آستان از فرش عرشش باشد
زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان — ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی — اسم و رسمش بی تکلف اسم در راه بوتراب
حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین — در کف از سر رشته شرع نبی دارد طناب
تا بتجدید خویش بار آیینه رخسار او — شاهد دین سینه از چهره بردارد نقاب
ابر لطفش ز آتش دوزخ بیالاندیشت — بهر حق محرمش بر رحمت افکند دود کباب
بعد ازین بهر شهید انکه خوش جان داده انم — در شهادت گاه شاه کربلا را در رکاب
سیما ز بهر ترویج علمدار حسین — پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب
حضرت عباس عالی رتبه کز ذوق حضور — زخم بر اجزای تن پیوند و بر دل فتح باب
یا علی دانی که رویم سوی تست از بهر ورد — هر چه آغازم مخاطب انت در بر جواب
موی آتش دیده را ماتم کز بهر خویشتن — حلقه دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
غافل از رفتار عمر و فارغ از تحصیل عشق — رفته از غفلت در آغوش وداع دل چو خواب
نقد آگاهی بوهم نرد حسرت درباخته — دست خالی بی سر و دل در نورد اضطراب
جوهر توصیدانی که گم گردیده در دشت امید — تشنه تر میگردد از بی آبی موج سراب
دل نگار افتاده یار از دوست ناهم — جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب
فاش متوان گفت یعنی شاه مقصود من — چهره بخلوتگاه اسرار تو نگشاید نقاب
شعله شوقی هوس نام زکار نزن خیال — کاتش افسرده را بخشد نوید التهاب
دین و دنیا را بلا گردان زیارت کرده ام — جلوه رنگین تر از جنت که با شمر کامیاب

قطعه ۶۱ فاتحه

بهر ترویج نبی حاکم ادیان و ملل — کار فرمای نبوت انبیا هم زد ازل
بهر ترویج گل روضه عصمت زهرا — آن مقدس جوهر ذات صمدی شد بجلیل

بهر ترویج علی آن که بنزد جمهور — قبلهٔ آل رسولست و امام اول

بهر ترویج حسن چشم و چراغ آفاق — کز خیالش بود آیینهٔ جان اصیل

بهر ترویج حسین آنکه دو چشم جبریل — از پی سرمهٔ خاک درش آمد مکحل

بهر ترویج امام ابن امام ابن امام — آدم آل عبا زادهٔ عالم افضل

بهر ترویج گل باغ محمد باقر — آنکه جان داده مخالف ز نیش اجل

بهر ترویج بحق نطق امام صادق — آنکه داناى علوم است و توانای عمل

بهر ترویج شه موسی کاظم کز جود — جلوهٔ طور بدرگاه حریمش مشعل

بهر ترویج رضا شاه غریب ذره کن — خضر را نامیه بر خاک درش مستعمل

بهر ترویج تقی بذل بی ترویج نقی — بهر ده در نیز ایجاد دو فرد اکمل

بهر ترویج حسن عسکر دین اسلام — قبهٔ بارگهش گنبد گردون مبتل

بعد ازین بهر طلوع مه ابن عسکریان — مظهر عدل حقیقی و امام اعدل

حضرت مهدی هادی که وجودش ز بشد — شان هاشمی و گرانمایه مستقبل

بهر ترویج شهیدان کربلا که به پایه — با دل و جان بسوی عرش به هم متصل

سیما از پی ترویج علمدار حسین — آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند — بالیقینی بری از ریب و مبرا ز دغل

در حق غالب بیچاره دعای کز گر — که شده در سر تاب و تب طول امل

شاد و شاداب به نجف بال گشاید که شود — گرد آن بادیه از بهر دو چشمش صندل

بر رود زین تن خاکی به بنای ازل — فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعهٔ ۶۲ نوحه

ای فلک شرم ز ستم بر خاندان مصطفی — داشتی زین شیون سر بر اشتعال مرتضی

ای بمهر ما و نازان گلبن صید دلی میر رفت — از نور چشم و چراغ دودمان مجتبی

سایه از سر و روان مصطفی نفتد بخاک
هان چه بر خاک افگنی سر و روان مصطفی

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست
هین چه آتش می‌زنی اندر دکان مصطفی

کینه خواهی این که با اولاد امجادش کنی
آنچه با مه کرده اعجاز بنان مصطفی

نیک نبود گر تو بر فرزند دلبندش رود
آنچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی

یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین
یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی

یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین
یا مگر هرگز نبودستی در زمان مصطفی

آن حسین ست این که سودی مصطفی چشمش برخ
بوسه چون باقی نماندی بر دهان مصطفی

آن حسین ست اینکه گفتی مصطفی روحی فداک
چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی

قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع
گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

قطعه ۶۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی
علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

تا چه افتاد که بر نیزه سرش گرداند
عزت شاه شهیدان نه ازین بایستی

حیف باشد که تن خسته ز توسن بخاک
آنکه جولانگه او عرش برین بایستی

حیف باشد که ز اعدا دم آبی طلبد
آنکه سائل بدرش روح امین بایستی

تازیان را به جگر گوشهٔ احمد چه نزاع
وطن اصلی این قوم ز چین بایستی

ایها القوم تنزل بود ار خود گویم
میهمان بی‌خطر از خنجر کین بایستی

سخن اینست که در راه حسین ابن علی
بوسه از روی عقیدت به جبین بایستی

چشم بد دور بهنگام تماشای رخش
رو نما سلطنت روی زمین بایستی

داشت تا خواسته در لشکر قدمش دوان
اگرش ملک نگر تاج و نگین بایستی

چون لقربان خود آرائی و خود بینی و نفس
آن نگر دید که از صدق و یقین بایستی

با اسیران ستمدیده پس از قتل حسین
دل نرم و منش مهرگزین بایستی

ز رستہ بہ خندہ گوہر غالب	بہر شاہ کہ خون شد یقین باید

قطعہ ۶۴ نوحہ

وقتست کہ دہ تیغ دہم خود سیست	سوزد دلش ز درد ز تیغ نو است
وقتست کہ بہ سینۂ زنست آل عبا	سرخیب حنائی شود و رنگ ابو بست
وقتست کہ جبریل ترا بہت درد	فریاد از دل فاطمہ شوا جگر است
وقتست کہ آن پردگیان کرد تنکیم	بر در گرشان کرد و کی نامیست
از خیمہ آتش زد و عریان بدنیمہ	چون شاہ و شمان پریشان کرد و دروا
یا ہوا ہمہ فرسودہ تشویش اسیر است	دنیا ہمہ خوان گشتہ اندر دہ
ای حیف جوان شد دگر بہ بیر کردی	ای خاک چرا این شد دگر آسودہ چرا
خون کرد و فرو ریزہ اگر صاحب ہوش است	برخیزد و بخون غلت گر از اہل دلی
تنہاست حسین بن علی وصف اعدا	اکبر تو کجا رفتی و عباس کجا
تو ستی شفاعت کہ تیغ بر خدا داشت	از خون حسین ابن علی ...
فریاد از ان حال مشورا ماست	فریاد از ان تشنۂ اسیر عہد
فریاد از ان زاری و خونابہ فشانی	فریاد از ان خواری و بی برگی
فریاد ز حیاری و خستہ در دستی	فریاد ز آوارگی دبیر و پاست
غالب مگری خون کن از دیدہ فروبار	گریہ ی شناس غم شاہ شہدا است

قطعہ ۶۵ نوحہ

سرو چمن سرور بی آقا زنباست	شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہدا
برخاک رہ افتادہ قتیل است سرش کو	آن روی فروزندہ آن شاہ ...
عباس دلاور کہ درآن رہروی داشت	شمشیر بیک دست و بیک دست لوا
آن قاسم گلگون کفن در صف محشر	وان اکبر خونین تن میدان ...

آن اصغر دلخسته پیکان جگر دوز — وان جابر غمدیدهٔ بی برگ و نوا هاے
ای قوت بازوی جگر گوشهٔ زهرا — دست تو بشمشیر شد از شانه جدا هاے
ای شهره بدامادی و شادی که ندارے — کافور و کفن بگذرم از عطر و قبا هاے
ای منظر انوار که بود اهل نظر را — دیدار تو دیدار شه هر دو سرا هاے
ای گلبن نورستهٔ گلزار سیادت — تا یافته در باغ جهان نشو و نما هاے
ای سنبج آن هشت که آرایش خلدند — وا غم که رسن شد بگلوی تو ردا هاے
بالغ نظران روش دین سبے حیف — قدسی گهران حرم شیر خدا هاے
ماتمکده آن خیمه غارت زدگان حیف — غارت زده آن قافلهٔ آل عبا هاے
آن نالش خرشید دران گرم روی حیف — وان طعنهٔ کفار دران شور غزا هاے
غالب بملائک نتوان گشت هم آواز — اندازه آن کو که شوم نوحه سرا هاے

قطعه ۶۶ نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد — ماتا که ز خون ریزیے فاطمه دم زد
تا تلخ شود خواب سحر ریزشش شبنم — شورابهٔ اشکے برخ اهل حرم زد
جوشست که دستش نزند آبله کز تفته — گل ز آتش سوزان بسر طرف خیمه زد
حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر — برکند از ین وادی و در دشت عدم زد
گویی پی این خنجر بیداد فسان بود — آن سنگ که کافر به شهنشاه امم زد
عباس علمدار کجا رفت که شبیر — دستے بمبارک زد و دستے بعلم زد
زین خون که دود برخ شبیر توان یافت — کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد
نشگفت که بالله بخود از نازش شهادت — کش خامهٔ تقدیر بنامش که رقم زد
هی کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا — چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد
زین حیف که بر آل رسول عربی رفت — اندا جل و دست بدامان ستم زد

این روز جانسوز که دست کَفِ غالب ــ شد صبح مدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

مهر مهد دست بر در به از زور کند علی ــ رفع نزاع باز در کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی ــ زور از نائی که به خیبر کند علی
دائم همان به گنبد بیدر کند علی

سیمست خسروانه که شاهان روزبار ــ گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شه نبی و خداوند دستیار ــ میگوییم و هر آینه گوییم هزار بار
کار خدا به امر پیمبر کند علی

گر کار نیست هر تره برو گو بگیرد ــ چون سوفیان اجر به در چار سو بگرد
سلطان دین جلیست بیا گرد او بگرد ــ جان و نماز پیرو درین جستجو بگرد
کز مژده خیال تو سر بر کند علی

ایمان و بغض خواجه چه اعتست یا ــ یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
یاوی نیارم از ستم روزگار یاد ــ دین بر خورد ز دانش و دانش به بدا
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه ببینند گر بخواب ــ اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
شد کام بخشش که ز ثناست کامیاب ــ دریوزه فروغ کند از روی آفتاب
گر ماه را به پایه توانگر کند علی

یزدان که مست کرد روان از ابوی او ــ آویخت هشت خلد بیک تار موی او
خشمم مباد گر نگرم جز بسوی او ــ جرم هزار رند به بخشم بروی او
گر خود مرا به محکمه داور کند علی

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز — گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که لطف تشنهٔ گفتن بود هنوز — پیش تو ای آفتاب نماید چراغ روز

در حاشیهٔ تکیه چراغ اگر بر کند علی

اینک ستیز فتنهٔ روز قیامت است — پیدا ز هر نورد هزاران علامت است
اسلام را اگرچه امید سلامت است — بر دست آن که خاتم قرن امامت است

آرایش جهان نگر از سر کند علی

هر چند چرخ قاعده گردان عالم است — بعد از نبی امام نگهبان عالم است
اندر کف امام رگ جان عالم است — دل داغ رهنوردی سلطان عالم است

بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام — اندوه ناک رفته و بیغم نشسته ام
جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام — از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب و قنبر کند علی

ترکیب بند

آن سحر خرم که مه را در شبستان دیده ام — خفتگان را درین گردنده ایوان دیده ام
زینت خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز دور — زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام
هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش — لولیی را در دو عشرتگه دو مهمان دیده ام
هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که هست — ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر باغ و مرغان را بباغ — سر به سر مست خواب زیر بال پنهان دیده ام
کلک موج نکهت گل در مه گردش نارزه — نامهٔ فیض سحر نو نوشته عنوان دیده ام
شانه تا دست سحرگاهی بجنبش نامده — طرهٔ سنبل ببالین بر پریشان دیده ام

باد مستانه می جنبید و شبنم میچکید ‏ غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام
صبح اول گو سر و روی کس نیاورد از حیا ‏ صبح ثانی زا برین هنگامه خندان دیده ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بحرف نشنم گوشش نهد خلق خوارم کرده اند

چشم از انجم بدیدار عزیزان روشنست ‏ شام بیدارم چو اهر سر مرا چشم منست
تا چه بنمایند آن باید نظر بر پرده دوخت ‏ ظلمت شامست جلباب هر اختر در زنست
رامیان چرخ را آنجا که جز خاک نیست ‏ جان پاک از اختران بیند اثر تا در تنست
ای که نقشی هفت کوکب در شمار آورده ام ‏ زانمیان بهرام شورانگیز و کیوان رهزنست
دشمنی دارم برون زین هفت کز غارتگری ‏ هم بشب دزد متاع و هم بروزم رهزنست
اهل معنی را نگهدارد بسختی آسمان ‏ سفله را بر گنج زر بینی که بند از آهنست
لطف طبع از مید، فیاض دارم بی زغم ‏ دشت را خود رو بود گر سرخ گل در سوسنست
کار چون نازک بود علت نگنجد در میان ‏ غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزنست
از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم ‏ خود نجکم همعنی از رشک با من دشمنست

منکه با ساقی ز والای فرو ناید سرم
آفتاب اسا به زور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع ایرانش منم ‏ نور چشم روزن و دیوار زندانش منم
ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم ‏ رشته تسبیح گوهرهای غلطانش منم
بی ز دانش کامیابی نی بسختی تنگدل ‏ شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم
در لئیمی شهره دهر از تهیدستیست چرخ ‏ رفته مسکین را ز یاد و گنج پنهانش منم
تیر ناز و گریه ادریسی بخاک اندر کشش ‏ زهره ناز و گریه بلقیس سلیمانش منم
کعبه با من از مروت عذر خواه پای کیش ‏ ور ز ادب شرمنده خار مغیلانش منم

در غریبی خویش را از غصه در دل منجلم — خورده ام از شست غم تیری که پیکانش منم
ونشش چون راه گم گیر داد اهش نسیم — نیش چون مغز دلم کاود زباندانش منم
مانده ام تنها بکنج از دور باشش پاس منع — خانه خوارم که پندارند دربانش منم

پایه من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اختر من روشن نیاید در نظر

خون گریستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن — چشم آن دارم که غم خود زین پس سازد بمن
شاه من پایه من در وفا داند که چیست — می کشد عمدا بناز آنگاه مینازد بمن
با من اندر همنشینان روی گرداند ز من — بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن
ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای — گرد خاک راه خویشم تا فرستا زد بمن
چون بغیر از عمر کان مغتنمست هیچم مایه نیست — نبودم هم زیان گر چرخ کج بازد بمن
بر منش دستی تواند بود زان بالاترم — دل نبازم گر بگردون پنجه گر بازد بمن
هر که را گر دولت بلند آوازه تر خواهد همه — نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن
پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است — دیده ور شاهی که کار گفتن اندازد بمن
ور تو گوئی پادشه را مایه نبود بیش نیست — خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکه شاهی زند
سکه شاهی بطغرای ید الله زند

نوبهار آمد که قصد بر سر دیوار گل — سرکشد چون شعله شمع از درون خار گل
عاشقان با عندلیبان دشمن من گشته ست — گرچه ماند گرچه خوش باشد بروی یار گل
هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار — هم بشهر از باغ شه تا خانه خمار گل
قاتل ما چون سبک دستست ما هم سرخوشیم — سر ز دوشش افتاده و افتاده از دستار گل
اوبرا از لیلی و لیلی نازک تر جسم جانگداز — بر سر آشفته مجنون مزن زنهار گل

بستر خارم نسازد در نیچه زاری ترسم که دوست — واندم در شب ببالین دیده خوناب گل

آسمان سرگشته بود آسوده گی جستم ز خاک — باغبان بیگانه بود آوردم از باد ار گل

جنبد از باد و من افگارم که چون جنبید بهر — گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نلرزد شاخ گل بر خویش چون بیند که باو — از دوی افشانم بپای حسب رکار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه بیر خانقه را در زدم — او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من غافل که من — بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

کرد یادش در صحبت اوباش و شتم سرساز — خشت از خم کنده در ابر شیشه و ساغر زدم

بزم شوقش را نوائین شمع و خوش و لیکت — بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم — خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم

عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا — رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم

محضری آورد قاصد از علی اللهیان — پیش از آن کز خویش بر بسم مهر بر محضر زدم

ذوق پا بوسش جگر را تشنه تر دارد و صل — در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم

بر نتابم آرزوی چاره در دل خستگی — تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افگند
فربهی حرز فسون لاغران نیاز افگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان راستی — آه ازین عالم گرش در چشم موری جا بستی

هستی ایزد را و عالم سیمیای ایزدیست — لاجرم هر ذره را آن قدره در کیمیاستی

بر نوا نامم دگر دار از فرق زیر و بم — ورنه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی

در تماشاگاه جمع الجمع بر دو ق نمود — قطره ها سر چشمه و سرچشمه ها دریاستی

گر صمد گویید ور حق کثرت اندر ذات نیست — با علی گفتیم و آن هم اسمی از سماستی
جنبش هر شیء به آیینیست کان شیء در وجود — هم بدان سان که پیداست گر پنهان گر پیداستی
نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل — جابجا گردد از یک گزارش بوی گل پیداستی
دین حق دارم معاذالله نصیری نیستم — گر ندانند عیب جو باری خدا داناستی
با علی دیرست عهد حق پرستی بسته ام — وان پروردی بود کش روز ازل فرداستی

حرف حق از خواجه یاد آموختم تا گفتم علی
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم علی

مرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد — هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد
ور ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود — خون گشد در دل از زخمی کز سر خاری رسد
هیچ فروشم در تموز و کلبه دور از چارسوست — مهر و سرمایه از کف تا خریداری رسد
ساحت ما را ز بی برگی براتی آورده اند — بت پرستان اسلام از نقش دیواری رسد
دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود — بی گمان باطلی کز وهم دینداری رسد
جلوه و تخل و جلوه زن بود گرچه در خمگاه خویش — هر کسی افروزد چراغی چون شب تاری رسد
اندرم آمد سحرگاهی بدل ساید ولی — جان فزاتر باشد آن کز یاسمن باری رسد
خوش بود دریوزهٔ فیض الهی از علی — گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد
کهنه دانم گر دهندم طیلسان مشتری — تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت برنتابم بیش ازین — هم ز خود بر خویش منت برنتابم بیش ازین
نیست ز اسمای الهی بر زبانم جز علی — بیخودم یکسر محبت برنتابم بیش ازین
بسته ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد — طعنه از حوران جنت برنتابم بیش ازین

خامه از بهر نثار پادشه خواهم سپهر ‌ آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روی ‌ قید قانون شریعت بر نتابم بیش ازین

باده در خلوت بعشق ساقی کوثر خورم ‌ بار ننگ ناموس نسبت بر نتابم بیش ازین

عاشق شاهم نه کافر عشق شاهان گر نیست ‌ از غلط فهمان شماتت بر نتابم بیش ازین

چون بخواهم روی نماید نهم بر مرگ دل ‌ جان گدازیهای حسرت بر نتابم بیش ازین

بوده ام رنجوره تا ذوق ساقی کم رسد داد ‌ لاجرم رنج ریاضت بر نتابم بیش ازین

از فنای الشیخ مشهود مر فنا فی الله باد
محو گشتم دست حلی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند

ای دل ستم زخم حوادث فگار شو ‌ ای چشم از ترادش دل اشکبار شو

ای خون بدیده در زگداز جگر روت ‌ ای دم بسینه دود چراغ مزار شو

ای لب بنوحه ناله جانکاه ساز شو ‌ ای سر بغصه خاک سر رهگذار شو

ای خاک چرخ گر نتوانی درد جا درای ‌ ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو

ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلت ‌ ای روزگار چون شب بی ماه تار شو

ای ماه تاب زی بسیلی کبود کن ‌ ای آفتاب داغ دل روزگار شو

ای فتنه باد صبح وزیدا نقد رخیب ‌ ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

او این چه سیل بود که ما را ز سر گذشت
تنها ز سر نگو که ز دیوار و در گذشت

بگذر که بر من و تو جفا کرد روزگار ‌ با پادشاه عهد چها کرد روزگار

شاه سخن سرای سخنور نواز را ‌ در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار

شاخی که بود موسم آتش گه بهار ‌ از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار

مرگ اینچنین برخ و تن نازک ندیده بود — کام اجل بهدیه روا کرد روزگار
شهزاده خرد سال و بد در روزگار پیر — شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار
فرزند پادشه نشناسد معانقه — آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار
ای آنکسان که خاک ره شهریار را — توجیه آبروی شما کرد روزگار

هر چند لی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خویش ترک شکیب استخوان کنید — این کار را بشیوه کار آگهان کنید
طفلست شاهزاده و در ره خطر بسیست — منعش ز عزم رهروی آنجهان کنید
از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید — از حیله آنچه رای شما باشد آن کنید
هر حرف دلنشین که بگوئید نشنود — آن گفته را بعربده خاطر نشان کنید
ور خود ز رفتنش نتوانید باز داشت — بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید
گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید — تا سینه را ز دیده فزون خونچکان کنید
زنهار پیش شاه مگوئید این خبر — تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبز خط که سبزه خط او نادمیده ماند — گردی بدل نشست و غبار برخ نشانده ماند
بستانیان بماتم شهزاده بیخود اند — زین غم دلی نبود که پیراهن گل دریده ماند
خون گشت می در دل و جگر دوستان نهاد — آن باده های ناب که ناچشیده ماند
دریغ شاهزاده سخنهای دلپذیر — دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند
در وادی عدم نتوان رفت با حشم — ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند
زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فکند — خاری بیادگار بدلها خلیده ماند

اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق — بوی از آن شکفته گل نورسیده ماند

آن سرو سایه دار که بر کس نبود گو
وان نوگل شکفته که خارش نبود گو

وصیت ای سپهر ترا در ستمگری — باری برم ز جور تو پیش که داوری
نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست — با گل کند سمومی و با شاخ صرصری
داغم درون گرفت که شهزاده بختور — از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری
حیف است مردنش که در ایام کودکی — بود اوستاد قاعده بنده پروری
شد درد و دود و سالگیش کرده کدخدا — با فر خسروانی و فرتاب قیصری
ناگاه روزنامهٔ عمرش مدیده شد — امضا پذیر ناشده توقیع شوهری
جز نو عروس صاحب عالم نیافتند — دوشیزهٔ که بیوه کنند پس بدختری

زیبائی و جوانی فرخنده شاه چیست
آن نونهال سروقد کجکلاه چیست

ای رهنورد عالم بالا چگونهٔ — بالی تو در نسیم تو بی ما چگونهٔ
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما — ای خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ
زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت — در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ
با گلرخان دهر وفای نماستی — با حوریان آینه سیما چگونهٔ
ما بیخودان بحلقهٔ ماتم نشسته‌ایم — از خویشتن بگو چه که تنها چگونهٔ
بی مطرب و ندیم و غلامان خردسال — بی باغ و قلعهٔ و لب دریا چگونهٔ
بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت — اینجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

ای بعد مرگ راتبه خوار تو عالمی
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمی

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس — در نوحه شاعری کنید از من التماس
در ریزه سنجی از دم خویشم رسد گزند — در رهروی ز سایهٔ خویشم بود هراس
من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان — دردی خوریها کم و تلخابه نوش یاس
باقی نمانده اشک چه گریم بهای‌های — از کار رفته دست چه بر تن درم لباس
سر حلقهٔ پلاس نشینان ماتمم — اندوه همدمان ز خود از خود کنم قیاس
چون بود بزم ماتم شهزاده بیجروش — من دم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس
از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت — غالب سخن برای شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خسرابی که در جهان افتاد — بگذر از خاک کآسمان افتاد
چشم و دل غرق خون یکدگرست — زین کشاکش که درمیان افتاد
می کشند بی سنان و دشنه و تیر — غم بر احباب مهربان افتاد
شعله در چرخ ناگرفت گرفت — لرزه بر عرش ناگهان افتاد
جست از سدره طائر قدسی — کش از آن نخل آشیان افتاد
زین قیامت که نی بهنگام است — در حرم شور الامان افتاد
آنچنان جوش خورد از تف غم — کآب زمزم ز ناودان افتاد
از فراز فلک گذار مسیح — سوی این پست خاکدان افتاد
مروان خواجه چون بکعبه شنید — مرده آسا ز نردبان افتاد
خون ز غم در دل کلیم افسرد — لاجرم عقده بر زبان افتاد
گر فرود افتد آسمان بزمین — با تفنا در نیستان افتاد

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ازدیا بهار بعد من آثار — خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان و عیان — دل غم اندود و دیده دریا بار
درد این سو فشرده باد در دل — اشک آن سو دویده بر رخسار
ما جرا از خرد بپرس و بهش رفت — گفت می بین و دم مزن زنهار
دیده باشی که خواجه چون بسر زیست — محنتی آن فنر و فرخی یا و آر
رگ برگ از و نیافت گزند — دل سوی سر از و ندید آزار
داد تن چون بخواب بالین — با دل شاد و دیده بیدار
بند الله گر و منهج او — نقش بستند بر در و دیوار
سوز و تاب شعله شمع — بال پروانه چراغ مزار
مرگ سید حسین آسان نیست — و بر آرد چنین کسی دشوار
از سفر رفت چون دو هفت — شب شنبه بد و روز شمار

ماه و تاریخ کز امام رضا ست
ماه و تاریخ سید العلما ست

آن امام همام یزدان دان — ترجمان قلمرو ایمان
آنکه گر نطق او نشان ندهد — نرسد کس به معنی قرآن
آنکه گر دون بدین توانا — باشدش گوی در خم چوگان
آنکه با وی بهشت و دوزخ را — چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی ابشرط وجوب — در نگنجد به حیز امکان
جوهرش ساعرض بود هلام — این نیاید اگر نباشد آن

از او سہی الامر شاس و تنا من — که نجات الغوثش راست ضمان
حسب دعوت بہ امن ماسون — گشت مصر سپہر و دین ہمان
آن ستم پیشہ را ہمی بایست — که کند خدمت از بن دندان
بر بنای نفاق و ضد عدو زرق — کرد لطف و مروت و احسان
بہ ولی عہد پیش فن ریفیت نگر — سے ندانست پایہ سلطان

خیرہ سر بین کہ در حمایت عہد
پادشہ را دہد ولایت عہد

گفت ماسون شبی بچند غلام — کہ ہمید ون درین شبا ہنگام
پای از سر کنید و بشتابید — سوی بنگاہ قبلہ گاہ انام
گر بود در فراز زود از دود — باید آمد فرود و از رہ بام
پس بدان پای کش صدا نبود — جانب خوابگہ کنید خرام
یکسرہ بر سرش فرود آرید — تیغہاے بر آمدہ ز نیام
اہرمن گوہران تیرہ درون — خانہ زاد سواد ظلمت شام
شاہ را یافتند تا جستند — صحن و ایوان آن خجستہ مقام
بود آندم درون حجرہ خاص — بر نہالے برخت خواب امام
او صیا راست از نہایت قرب — جامۂ خواب جامۂ احرام
تیغہا بر سرش فرود آمد — ہمچنان کز خدا درود و سلام
ہمہ باز آمدند و دانستند — کار ما رہ تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش ہیچ موسے خم نگرفت

پیکر خواجہ بود چشمۂ نور — چشم بد باد از نکویان دور

نور دیده شود بر تیغ دو نیم / خون شب چکید ز نشان هور
نور یزدان بود چنین پیکر / در خور زخم دشنه و ساطور
نه همیبد گذاشت در گیتی / اهلبیت و کلام رب غفور
پایهٔ اهل بیت تا دانی / هست تو ام به ایزدی منشور
گره خفاش تیره روز ستی / روز ماندی از و چه استور
کی فروز و ظهور نور دلش / آنکه دزد و نگه ز نور تهور
دیده باشی که نور در سرسام / بر نتابد طبیعت رنجور
حاسدان از این مشاهده شد / سینه‌ها ریش و ریشها ناسور
در خلاف خلافت از ره کین / بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت میزبان مهمان کش / شاه را زهر داد در انگور

زائران را کنون به مشهد طوس
آسمان آید از پی پابوس

قصهٔ سینه سوز و زهره گداز / گفته آمد به شیوهٔ اعجاز
نازپرورهٔ نیازی هست / عجز من در گذارش اعجاز
من بدان سوختن بساخته‌ام / که توانم شناخت سوز از ساز
ز آسمانم شکایتیست عظیم / بر زبانم حکایتیست دراز
اینت آشوب دل ز خون بر کن / اینت رنج تن از روان پرواز
مرد سید حسین و بر و غمش / از دلم تاب و از لبم آواز
تا چها با رسول بودش روی / تا چها با خدای بودش راز
خاست در حاملان عرش عظیم / شور و شیون ز شهپر پرواز
پایهٔ عرش هشته اندر دست / تا گذارند بر جنازه نماز
در جهان مثال دارندش / میهمان بر بساط نعمت و ناز

بهر احیای رسم عهد وجهاد
خواجه بپای می‌خیزد آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره‌های خاکش باد

دگرای دل بخون شناور باش
آشنا روی و دیده تر باش

کمتر از شمع در شمار نه‌ای
پای بر جا در آب و آذر باش

خویشتن را فگن در آتش تیز
گر نه پروانهٔ سمندر باش

تا نیابی زلال عیش بنظر
تاری از تارهای بستر باش

گر گریبان ز دست چاک کن
در رگ جان ز دست نشتر باش

وا حسینا بگوی و در گفتن
بفغان آی و شور محشر باش

دیده را گرد و خار ره پیکان شو
سینه را تیغ و تیر و خنجر باش

غم سید اجل غم دینست
غالب از غصه خاک بر سر باش

گفته باشی که زار و غمزده ام
کمی از خویشتن فزونتر باش

خیز و گرد مزار خواجه بگرد
با سپهر برین برابر باش

بیتی از خود بسینه می‌خلدم
می‌کشم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسینؑ علی
تازه در ماتم حسینؑ علی

ترجیع بند

باز بر آنم که نیاز آورم
رخ بتماشاگه ناز آورم

دیده و دل را پی نقل متاع
بر در گنجینهٔ راز آورم

هرچه نه نو بود فرو افگنم
هرچه نه فرسوده فراز آورم

ساز دهم کهنه شود هیکلی
سیم کواکب بگداز آورم

زبس زر کوبی مهر منیر ‌ ‌ ‌ ان ورق اندرزم کازاورم
وز پی آویختنش در کاو ‌ ‌ ‌ سلسله از عنبر درازاورم
این گهرین هیکل قدسی طراز ‌ ‌ ‌ پیش شه بنده نوازاورم

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خسرو ره علم و یقین بوظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت ‌ ‌ ‌ تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست ‌ ‌ ‌ بسکه ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن میرود از طور و نور ‌ ‌ ‌ گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه وجه طرب گشت دهر ‌ ‌ ‌ عید گر پرده ز رخ بر گرفت
بردو گر نام شهنشه خطیب ‌ ‌ ‌ عرش سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز برجیس مشتر ‌ ‌ ‌ بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دائرهٔ لاجورد ‌ ‌ ‌ تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خسرو ره علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای ‌ ‌ ‌ پرچم رقصنده بفرق لوای
حاجب سرهنگ روان پیش پیش ‌ ‌ ‌ فوج روان از پس کشور خدای
چشم ستم خورده برفتار پیل ‌ ‌ ‌ گوش ز خود رفته ببانگ درای
غرهٔ شوال گرفتم که هست ‌ ‌ ‌ روز دل افروز مسرت فزای
پیل بماه از چه درین ره نسبت ‌ ‌ ‌ نقش سم چارده از نقش پای
ماه تمامی که ز بس پر شدن ‌ ‌ ‌ می نتواند که بجنبد ز جای
بو که درین روز گراید بمن ‌ ‌ ‌ شاه عدو بند قلمرو گشای

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

در نظرم روی بازمه خوشست | باده بدین وجه موجه خوشست
وقت پی باده چه جوئی همے | هم بشب و هم بسحرگه خوشست
نغمه چو می هوش ز سر مے برد | ره زدن مطرب ازین ره خوشست
بگذر و تن زن که زما تا بدوست | راه دراز آمد و کوته خوشست
هرکه ز چه آب کشد سود اوست | سبزه که روید لب چه خوشست
خرده به بدمستی غالب مگیر | کان بغرور دل آگه خوشست
دیدگه گر خسته وگر بیخودم | روی سخن سوی شهنشه خوشست

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

ای بهنر انجمن آرای ملک | دی به اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایهٔ آرام خلق | بذل تو پیرایهٔ لیلای ملک
آینه رای تو در دست دین | سلسلهٔ حکم تو بر پاے ملک
هیکدهٔ راز تو دریای سلم | زمزمهٔ ساز تو غوغاے ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت | در خلفا نام تو داراے ملک
فائده بخشیده باعیان و هم | مائده گسترده به پهناے ملک
سینه منور بتمناے حق | دیده مکحل به تماشاے ملک

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

نطق من آیینه زداید همے | تا چه دگر روے نماید همے

ماند و آرای معانی سخن — از غم زله ربا پر همی
ناطقه آن لیلی شیرین ادا — سوی من از مصر گراید همی
تا سخن برگ من رواست — بر سخنم تا ز نشاید همی
تا ز شکوه که سخن میرود — چرخ بره ناصیه ساید همی
دل ز زبان آمده منت پذیر — تا به زبان نام که آید همی
هست ز دستوری دل گر زبان — مدح شهنشاه سراید همی

تکیه گه دولت و دین بو ظفر
خسرو علم و یقین بو ظفر

همدم شه طالع بیدار باد — دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد هر کجا — رایت بدخواه نگونسار باد
مهر ندارد نظری سوی او — روز عدوی تو شب تار باد
کار تو عیشست و آرام خلق — سعی تو شکور درین کار باد
پایهٔ والای تو بالاترست — از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد — دست تو پیوسته گهربار باد
ختم ثنا به که بود بر دعا — باد درین عالم ز بسیار باد

تکیه گه دولت دین بو ظفر
خسرو علم و یقین بو ظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمهٔ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جدائیها شکایت میکند

من نیم کز خود حکایت می کنم   از دم مردی روایت می کنم
از دم سیفی که از استاد آورم   خامہ را چون نی بفریاد آورم
نالۂ نی از دم مرد رہست   کان ہم از ساز و ہم از راز آگہست
بر نوای راز حق گر دل نہے   باید چون نی ز خود بیرون تہے
گر نہ دل ریش از مسیحا ملاف   کین می از تندی بود پہلو شگاف
ای کہ از راز نہان آگہ نۂ   دم مزن از رہ کہ مرد رہ نۂ
دست در داماں مرد راہ زن   لیک رہبر را شناس از راہزن
در ہزاران مرد مرد رہ یکیست   آدمی بسیار اما شہ یکیست
مرد رہ باید کہ باشد مرد عشق   لب ترنم خیز و در دل درد عشق
ور تو می پرسی کہ مرد راہ کیست   جز سراج الدین بہادر شاہ کیست
در طریقت رہنمای رہروان   در خلافت پیشوای خسروان
آنکہ چون از راز وحدت دم زند   دفتر کون و مکان برہم زند
آنکہ چون در نی نوا را سر دہد   نی شود دستانکی کہ شبلی بر دہد
آنکہ چون شوق آسمان تازاندش   تخت چون رفرف بپرواز آیدش
شبلی از منبر دہد آواز عشق   شاہ ما بر تخت گوید راز عشق
عشق دارد پایہ ہا کیں نگاہ   منبر از شبلی و تخت از پادشاہ
آنچہ ابراہیم ادہم یافتست   بعد ترک مسند جم یافتست
شاہ ما دارد بہم در رہروے   خرقۂ پیری و تاج خسروے
شاہی و درویشی اینجا باہمست   پادشاہ عہد قطب عالمست
ہم بشاہی ناظر وجہ اللہے   ہم بدرویشی ورش فرشتہے
چرخ در رقص از نوای ساز اوست   قدسیان را گوش بر آواز اوست

دارد این دانا دل دانش پسند   در خدا داده سخنهای بلند
بر تو شد راز نهان نشناخت کس   لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کور است و حسن آیینه جوی   فهم ما کند است و خاقان رمزگوی
صبحدم سلطان سرآرای بود   از مریدان مجمعی برپای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت   شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت   در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دوست   هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش   رو کش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن   حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن   مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کارها یکسو کند   خانه را زین گونه رخت نو کند
آورد آب و زند در رهگذار   تا همی از ره نینگیزد غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت   تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گردآلوده از تن برکشد   جامه پاکیزه اندر بر کشد
چون درآید آن نگار از خود درو   خویش باستقبال یار از خود رو
عاشق از خود رفت و دلبر ماند و بس   سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند و جسم و جان نماند   حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را طعمه خورشید کن   خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی   قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است   حفظ ناموس شریعت بوده است
رفتن کاشانه و صحن سرا   رفع اوهاست و پس نفی ماسوا

مدعا تهذیب اخلاقست و بس
سعی و تحصیل اشرافست و بس

جان خود را دلبری کز در رسد
جذبه باشد که از حق در رسد

رفتن عاشق باستقبال دوست
مطلب از محبوبیت آثار اوست

سالک آزاده چابک خرام
چون رسد اینجا شود سیرش تمام

نیست کس بعد از خدا غیر از خدا
این بود سیر بقا بعد الفنا

غالب از رازی که گفتی دم مزن
سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

راز وحدت بر نتابد گفتگو
حرف حق را بر نیابد گفتگو

بر دعای شه سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دومین مثنوی درد و داغ تمام

پی اثری برزگری پیشه داشت
در دل صحرای جیحون ریشه داشت

دست تهی آینه قسمتش
زخم دل و داغ جگر دولتش

خانه اش از دشت خطرناک تر
پیرهنش از جگرش چاک تر

مایهٔ او داغ و همان در برش
حاصل او خاک و همان بر سرش

هر سحرش تیره تر از تیره شام
فاقه پی فاقه کشیدی مدام

مادرکی و پدری پیر داشت
رابطه هم چون شکر و شیر داشت

شام و سحر گرمی دلسوزیش
خدمت شان کار شبا روزیش

چون لب نان و دم آبش نبود
فائده جز رنج و عذابش نبود

بارکه برگردنش افتاده بود
در پی افگندنش افتاده بود

تا بجی از گرسنگی سوختن
سیر شد از زندگی خویشتن

تنگ شد آیین وطن واریش
سلسله بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت　　با آب و ام راه بیابان گرفت

هر سه تن آیینه وحشت شدند　　بادیه پیمای سیاحت شدند

ریخت جنون بر تپش آهنگها　　ماند وطن دور به فرسنگها

مرحله چند نوشتند راه　　تا برسیدند به دشتی تباه

وادی پر دردی که هر ارش بلا　　خاک بلاخیز و غبارش بلا

لاله خود روش ز خون شهید　　ذره اش از جوهر تیغ یزید

گشت دران وادی آشوبناک　　جامه عریانی شان چاک چاک

هر قدم انجا به در آبود　　عقده آبله و خار بود

بود بهم هر غم و رنجی که بود　　تشنه لبی آفت دیگر فزود

شد هوس آب بدل شعله زن　　سوختن آمد به جگر سوختن

هوش دران معرکه بیهوش گشت　　پا به وداع قدم آغوش گشت

تیزی رفتار ستم کرده بود　　پای تگ و تاز قلم کرده بود

آبله ساغوشد و ساغوش شد　　زهره شد آب و لب شان تیر شد

از تپش دل بتمنای آب　　طرف نبستند بجز اضطراب

دامن جهدی به کمر بر زدند　　تا قدمی چند مکرر زدند

کرد سیاهی بنظر باز دور　　سایه نخلی و هجوم طیور

یافت امید به سعی نگاه　　تا برسیدند بدان جایگاه

بود به پیغوله ویرانه ئی　　تکیه درویش بیابانه ئی

تا بسر تکیه رسیدند شان　　آب بایما طلبیدند شان

مرد فقیر از سر سجاده جست　　جام بدستی و سبوی بدست

تا نم آبی بگلو ها رسید　　دور پیاپی به سبو ها رسید

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید — نشأهٔ هستی برسیدن رسید
تشنهٔ عرض سخن امغان — گشت بیا بها سخن تر زبان
هر یکی اندرو بدرویش گفت — پارهٔ از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض — خضر قدمگاه بیابان فیض
ما سر تن آفت زدهٔ تهمتیم — ساغر سرشار می کلفتیم
در قفس گردش چرخ دو رنگ — قافیهٔ عیش بما گشته تنگ
از تپش آباد جنون میرسیم — تا کمر و سینه بخون میرسیم
گر نگهی نامزد ما کنی — عقده ز سررشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال فشانی کند — کار فروبسته روانی کند
از نفسی فیض مسیحا بیار — مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آینهٔ بخت سیاهیم ما — حسرتی سعی نگاهیم ما
پیر بجوشید ز گفتار شان — گریه اش امد بسر و کار شان
کرد نگه بر ورق دل درست — طالع شان در نظر او درست
دید که در قسمت شان هیچ نیست — حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست — بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید که یا ذو الجلال — آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم ببخش — جرم سه تن را بعتیقم ببخش
خسته دلانند تو مرهم فرست — دولت راحت بدلی هم فرست
ای تو خداوند جهان رحم کن — بر من و این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوت اسرار فیض — گفت که ای جلوه طلبکار فیض
درس حقیقت بتو فرموده‌ایم — اختر اینان بتو بنموده‌ایم

قسمت شان از کرم ما همینست … سابقهٔ روز ازل این چنینست
در طلب شیفتهٔ همتست … عالم ابرام جنون وسعتست
باش که شرمی ز تسلی دهیم … پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم
در خم محراب چنین آب رو … باسر تن این مژدهٔ دلکش بگو
گر اثر حاجت ریم در جناب … شد سر تمنای شما مستجاب
هر یکی از شوق نوائی زند … دست بدامان دعائی زند
بارسر و کار دعاها ببین … چشم بخواب آن و تماشا ببین
پیر برآورد سر از جیب ناز … گشت بدلداری شان نکته ساز
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت … رنگ تبسم بلب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار … آینهٔ رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وارهید … دلشدگان داد هوسها دهید
رحمت حق آینه دار شماست … وقت پذیرفتن یکایک دعاست
از غم گردون به پناهید تان … هرچه بخواهید بخواهید تان
سامعه را صاف این گفتگو … داد باموج گهر شست و شو
ذوق ببالید و تپش ساز کرد … حسرت دل بیخودی آغاز کرد
راست چو گل خنده زنان خواستند … دست فشانان و دنان خواستند
ناله بسید اثر از خویش رفت … هر یکی از دیگر خود پیش رفت
ماند بران پیرزن دل جوان … قرعهٔ دیباچهٔ امتحان
قامت خم گشتهٔ آن پیرزن … راست شد از بهر دعا خواستن
دست برآورد و فغان ساز کرد … مویه از درد دل آغاز کرد
گفت که ای کار روای همه … سوی در تست روی دعای همه

از ستم ایام ستمدیده ام   پیرزن عاجز شده دیده ام
عمر با فلاس بسر رفته است   نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت بداغ و ملول   تا سر و سا کرده از مال قبول
شوهر من طالب مالست و بس   دولت دنیاست مراد و را هوس
تیر دعایش چو رسد بر هدف   سازد و عالم هوس آرد بکف
می کشد و عرش تنعم کند   در طرب خویش مرا گم کند
خوش نه نشیند نه شکوه بار زمن   کام دل خود نه پژوهد زمن
با دگران ساغر عشرت زند   با من ژولیده به نفرت زند
پس ز تو خواهم که جوانم کنی   رونق خوبان جهانم کنی
ده بمن ای رازق برنا و پیر   حسن و جمالی که بود دلپذیر
یوسف اقبال بخواهم رسان   همچو زلیخا بشبابم رسان
چون سرش از سجدهٔ حق راست شد   دید بدانسان که همی خواست شد
حسن خودش چون بنگه باز خورد   آینه گو لیک دلش از دست برد
دید که مه چهره و زیباستم   حیرت خویشم چه تماشاستم
چهره برافروخت ز تاب عذار   یافت خزان را سر و برگ بهار
ارث خم پشت بکاکل رسید   سلسلهٔ ناز بسنبل رسید
قمری طاؤس پدید آمده   چون رمضان رفته و عید آمده
تازه صنوبر به تمنا دمید   شاد و توان بر سر شوهر رسید
تاب عذارش بسیاهی موی   زو بشوخی بدل و جان شوی
دست گشاد آن صنم شیرگیر   دل بربود از کف دهقان پیر
شوهرش از وجد برقص اوفتاد   دیده بگل چینی رویش گشاد
تر شد از آن شوخی و برنائیش   ساخت سراسیمه تماشائیش

بسکه باران بلبث و گل فتاد ‖ با پسرش غم به ودردل فتاد

تا طرش از بند غم آزاد شد ‖ گرم شد و مست شد و شاد شد

بهرو نا امید ربایان ست ‖ حوصله آزفتن ایان ست

یافت پری در بچه دیوانه گشت ‖ بازن و فرزند سوی خانه گشت

جلوه معشوقه با آیینه در ‖ تا همه آفاق به گنجینه در

خواست نگاشانه در اید بناز ‖ تا در آن خانه گشاید بناز

در حق ویرانه دعائی کند ‖ وحشت برگ و نوائی کند

حال وی از حال دگرگون شود ‖ گنج بیند وزد و قارون شود

خاک ز اکسیر دعا زر شود ‖ هم بدمی چند توانگر شود

کرد جوان نیز تمنای خویش ‖ مختصر کی سخن و ما وای خویش

هیچو به رخ زر او بود نیز ‖ تشنه لعل و گهر او بود نیز

شد به تحیی چند خرام منظر ‖ تکیه در رویش نهان از نظر

بر دل از امید رقیبا زنان ‖ دست فشانان تو قد جهان زنان

هر یکی از رفته سگالش کنان ‖ بود در آن بادیه جالش کنان

می بجهید نه بذوق وطن ‖ هیچو نسیم سحری در چمن

ماند چو کاشانه بغیر سنگی ‖ داد برون ساز غم آهنگی

ناگه از آن بادیه گردی بجست ‖ بر سر اقبال هوسها نشست

از دل آن گرد سواری رسید ‖ لی ز خاطم آینه ناری رسید

جلوه گر از آینه شهزاده ‖ دور ز فوج و سپه افتاده

در پی صیدی به هوس میدوید ‖ تا به خرگاه عزیزان رسید

شد نگهش از زن و دهقان و چار ‖ گشت دل از ناوک نازش فگار

از سر ابرو با دائم شکرف — کرد عبارات دل آن هیچ صرف
در خم دامش چه بیشتر دتنگ — آن زن بیچاره بگرداند رنگ
کرد دل و جان بهوایش اسیر — رفت ز دل صبر کشا و وزیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال — شوهر اگر مال برد گو جمال
شوخ کش و نغز جوان یافتش — سر بسر آسایش جان یافتش
پشت بهوسهای نهان گرم کرد — جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت الفت شکست — رنگ بر خساره عصمت شکست
در هوس جلوه رنگ حنا — دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلارام خویش — حیله برانگیخت پی کام خویش
پرده آن دم ز رخ برگرفت — مویه کنان گریه از سر گرفت
ناله برآورد که ای نوجوان — داد ز بی مهری این رهزنان
خوش کسم و تحکیم کرده اند — بلبلم و در قفسم کرده اند
زر و زیور پیرایه من برده اند — بیخودم از قافله آورده اند
زین غم و درد دم بدرد دل بسان — همره خود گیر و بمنزل رسان
خوش بغم خسته روانان برس — نغز جوانا بجوانان برس
برد جوانش بیکی گاه دست — داد پس خود بتگاور نشست
برد و روان گشت روان همچو باد — گرد رهش بر سر دهقان فتاد
وقت رسیدنش چو بدین رنگ دید — قافیه صبر دلش تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه — سر به فلک سود فغانش که چه
ناله نوید اثری باز داد — هاتفی از پرده اش آواز داد
کای علم قدرت ایزد بدست — ناوک دلدوز رها کن ز شست

تیره دنیای نفست بجفاست — حکم ترا حکم خدنگ قضاست
پیر خرف و دو فغان برکشید — شعله شد و از دل خود سر کشید
زار بنالید به پیش خدا — گفت که ای صانع ارض و سما
روز من از جوش بلا تیره شد — چشم من از تاب جفا خیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد — ناله گواه است که این زن چه کرد
اندُهِ من زهره گداز آمده است — پیش تو سائل به نیاز آمده است
خست دل از تیزی رفتار او — داد کن از کیفر کردار او
ساز تلافی سلوکش بساز — مسخ کن و ماده خوکش بساز
در خم پوزش باد ای سجود — بود لبش محو دعایی که بود
کان زن بد طینت پیمان شکن — دید سیاه آینهٔ خویشتن
خوک شد و بدنفسی ساز کرد — با سر و رو عربده آغاز کرد
دید جوان کاین چه بلا شد چه شد — آهوی کی خوک نما شد چه شد
از دل شهزاده برآمد غریو — زار بترسید ز آسیب دیو
غول بیابان که جانش گرفت — خواست بنالد که زبانش گرفت
راست نه آسیبش بر من برفکند — بر سر خاک از سر زین برفکند
گشت هراسان و عنان درگسیخت — آب رخ برق بجولان بریخت
زان زن فرتوت جوان گشته‌ای — در قفس خوک نهان گشته‌ای
جانب شوی و پسر خود دوید — لابه کنان در قدم شان تپید
جنبش دُم طرز هوادارش — سر زدن آیین طلبگاریش
حیف کنان بر اثر ساز خود — نوحه برانگیخت به آواز خود
تا پسرش را بجسم آمد درون — کرد ز بیتابی خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت
کرد دعا صرف مددگاریش
کای اثر ایجاد نفسهای ما
رحمت خاصی بسر ما فرست
این زن پیر آینهٔ عبرت ست
حسن جمالش همه بر باد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست
کسوت این شکل برآرا زبرش
باز نخواهم که بد انسان کنش
نالهٔ ز توفیق اثر بهره برد
کسوت آن خوک قبا گشته دید
پیرزنی پشت خم استاده یافت
چشم بمالید و مژه بر شکست
روی همان موی سفیدش همان
پشت خم و رابطهٔ اعضایش همان
آینه از زنگ وساوس زدود
غالب اگر محرم معنی شوی
تا نشود یاوه بخت بلند
نیم دعا گر شودی مستجاب
طالع آن بی سر و پایان نگر
کز اثر آفت آن رازدار

چاره سگالید و بزاری شتافت
زار بنالید به تخواریش
گر تو نه بینی سوی ما وای ما
مژدهٔ آرایش جا سفا فرست
تنگ تخیل کدهٔ صورت ست
صورت اصلیش هم از یاد رفت
خوبی اگر رفت بدشتی چراست
از وَرَخ مسخ بشو پیکرش
صورت اصلی ده و انسان کنش
نقد تمنا به کفش بر سپرد
پیکری از پوست جدا گشته دید
حرف سخن را چو خود آماده یافت
باورش آمد که همان ما شکست
چشم همان قوت دیدش همان
دان لب و دندان و صدایش همان
شکر بدرگاه الٰهی نمود
آینه پرداز تسلی شوی
چارهٔ عیسی نفقد سود شد
مفت بود سود بر دون حساب
دستگه عقد گشایان نگر
یافته هر یک سر و برگ بهار

رحمت حق جوش عطا ها نمود — رنگ اثر صرف دعا ها نمود

نور اجابت ز کمین جلوه کرد — شکر میان صف تمکین جلوه کرد

بود بس طالع آنان نژند — همت شان قرعهٔ بیتی فکند

شد سه دعا با همه لطف اثر — صرف علاج سه بلای دگر

آن همه آرایش حسن قبول — رنگ هوس باخت بگرد دل

حاصل شان تا شان نکته زبوس — رفتنه و آمدنی بود و بس

بخت چو پوید ره نکبت فریب — نیست که از اوج نیفتد به نشیب

سالم آنقدر چنین است و بس — حاصل تحریر من این است و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمسازست امروز — خموشی محشر رازست امروز

رگ سنگم شرار ایست نیم — کف خاکم غبار ایست و بیم

دل از شور شکایتها چو شست — حباب بیخود از طوفان درست

لب دارم ضمیر الابیانی — نفس خون گشتن جگر با الفغانی

پریشان تر ز نظم داستانیست — بدعوی بهر تسلیم زبانیست

شکایت گونه دارم ز احباب — کتان خویش میشویم بمهتاب

در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعلهٔ آواز خویشم

نفس ابریشم ساز فغانست — بسان نی تنم در استخوانست

محیط افگند بیرون گوهرم را — چه گرد افشاند آهن جوهرم را

ز دهلی تا برون آورده بختم — بطوفان تغافل داده رختم

کس از اهل وطن غمخوار من نیست — مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز ارباب وطن جوییم سه تن را — که رنگ و رونق اند این انجمن را
چو خود را جلوه سنج ناز خواهم — هم از حق فضل حق را باز خواهم
چو حرز بازو و ایمان نویسم — حسام الدین حیدر خان نویسم
چو پیوند قبای جان طرازم — امین الدین احمد خان طرازم
گرفتم کز جهان آباد رستم — مرا اینان را چرا از یاد رفتم
مکو داغ فراق بوستان سوخت — غم بی‌مهری این دوستان سوخت
جهان آباد گر نبود الم نیست — جهان آباد با دا جای کم نیست
نباشد قحط بهر آشیانے — سر شاخ گلے در گلستانے
سپس ور لاله زاری جا توان کرد — وطن را داغ استغنا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینی — بهار آیین سواد دلنشینی
که می آید بدعوی گاه لافش — جهان آباد از بهر طوافش
نگه را دعوی گلشن ادائی — از آن خرم بهار آشنائی
سخن را نازش مینو قماشی — زگلبانگ ستایشهای کاشی
تعالی الله بنارس چشم بد دور — بهشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا که چینست — هنوز از گنگ چینش بر جبینست
بخوش پرکاری طرز وجودش — ز دهلی میرسد هر دم درودش
بنارس را که دیدست در خواب — که میگردد ز نهرش در دهن آب
حسودش گفتن آیین ادب نیست — ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
تناسخ مشربان چون لب گشایند — بکیش خویش کاشی را ستایند
که هر کس کاندران گلشن بمیرد — دگر پیوند جسمانی نگیرد
چمن سرمایهٔ امید گردد — بمردن زنده جاوید گردد

نیاسودگی مجلس روانها — که داغ چشم می‌شوید ز جانها
شگفته نیست از آب و هوایش — که تنها جان شود اندر فضایش
بیا ای غافل از کیفیت ناز — نگاهی بر پریزادانش انداز
همه جانهای بی تن کن تماشا — ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
نهاد شان چو بوی گل گران نیست — همه جانند و جسمی در میان نیست
خس و خارش نگارستانست گویی — غبارش جوهر جانست گویی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ — بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه خرد و مه چه دیماه و چه مرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد
بهاران بشتا و صیف نفاق — بکاشی میکند قشلاق و ییلاق
بود در سوختن بال افشانی ناز — خزانش صندل پیشانی ناز
بتسلیم هوای آن چمن زار — ز موج گل بهاران بسته زنار
فلک را قشقه اش گر بر جبین نیست — پس این یکرنگی موج شفق چیست
کف هر خاکش از مستی گذشته — سر هر خارش از سبزی بهشته
سوادش پای تخت بت پرستان — سراپایش زیارتگاه مستان
عبادتخانهٔ ناقوسیانست — همانا کعبهٔ هندوستانست
بتانش را هیولی شعلهٔ طور — سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانها نازک و دلها توانا — ز نادانی بکار خویش دانا
تبسم بسکه در لبها طبیعیست — دهنها غارت گلهای ربیعیست
ادای یک گلستان جلوه سرشار — خرامی صد قیامت فتنه در بار
بلطف از موج گوهر نرم روتر — بناز از خون عاشق گرم روتر
ز انگیز قد انداز خرامی — بپای گلبنی گسترده دامی

زرنگین جلوه‌ها غارتگر هوش — بهار بستر و نوروز آغوش
ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز — بتان بت پرست و برهمن سوز
بسامان دو عالم گلستان رنگ — ز تاب رخ چراغان لب گنگ
رسانده از ادای کشست و شوی — بهر موجی نوید آبروئی
قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
بتن سرمایهٔ افزایش دل — سراپا مژدهٔ آسایش دل
بمستی موج را فرموده آرام — ز نغزی آب را بخشیده اندام
فتاده شورشی در قالب آب — ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ — ز موج آغوشها وا می‌کند گنگ
ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته — گهرها در صدفها آب گشته
مگر گوئی بنارس شاهدی هست — ز گنگش صبح و شام آیینه در دست
نیاز عکس روی آن پری چهر — فلک زرگرفت آیینه از مهر
بنامیزد زهی حسن و جمالش — که در آیینه بسته قصد مثالش
بهارستان حسن لاابالیست — بکشورها سمر در بیمثالیست
بگنگش عکس تا پرتوفگن شد — بنارس خود نظیر خویشتن شد
چو در آیینهٔ آبش نمودند — گزند چشم زخم از وی ربودند
به چین نبود نگارستان چو اوئی — بگیتی نیست شارستان چو اوئی
بیابان در بیابان لاله‌زارش — گلستان در گلستان نوبهارش
شبی پرسیدم از روشن بیانی — ز گردشهای گردون رازدانی
که بینی نیکوییها از جهان رفت — وفا و مهر و آزرم از میان رفت
زایما سخا بجز نامی نمانده — بغیر از دانه و دامی نمانده

پدر با تشنهٔ خون پسرها　　پسر با دشمن جان پدرها
برادر با برادر در ستیز است　　وفاق از شش جهت در گریز است
برین پی پرده گیهای علامت　　چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پی چیست　　قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کاشی بانداز اشارت　　تبسم کرد و گفتا این عمارت
که حقا نیست صانع را گوارا　　که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس　　بود بر اوج او اندیشه نارس
الا ای غالب کار افتاده　　ز چشم یار و اغیار اوفتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته　　جنون اکمل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سر زد از آب و گل تو　　دریغا از تو و آه از دل تو
چه جوئی جلوه زین رنگین مهیا　　بهشت خویش شو از خون شدنها
جنونت گر بنفس خود تمام است　　ز کاشی تا بکاشان نیم گام است
چو بوی گل ز پیراهن برون آی　　بآزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را　　سرت گردم بگردان شش جهت را
فرو ماندن بکاشی نارسائیست　　خدا را این چه کافر ماجرائیست
ازین دعوی بآتش شوی لب را　　بخوان افسانهٔ ذوق طلب را
بکاشی لختی از کاشانه یاد آر　　درین جنت از آن ویرانه یاد آر
دریغا در وطن واماند و چند　　بخون دیده زورق راند و چند
هوس را پای در دامن شکسته　　بامید تو چشم از خویش بسته
بشهر از بیکسی صحرانشینان　　بروی آتش دل جاگزینان
ملکگان توهم راه آفریده　　ز سیماب بر آتش آرمیده

همه در خاک و خون افگنده تو | بحکم بلیها بسته تو
چو شمع از داغ دل آذرفشانان | ببزم عرض دعوی بیزبانان
سر و سرمایه غارت کرده تو | ز تو نالان و سر در پرده تو
ازانات تغافل جستنا نیست | بداغ شان هوای گل سزا نیست
ترا ای بیخبر کاریست در پیش | بیابانی و کسالیست در پیش
چو سیلابست شایان میتوان رفت | بیابان در بیابان میتوان رفت
ترا اندوه مجنون بود باید | خراب کوه و هامون بود باید
تن آسانی بتاراج بلا ده | چو بینی سنج خود را رونما ده
هوس را سر ببالین فنا نه | نفس را از دل آتش زیر پا نه
دل از تاب بلا بگداز و خون کن | ز دانش کار نگشاید جنون کن
نفس تا خود فرو ننشیند از پای | دمی از جاده پیمائی میاسای
شرار آسا فنا آماده برخیز | بیفشان دامن از آزاده برخیز
ز الّا دم مزن و تسلیم لا شو | بگو الله و برق ماسوی شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان | غازه کش عارض هندوستان
بادهٔ سرمستی دل را خمی | از نم تر دستی خود قلزمی
مائدهٔ گسترده پهنای آز | عالمی از برگ نوالش بساز
آینهٔ صورت جود آمده | جود خود از وی بوجود آمده
بسته کمر بهر گشود همه | بوده زیان خود و سود همه
وا بگل و خار چو آغوش ابر | پیش کفش غاشیه بر دوش ابر

چرخ ز دست گهرافشان او   لطمه خور موجهٔ طوفان او
داشت پی طرح کرم ریختن   لعل و گهر بر سر هم ریختن
صبح همی جلوه بر او رنگ داشت   افسرش از صبح شفق رنگ داشت
داده بهر گوشه صلای کرم   بر نفسش پرده کشای کرم
بهره پذیرنده گروها گروه   سرزده چون لاله ز دامان کوه
در صفت ارباب طلب ناگرفت   نقش غمی یال ز دو جا گرفت
تیره سرانجام حریفی چو آه   کرد سیاهی ز در بارگاه
بوسه لبی زهر بلا خورده   از رم طالع سر پا خورده
از تب تاب دل خویش اخگری   زیر لحافش کف خاکستری
بود ز هم خاکستر اعضای او   کامت نظاره سراپای او
هیچ که از بخت نیاسوده   چهره بگرد غم اندوده
سر بسر آیینهٔ عمرش شکست   کهنه گلیمی که دو بد بدست
کهنه گلیمی که ز هم پینه   پرده کشای غم دیرینه
شام بلا از تنش گرده   سایهٔ چند از اثرش پرده
از اثر تیرگیش در نظر   دود دلی بسته تتق سر بسر
خشک لب و کاسهٔ ناشسته   از نم زهراب عنان رشته
آب نیفشانده سر مجنون درو   باده گلفام شده خون درو
تا زر رخ زهرهٔ بینش گداخت   ساعر آتشکده را ساز ساخت
گرد بلا بر سر نظاره ریخت   از نفس آهنگ به پیماره ریخت
کای شه آزاده گدا نیستم   طالب ایثار و عطا نیستم
شانه کش طرهٔ سودا ستم   با تو غمش گشته گلا ستم

گر کرم آوازه در افکنده
شور سلامی بسر افکنده

بو که ساعتی بهائی رسد
وقت مرا از تو صفائی رسد

شیرین زبان کز نفسش از جست
داو زده دلق و کدو باز جست

برد گلیم وز زرش مایه داد
مهر به بیعانگی سایه داد

رفت فروشنده ز در باز برد
مشتری آن جنس بخازن سپرد

گفت کز این نقد به گنجینه به
جای دل اندر صدف سینه به

خود نه گلیم و نه کدو برده ایم
ما دل غمدیدهٔ او برده ایم

گرچه بدین مایه چه بالیم ما
لیک چو در پرده بهم کالیم ما

ور نظر مردم دانا دلیست
نیک نگهدار همانا دلیست

چون روش نیر گیتی فروز
پرده فروهشته برخسار روز

خرقه به تن کرده ز کحلی پرند
چرخ بدریوزه برافشرند

در خم و پیچ روش جستجو
شام گلیم آمد و ماهش کدو

شه بشبستان حرم جای کرد
اطلس افلاک ته پای کرد

خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت
بستر خواب از تنش اندام یافت

قند بطوفان می ناب رفت
چشم جهان بین بشکر خواب رفت

تا نگهش پرده گسل کار شد
نقشی از آن پرده نمودار شد

دید ز تمثال سراپای حور
ریخت گل جلوه بجیب شعور

راه مه از نور برافراشته
پردهٔ رنگی به گل انباشته

پیکری از لطف فراهم شده
صافی خود آینه مجسم شده

جلوهٔ گل مشعله دار رهش
فرق هما گرد و غبار رهش

در نظر از شوخی اعضای او
بوده چمن خیمه سراپای او

گل بگریبان جهاندار ریخت — زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت
شاه قدم ماند و پژوهید باز — کای ز منت شده دلفرمای باز
کیستی و این همه تودیع چیست — آینه پرداز تجی تو دیع چیست
گفت که من دولت اقبال توام — آینهٔ جاه و جلال توام
شمع طرب محرم نور از منست — روشنی بزم سرور از منست
بوده‌ام آیینهٔ تمثال تو — صورت معقولهٔ اقبال تو
بوی گلی بدماغم زدے — سیل حسد صرصر بچراغم زدے
این که مرا از تو درین دیولاخ — حوصله تنگ است و بیابان فراخ
رفتنم از آستم از آزار تو — باد خدای تو نگهدار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد — هیچ انسان عمر بده پروا نکرد
برگ رضا داد و خشنود کرد — دم ز شگرفی زد و پدرود کرد
برق دگر بر اثر دوش ریخت باز — جلوهٔ دیگر ز در آمد فراز
هیکلی از کوه تنومندتر — بوده از وجبهٔ الوند تر
بیهل تنی کرسی عرض شکوه — رسته رگ گردنش از مغز کوه
چین جبینش ز غضب تیغ زن — تیزی تیغش شغب بخت تن
رند قوی پنجهٔ خصم افگنی — جسم سر و برگی و تهمتنی
گفت منم قوت و نیروی تو — طاقت سرپنجهٔ بازوی تو
حلقه بگوش توام ار سرکشم — آب توام گر به نهاد آتشم
پشت من از مژدهٔ دولت تهیست — دلق تو بد مایهٔ بی دولتیست
با تو دگر نام و نشانم مباد — جا بتن بخت تیانم مباد
بال فشان گشت و ز دنبال رفت — بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه در آن فتنه محابا برفت — تاب و توان رفت و دل از جا برفت
نوری از آن پرده برون تافت باز — دیده شد روشنی یافت باز
بوی سگالے بنفس آمیخته — صورتی از مایهٔ جان ریخته
دامن برچیده بدست اندرش — هر مژه برهم زدنی شهپرش
چهره بخون تاب جگر شسته — چون نفس از پردهٔ دل رسته
راه روی لغزکه چو ساغر زند — خون دو عالم بقدح در زند
زنگی از غاشیه داران او — بیخودی از باج گزاران او
جلوه گرے آفت نظاره — برق ز تمثال وی انگاره
رنگ گل آیینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
جلوهٔ جنت ز غبارش رمی — چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی
نشاه ز صهبا و رسیدن ازو — خون ز جگر بادو دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت — طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت منم آیینهٔ ناز توام — همت آفاق گداز توام
آمده پیشم ز درت دو رستے — آمده ام پیش تو دستورے
شاه سر از طمتش باز زد — چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی — رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشهٔ اسیاء و بیم — گنج فشاندن به بهاے گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن — خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن — آینه در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن — دست و دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز ببال تو بود — شوخی آهنگ کمال تو بود

مسک کنون جز تو ندارم دگر — راست ازکت نگزارم دگر
ریشهٔ مهر تو بجان منست — مغز تو اندر ستخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی — خاکم و سامان بهارم توئی
برق خرابی بسوادم مزن — آتش حسرت به نهادم مزن
ای ز تو کار دو جهان ساختن — چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از انجا که تقاضای اوست — کرسی نه پایه ته پای اوست
خواری سائل نپسندد همی — در به رخ جز نه بندد همی
جوش گل از حسن خداداد زد — بوسه بدست شه آزاد زد
ریخت گل عنبر و بجیب امید — داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت کز انبند غم آزاد باش — من بتو شادم تو بمن شاد باش
جان وفا زنده ببوی تو باد — جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد — آب روان باده جام تو باد
کار من همه قائم بوجود منست — بل همه موجود ز جود منست
بال و پر نشاء ز صهباستی — دستگه قطره ز دریاستی
نشاء بود دولت و صهبا منم — قطره بود سلطنت و دریا منم
صورت من معنی آزادیست — پیشهٔ من مردمی و رادیست
هیچو من از او سبکبار شو — و دو جهان هیچ خریدار شو
در شو و بر روی وفا باز باش — در ده دل خانه برانداز باش
در دل از اندازهٔ دل اندیشه کن — گنج برافشان و کرم پیشه کن
یاوری از بخت و کرامت زتست — ویر بهان ایکه سلامستست
غالب افسرده دل و جان بیا — بیسر و پا در صف رندان بیا

بی‌خبران را خبری باز ده
ذان می دیرین قدحی باز ده

آن اثر پرده سازت چه شد
زمزمه خاره گدازت چه شد

آن ز جنون پرده کشائیت کو
ولوله سلسله خائیت کو

آن نفس ناله کشندت کجاست
وان نگه جلوه پسندت کجاست

در هوس جاه شد و رفته
حیف که در چاه شد و رفته

راه غلط کرده بافسون دیو
می سپری مرحله رنگ و ریو

تا پی نیرنگ و فن افتاده
از نظر خویشتن افتاده

بنده زر بودن از ابر منیست
مرد خدا این چه خدا دشمنیست

آه ز دنیا طلبیهای تو
وین همه ابرام و تقاضای تو

گرمی خونت که ازین پیش بود
صرفه برانداختن خویش بود

آتش هنگامه بجان داشتی
داغ مغان شیوه بتان داشتی

بود به پیچ و خم سودای کار
کار تو چون زلف بتان تار و مار

بسکه همی تیره تر از شام بود
روز تو داغ دل ایام بود

چشم پریشان نظری داشتی
جلوه بهر رهگذری داشتی

بسکه بلا بر اثر انداختی
دیده دل بصد جا بر انداختی

زان همه اجزای زمانی که رفت
وان همه خونابه فشانی که رفت

هرچه کنون بیش دهم در نظر
شاهد و شمع است و شراب و شکر

چرخ بسا روز گذشت اینچنین
آه ز عمری که گذشت اینچنین

حال بدین مایه تباهی که هست
خاصه بدین روسیاهی که هست

آن همه دیوانگی و جاهلی
وین همه ناکامی و بیحاصلی

آن همه بدمستی و تن پروری
وین همه شادی و فسونگری

آن همه پیرایه زیبایی تو
واین همه تشویر فرو دیبای تو

آن ز جنون برق بخرمن زدن
واین بخم دام هوس تن زدن

آن همه خون بوده و خاکست این
آن مرضی بوده و هلاکست این

آن چه روش وین چه بسیت های
آن همه پوچ انهمه هیچست هی

نیمه شب از عمر تو در خواب رفت
نیمه به بیهودن مهتاب رفت

تا که درین کارگه پیچ پیچ
حاصل سعی تو هیچست هیچ

نقد تمنا بکف افتاده گیر
خسروی دست بهم داده گیر

ای همه تن وسوسه سود تو کو
دهر سرابست وجود تو کو

هرچه ازین پرده هویداستی
نقش و نگار پر عنقاستی

هستی اشیا که غبار فناست
پرده کشای اثر سیمیاست

خلق که از وهم نمودیش هست
وهم تو دانست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زینهار
همزگریبان حقیقت برآر

خیز چو منصور نوایی بزن
هستی خود را سر پایی بزن

خلق اگر روبس دگر ره مپیر
هرچه بجز حق همه معدوم گیر

آنکه درین پرده سگالی بود
از اثر همت عالی بود

ساقی همت که صلا میدهد
باده ز خمخانهٔ لا میدهد

کاتب توفیق که دم میزند
بر رقم خیر قلم میزند

همت اگر بال کشایی کند
صعوه تواند که همایی کند

نیر توفیق اگر بر دمد
لاله عجب نیست که زاخگر دمد

همت ما نیز شهود حقست
هرچه ببینیم وجود حقست

همت ما غیرت حقست و بس
کثرت ما وحدت حقست و بس

از اثر سطوت حق در کلام
حرف ز لب میرمدم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم به باد مخالف

ای تماشاییان بزم سخن
وی مسیحا دمان نادره فن

ای گرانمایگان عالم حرف
خوش نشینان این بساط شگرف

ای سخن پروران نکته
وی زبان آوران نکته

هر یکی صدر بزم جلسه‌ای
شمع خلوتسرای کارگهی

هر یکی پیشتاز قافله‌ای
هر یکی کدخدای مرحله‌ای

این بشغل وکالت آماده
داد غمخواری جهان داده

ای سخنگویان عالم انصاف
بشارت رسیده از اطراف

ای سخن را طراز جان داده
صفحه را ساز گلستان داده

عطر بر مغز گیسو افشانان
پهلوانان پهلوی دانان

ای گرامی فنان ریخته گو
نغز دریاکشان عربده جو

ای رئیسان این سواد عظیم
وی فراهم شده ز هفت اقلیم

همچو من آرمیده در این شهر
بهر کاری رسیده در این شهر

اسد الله بخت برگشته
در خم و پیچ غصه سرگشته

گرچه ناخوانده میهمان شماست
بی سخن ریزه چین خوان شماست

به تظلم رسیده است اینجا
با امید آرمیده است اینجا

آرمیدن ولی دو روزی چار
خسته را لب نهد به دیوار

کار احباب ساختن همت
میهمان را نواختن رسمست

آن ره و رسم کارسازی کو شیوهٔ میهمان نوازی کو
کیستم دست کاستهٔ غم زده بیدلی خستهٔ ستمزده
برق بیطاقتی بجان زده آتش غم بخان و مان زده
از گداز نفس بتاب و تبی در بیابان یاس تشنه لبی
خس طوفانی محیط بلا سر بسر گرد کاروان فنا
درد مندی جگر گداختهٔ از غم دهر زهره باختهٔ
در آگاهی فنا زده همه بر خویش پشت پا زده
چه بلا ها کشیده ام آخر که بدینجا رسیده ام آخر
بسیه روزی غمم بینید تیره شبهای چشمم بینید
اندره دوری وطن نگرید غم هجران انجمن نگرید
نه همین ناله و فغان لبم من و جان آفرینش که جان لبم
مویه چون موی کرده است مرا غصه بدخوی کرده است مرا
ذوق شعر و سخن کجاست مرا کی زبان سخن سراست مرا
دارم آری ز بهر زه لائی خویش نوحه بر خویش ز بینوائی خویش
گردش روزگار خویشتنم حیرت کار و بار خویشتنم
با من این خشم و کین دریغ دریغ من چنان تا چنین دریغ دریغ
بر غریبان کجا رواست ستم رحم اگر نیست خود چراست ستم
ور بگویند ناجدائی رفت از تو در گفتنم خطائی رفت
مهربانان خدا را انصاف تا نخست از که بود رسم خلاف
نمک اندر سبوی می که فگند به چمن رستخیز دی که فگند
زلف گفتار را که درهم کرد بزم اشعار را که برهم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست ۔ پاره‌ای زین نمط که گفت نخست
بیش را بیشتر که گفت بمن ۔ بد ز من بیشتر که گفت بمن
موی را ابر کم که گفت غلط ۔ شعر را سر بسر که گفت غلط
چون بدیدید کاعتراض خطاست ۔ هرچه غالب نوشته است بجاست
رشتهٔ بازپرس تاب که داد ۔ معترض را ز من جواب که داد
چون بدیدید یکتایی من ۔ تان بشستید روسیاهی من
هر که دیدم ره خموشی رفت ۔ بود لازم بران گرفت گرفت
از چه بود آن بعرصه دم زدن ۔ در ره آگهی قدم زدن
نگشودن سببی بیاوریم ۔ خیره بگذاشتن بداوریم
تا بشوریده دل ز سنگ جگری ۔ بفغان آمدم ز خیره سری
از غم دل ستوه گردیدم ۔ چهره با یک گروه گردیدم
گله سنداند گفتگو کردم ۔ پاره در سخن غلو کردم
چون شنیدم که نکته پردازان ۔ قدردانان و انجمن سازان
از من آزرده اند زان پاسخ ۔ به نیایش بخاک سودم رخ
خجلت آوردم و جنون کردم ۔ خویشتن آب و دیده خون کردم
آب گردیدم و چکیدم من ۔ قطره آسا بسر دویدم من
نفس من بجمع در نگرفت ۔ کس نیازم بهیچ بر نگرفت
روی دعوی بسویم آوردند ۔ سخن من برویم آوردند
داغ گشتم از آن ملامت ها ۔ سوختم از تف ندامت ها
نه امیدم ز سازش است نه بیم ۔ بود شایسته مرمرا تسلیم
کاش با اعتراض ساختمی ۔ ناله در زیر لب گداختمی

زانکه آن هم رسمهای یاران بود　　رنگی از جوش این بهاران بود

خار دامان دوستان بود دل　　خوشتر از باغ و بوستان بردن

دیگرم با هزار رنگ خورش　　این نوا میخورد به پردهٔ گوش

که دگر بلبلی صفیر زده است　　طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است

وای با آنکه شعر من صافست　　زده را میسند چه انصافست

اعتراض آتشم بجان زده است　　شعله در مغز استخوان زده است

زده را کسره از ظرافت نیست　　یای وحدت بود اضافت نیست

واضع طرز این زمین نه منم　　در خور سرزنش همین نه منم

دیگران نیز گفته اند چنین　　گوهر راز سفته اند چنین

شورش باده رفته اند همه　　هم برین جاده رفته اند همه

در نورد گزارش زده ها　　کرده اند از نشاط عربده ها

اکثر از عالم شتاب زده　　می زده غم زده شراب زده

می زده غم زده که ترکیبست　　بقیاس فقیر تقلیبست

چون بر آید ز انگبین نوشش　　زده غم و بد ز مفهومش

لیک در بعض جا بتر در همه اش　　لفظ مار ملی هو یست جمله اش

وین خود از شان فاعلیست که هست　　حق بود حق نه باطلست که هست

همچنان آن محیط بی ساحل　　قلزم عیش میسرا بیدل

از محبت حکایتی دارد　　که بدینسان بداستی دارد

عاشقی بیدلی جنون زده　　قدح آرزو بخون زده

الوش خود مضاف مقلوبست　　رو ببین تا کدام اسلوبست

کرده ام عرض همچنان زده　　طعنه بر بحر بیکران زده

مگر این شعر زان غلط نبود — ور بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست — لیک همچون قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهی بود — مر ورا نیز بن نمد کلاهی بود
نه غلط گفته است در خود گفت — راست گویم ور آشکار و نهفت
دعوی بنده بیش و بن نیست — شعر بیدل بجز تفنن نیست
پارهٔ از کلام اهل زبان — می فرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند — با من زار همنوا باشند
وه که دیگر ز جاده برگشتم — خیره بودم سفیه تر گشتم
وعدهٔ خامشی ز یادم رفت — شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ چه ریو — آوخ اوخ زجا بالا نه غریو
من که و عزم داوری کردن — ساز بزم سخنوری کردن
خاک پای سخنوران استم — دوستان را ز کهتر انستم
با بزرگان نیاز ها دارم — هم بدین شیوه نازها دارم
بنده ام بنده مهربانان را — رمز فهمان و نکته دانان را
نه ز آویزش بیان ترسم — من و ایمان من گزان ترسم
که پس از من لبالهای دراز — بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهی رسیده بود اینجا — چند روز ار رسیده بود اینجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت — زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمی و زشت خویی بود — بیحیایی و هرزه گویی بود
هم سفیهانه گفتگویی داشت — هم خدا با ثنانه هذلی داشت
برگ دنیا نه ساز دینش بود — ننگ دهلی و مرز و بومش بود

آه از آن دم که بعد رفتن من
خون دل بود بگردن من

تا بوم رنج دوستان باشم
بدل انجمن گران باشم

شاد گردند که میان بروم
آه ازین من که من چنان بروم

خسته بنشستند بر گردم
دیگرم آید که نشنوند بر گردم

نه روا کس از شما برسد
شوق را بر شود و نا شنید

زین بیش نیست ره نوحی ختم
نرسد دود شمع بزم انجمنم

ناله بی صرفه چون جرس نکنم
بی صدا گر دم نفس نزنم

تشنگم بر یخ بیابان رسنگی
بر نخیزد ز ساز من آهنگی

تاب هنگامه ام خدا دادیست
مهربانان دست خدا دادیست

وینکه در پیشگاه بزم سخن
بزبان ها فتاده است ز من

که فلان با قتیل نیکو نیست
کس بخوان نعمت او نیست

زله بردار کس چرا باشم
من نه تابم که کس چرا باشم

خود کسی ناسزا چرا گوید
ناسزا آنکه ناکسی را گوید

بحث ار هست با قتیلم نیست
رشک بر شهرت قتیلم نیست

نه بود اخوانی تو نه شکیبی
در سپاس است باکی ستیزی

حاش لله که بر کسی گویم
ما همه از پی خود نمی گویم

کرانان که فارسی دانند
همه بر این عهد و رای و پیمانند

که ز اهل زبان نبود قتیل
هرگز از اصفهان نبود قتیل

لاجرم اعتماد را نسزد
گفته اش را سند و را نسزد

کین زبان خاص اهل ایرانست
مشکل ما و سهل ایشانست

سخنست آشکار پنهان نیست
دهلی و لکهنو ز ایران نیست

دوستان را اگر ز من گله است
که غرامت خلاف قافله است

میرویم از پی قتیل همه
ساخته مرورا دلیل همه

تو ازین حلقه چون برون زده
گام بر جادهٔ دگر زده

ای تماشائیان ژرف نگاه
هان بگوئید حسبةً لله

که چسان از حزین بیچم سر
آن بجا دو دمی به هر سمر

دل دهد کز اسیر برگردم
زان نوا این حنیف برگردم

دامن از کف کنم چگونه رها
طالب و عرفی و نظیری را

خامه روح و روان معنی را
آن ظهوری جهان معنی را

آنکه از سرفرازی قلمش
آسمان ساست پرچم علمش

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست
در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست

پشت معنی قوی ز پهلویش
خامه را فربهی ز بازویش

طرز تحریر را نوی از وی
صفحه را رنگ مانوی از وی

فتنهٔ گفتگوی اینانم
مست لای سبوی اینانم

آنکه سطی کرد این مواقف را
چه شناسد قتیل و واقف را

لیک با آن همه که این دارم
گنج معنی در آستین دارم

دل و جانم فدای احباب
شوق وقف ثنای احباب

میشوم خویش را صلاح دلیل
می سرایم نوای مدح قتیل

تا نماند ز من دگر گلهٔ
رسد از پیروان وی صلهٔ

گفتن این هوشیاری نیست
لیک دانستن اختیاری نیست

گرچه ایرانیش نخواهم گفت
سعدی ثانیش نخواهم گفت

لیک از من هزار بار به است
از من و همچو من هزار به است

من کنم خاک و او سپهر بلند — خاک را کی رسد بچرخ کند
وصف او حد چون منی نبود — عمر در خورد روز سی نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او — حبذا شور نکته دانی او
نطقش آب حیات را ماند — در روانی فرات را ماند
نثر او نقش بال طاوس است — انتخاب صراح و قاموس است
پادشاهی که در قلمرو حرف — کرده ایجاد نکته های شگرف
نامه هندوی پارسی دانش — هندیان سر بخط فرمانش
این رقمها که ریخت کلک خیال — بود سطری ز نامه اعمال
از من نارسای هیچمدان — معذرت نامه ایست پیش ایشان
بو که آید بعذر خواهی ما — رحم بر ما و بیگناهی ما

انتهی نامه وداد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان لمعه از شان نعت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت است

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول — می نگارم نکته چند از اصول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه — دیده ور را سرمه ای آگاه
حق بود حق کامد از نورش پدید — آسمانها و زمینها را کلید
نور محض و اصل هستی ذات اوست — هر چه جز حق بینی از آیات اوست

تا بخلوت گاه غیب الغیب بود　　حسن را اندیشه سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند　　تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن　　وا ز خلوت راند سر سوی انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد　　مشتعل از نور محمد پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور　　هرچه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرات کاندر تاب مهر　　از نقاب غیب بنماید چهر
مهر بر ذرات پرتو افگنست　　عالم از تاب یک اختر روشنست
نور حقیقت احمد و لمعان نور　　از نبی در اولیا دارد ظهور
هر ولی پرتو پذیرست از نبی　　چون مه از خور مستنیرست از نبی
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست　　لیک آگهی را نصیب از نور نیست
از نبی و راز ولی خواهی مدد　　تا نه پنداری که نا جائز بود
بر نیاید کار بی فرمان شاه　　لیک آیینهاست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست　　هرچه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبی خورده　　آب از سبو بجام آورده
آب از موج آید اندر جام تو　　لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علی　　با حقش کاریست پوزش یا علی
یا محمد جان فزاید گفتنش　　یا علی مشکل کشا باید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک　　یا معین الدین اگر گوئی چه باک
ابلهان را زانکه دانش نارساست　　گفتگو با حرف ندا است
مولوی معنوی عبد العزیز　　وان رفیع الدین دانشمند نیز
شاه عبد القادر دانش سگال　　کاین فن و فن را بود در گوهر مال

پیر دان نام نبی و اولیا — خود روا گفتند با حرف ندا

وان ذکر فرزانهٔ قدسی سرشت — رهنمای مسلک پیران چشت

آنکه شیخ وقت و خضر راه بود — نام والایش کلیم الله بود

گفت استمداد از پیران رواست — هر چه پیر راه گوید آن رواست

کی غلط گوید چنین روشن ضمیر — خرده بر قول کلیم الله مگیر

همچنین شیخ المشائخ فخر دین — آفتاب عالم علم و یقین

هم برین هنجار و آیین بوده است — شیخ ما حق گوی و حق بین بوده است

تا نه پنداری که از پیران خواستیم — حاجت خود را ز یزدان خواستیم

لیک در پرورش بدرگاه رفیع — ما همه آریم پیران را شفیع

اینچنین پرورش روا نبود چرا — بحث با عارف خطا نبود چرا

در سخن پر سوله مغیب ست — بزمگاه دلکش و جان پرورست

خود حدیث از سرور دین سرود — میرود وانکه بآیین میسرود

سعی ما مشکور نیفتد ما روا — چیست آن کان انتظاری ناروا

نکهت موی مبارک جانفزاست — بارک جانش همی پیوندهاست

بر تن نیکو تر از جان بسته است — لاجرم از آب حیوان رسته است

دلنشین با بو ز آن موی موی — وه که گرداند کسی آن موی موی

هر کرا دل هست ایمان نیز هم — چون بنور زد عشق با نقش قدم

در ره دین تا قدم بنهاده اند — عشقبازان نقشها داده اند

پیروان خویشتن وجد بر سنگ تنگ — می برم بر نقش پا بر سنگ تنگ

نقش پائی کاینچنین افتاده است — اهل دل را دلنشین افتاده است

کی نشیند در دل آن بدگهر — کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن که مصر آورد صبا — دیدهٔ یعقوب زو یابد جلا
برد او پیراهن کاسمای هست — جان فشاندن بهر آن سگ رواست
در عرب بود است معشوق او کو — قیس نامی دل به لیلی داده
بر سگی کز کوچهٔ لیلا رسی — قیس از خویشش فزونتر خواستی
میتوانی گفت آن را تن پرست — پیر کنعان بود پیراهن پرست
یا توان گفتن که خود مجنون بود — سگ پرستی کیش مجنون بوده است
حاش لله کاینچنین باشد نه زرد — رفت از حد سوی ظن کافر کرد
عشق کو با پیرهن در بار داشت — نیست بهر جامه از بهر خداست
حق فرستاده است بهر ما رسول — کرده ایم از بهر حق دینش قبول
گر بسوی خواجه شد آریم ما — دوست از بهر خودش داریم ما
چون نگردد طالب دیدار دوست — شاد از نظارهٔ آثار دوست
اینکه بردی بهر او از خوان نبی — برده از یا احسان سبی
آمد و آورد پیغام از خدا — لوحش الله مرحبا نام خدا
جاده را هی نمایان کرد و رفت — راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت
چون توکی از ناسپاسانیم ما — پیرو این رهنما سانیم ما
حق پرستان جمله این دلبته اند — زانکه با ولهای آگه رفته اند
اهل ایمانست ملزم خاص ما — خالصا لله بود اخلاص ما
بهر این شمع و چراغ افروختن — عود و در مجمر بر آتش سوختن
جمع گشتن در یکی ایوان همی — پنج آیت خواندن از قرآن همی
نان بنان خواهندگان دادن دگر — مرده را رحمت فرستادن دگر
کردی ترویج روح اولیاست — در حقیقت آنهم از بهر خداست

اولیا را گر گرامی داشتیم ‌ ‌ ز نیک روی و شامی داشتیم
از برای آنکه این آزادگان ‌ ‌ اندر و حق جان بجانان دادگان
از شهود حق طرازی داشتند ‌ ‌ با خدای خویش رازی داشتند
نور چشم آفرینش بوده اند ‌ ‌ شمع روشن ساز بینش بوده اند
حق به پیمانه با باطل کار نیست ‌ ‌ محو لیلی را به محمل کار نیست
گر نه از لیلی بود دیدار جوی ‌ ‌ کی به محمل آورد دیوانه روی
گرچه با لیلیست حرف از جان و تن ‌ ‌ لیک بر محمل لگد نتوان زدن
آن ولی دریای حق مستغرق است ‌ ‌ عین حق گر نیست خود محو حق است
حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند ‌ ‌ چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند
خیز تا حد ادب داری نگاه ‌ ‌ بی ادب را بردم تیغ است راه
با ولی او بختی دعوا نه ‌ ‌ یا بر آتش ریختی پروانه
نیستی سارت که گویم خود مباش ‌ ‌ بد مبین و بد مگوی و بد مباش
پشمردی رهروان پیش را ‌ ‌ رهرو و چالاک گفتی خویش را
گر سفر اینست منزلگه کجاست ‌ ‌ لا اله گفتی الا الله کجاست
هست رسم خاص در هر مرز و بوم ‌ ‌ خود چه میخواهی ز نفی این رسوم
نفی رسم کفر ما هم میکنیم ‌ ‌ داد با دانش فراهم می کنیم
نفی کفر این ارباب صفاست ‌ ‌ نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست
نفی رسم رہ هوا را میکشد ‌ ‌ نفی فیض است اینکه ما را میکشد
ای گرفتار خم پیچ خیال ‌ ‌ نفی بی اثبات نبود جز ضلال
ور تو گوئی میکنم اثبات حق ‌ ‌ از چه روئی منکر آیات حق
دانم از انکار انکار اوری ‌ ‌ پیچشی در زلف گفتار آوری

منکر اثبات گوسے نیستم من حریف این دو روی نیستم
اولیا خاصان شاهی نیستند یعنی آیات الهی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست وین صفتها را ظهور از ذات کیست
این مر آن را هرزه انکاری همی تا چه از حق در نظر داری همی
چون ترا انکار تا این نمایشست آنچه بر رفتی کدامی آیتست
من نه بد گفتم وگر گفتم مرنج تو گرا بد گفته در دل بسنج
خواجه دنیا و دین را منکرے زمرهٔ اهل یقین را منکرے
با دل رنجیده از کینه پاک منکری را گر بوم منکر چه باک
سود دل در نظم گفتن نیست بحث منکه رندم شیوهٔ من نیست بحث
من سبکروحم گرانجان نیستم صنعشان پیداست پنهان نیستم
وین که میگوئی توانا کردگار چون محمد دیگری آرد بکار
با خداوند و گیتی آفرین ممتنع نبود ظهوری اینچنین
نغز گفتی نغز تر باید شنفت آنکه پنداری که هست اندر نهفت
گرچه فخر دودهٔ آدم بود هم بلقب در خاتمیت کم بود
صورت آرایش عالم نگر یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر
اینکه میگویم جوابی بیش نیست مهر میزان جلوه تابی بیش نیست
آنکه مهر و ماه و اختر آفرید میتواند مهر دیگر آفرید
حق دو مهر از سوی خاور آورد کور بادا آن کو نه باور آورد
قدرت حق بیش ازین هم بوده است هرچه اندیشی کم از کم بوده است
لیک در یک عالم از روی یقین خود نمی گنجد دو ختم المرسلین
یک جهان تا هست یک خاتم بس است قدرت حق را نه یک عالم بس است

خواهد از هر ذره آرد عالمی / هم بود هر عالمی را خاتمی

هر کجا هنگامهٔ عالم بود / رحمة للعالمینی هم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر / یا بیک عالم دو خاتم خوبتر

در یکی عالم دو تا خاتم مجوی / صد هزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی / خرده هم بر خویش می‌گیرم همی

ای که ختم المرسلینش خوانده / دانم از روی یقینش خوانده

این الف لامی که استغراق راست / حکم ناطق معنی اطلاق راست

منشاء ایجاد هر عالم یکیست / گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گوئی که نورش اولست / از همه عالم ظهورش اولست

اولیت را بود شانی تمام / کی بهر فردی پذیرد انقسام

چون مسمی کل بر نتابد تثنیه / در محمد ره نیابد تعنیه

تا نورزی اندر امکان ریو و رنگ / حیز امکان بود بر مثل تنگ

میم امکان اندر احمد منزویست / چون بن امکان بگو رعنائی کیست

صانع عالم چنین کرد اختیار / کش بعالم مثل نبود زینهار

این نه جبرست اختیارست ای فقیه / خواجه بی همتا بود لاریب فیه

هر کرا با سایه نپسندد خدا / هیچ او بی نقش کی بندد خدا

همسر مهر منیر حق چون بود / سایه چون نبود نظیرش چون بود

منفرد اندر کمال ذاتیست / لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام / نامه را درمی نوردم والسلام

تهنیت عید شوال ... مثنوی هفتم

باز برآنم که به دیبای راز
از اثر ناطقه بندم طراز

باز برآنم که درین جلوه گاه
تازه دهم بر رخ خورشید و ماه

باز ز انداز رسای سخن
بافته ام دام همای سخن

باز بآهنگ سخن گستری
ساخته ام خامه زبان آوری

پای فرو رفته قلم را به گنج
خامه برقص است و نفس نغمه سنج

رند جهان سوز ملامت کشم
خود زده گیتی بخیالی خوشم

من نه همین پیکر آب و گلم
راز فنه اوان بود اندر دلم

یافته ام منصب کار آگهی
خامه بتوقیع بهادر شهی

جوهر نابم من و شه جوهریست
خوبی آیینه ز روشنگریست

جنبش کلکم بهوای شهست
نازش نظمم به ثنای شهست

کرده قلم از نفه شاهوار
بهر شهنشاه دفنه ام نثار

نیست دوئی در روش دین من
شاه پرستی بود آیین من

آنکه ز شاهیست ثنا مندیش
چون نه پذیرم بخداوندیش

پیشه من جمله ثنا گستریست
کار خداوند رهی پروریست

باستدم از فتره انوار شاه
فرخی عید بدیدار شاه

خامه من گشته بتقریب عید
قفل در گنج سخن را کلید

نکته طرازی بمن آموخت عید
سینه بنور خرد افروخت عید

تا حرم از هند دراز است راه
بسته ام احرام ره پادشاه

گر نتوان گشت بگرد سرش
جبهه توان سود بخاک درش

طلعت شاه آینهٔ حق نماست
حق طلبان پیرو و شه پیشواست

شاه فروزان برخ فرخ گهر
قبلهٔ ارباب نظر بوظفر

خسرو فرزانهٔ فیروز بخت — هم ز ازل وارث دیهیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او — زله از خوان نیاگان او
تاجوران قافله در قافله — راست چنان کزین سلسله
راست بادم رسد ار بنگری — سروری و شاهی و پیغمبری
آنکه چو شمع خرد افروخته — مشتری از وی ادب آموخته
ور بخدنگ افگنی آورده روی — از قدر انداز قدر برده گوی
قهرش اگر تفرقه افگن شود — نامیه غارتگر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی — شمع پذیرد ز هوا روشنی
غضبش اگر بانگ بر اشهب زند — قافلهٔ خو بدل شب زند
لطفش اگر وایه بگلخن دهد — آتش و دودش گل و سوسن دهد
مدح شهنشاه همایون نژاد — نیست نوائی که توان ساز داد
زین همه اندیشه که من میکنم — گدیهٔ اقبال سخن میکنم
ورنه بود حلقه برین در زدن — گام ز اندازه فراتر زدن
چون بسخن دسترس او بود — بنده همان به که دعاگو بود
خواسته غالب بسخن گستری — تازگی طرز ستایشگری
ز اہل سخن هر که طراز ثنا — خاتمهٔ آن نبود جز دعا
شیوهٔ گفتار بآئین خوشست — حرف دعا از پی تحسین خوشست
نکته سرایان فروهیده فن — جاده شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند — شرط و جزائی بمیان آورند
من که ندانم سخن آراستن — بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شه دولت جاوید باد — تا ابدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بولیعهد
مثنوی هشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد | کرده ام از حکم ازل آبخورد
پیکرم از خاک و دل از آتشست | روشنی آب و گل او آتشست
آتشم اما که دودیش نیست | بر نمط شعله نمودیش نیست
سوخته ام لیک سوزنده ام | آتش بی دود فروزنده ام
آتشم اما بفروغ چراغ | روشنی شمع و نور چراغ
ای که زنی دم ز هوا خواهیم | شمعم و دانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمه شرمندگی | پرتو مهرم بدرخشندگی
پرتو خورشید گر افتد بخاک | هست ز آلودگی خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ | غم مخور اینک من و اینک فروغ
نی نی اگر راست سرایم همی | مهر جهانتاب نشانیم همی
ذره ام و چشم بدخواه کور | ذره ز خورشید پذیرفته نور
خاک ره از روشنی آفتاب | جلوه فروشد که منم خوشتاب
ذره اگر بال انا الشرق زد | هم ز درخشانی آن برق زد
پاکه تو گفت که این تاب چیست | ذره منم مهر جهانتاب کیست
مهر ولی عهد شهنشاه عهد | زیب فزاینده این هفت مهد
روشنی چشم ظفر فتح ملک | فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم بمنش داور فریادرس | هم بسخن خسرو مشکین نفس
حسن بهار آینه روی او | نکهت گل توشه کش خوی او

کار که بارکشش نه سپهر — خاک نشینان رهش ماه و مهر
قیصر و فغفور گدای درش — یافته اوج نظر از نظرش
باد فروش سر راهش بهار — گشته غنده لکوان بنوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست — نازش ایام بدوران اوست
باد گر او رنگ سلیمان برد — چون بود اکنون که بفرمان برد
باد خود از بندگی آزاد نیست — توسن تنه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آیین نهاد — تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروے — قاعده آنست که در رهروی
زین چو فرا پشت تکاور نهند — غاشیه بر دوش سکندر نهند
گرد اگر دوش سکندر زنگار — خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت — تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان — برتر از انست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند — گو نکند دعوی ناسودمند
داد فشاسے نز ثنا خوانیش — لیک نه درخورد جهانبانیش
گرچه به از نظم ثنا نیست این — مدح مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من — تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا — هیچ نیاید ز من الا دعا
کار نه از روی ریا میکنم — نیمشب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چه گویم همی — بهره از دهر چه جویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی — زندگی خضر بدان فرخی
بالتنعم فیض سحر یار باد — سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچه نثر موسوم به بست و هفت اختر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نظم

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز   شگفت اوراق تراز نیرنگ و اعجاز
نه جادو ولیک هوش افزا فسونی   جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی   غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانهٔ شمع عالم افروز   سوادش شب ولی روشن‌تر از روز
ز بس خوبی سزد بعد سوادش   سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست   هزاران نکته کان باریک‌تر از موست
بیاضی کاندر آن بین السطور است   تو گوئی موجی از دریای نور است
نگه خود چشمهٔ نور است و از وی   بهر سو موج می‌خیزد پیاپی
بود هر موج او عنبرنشان مهد   که داد آن جا بجا با سطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش   که باد اگرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نی زمین پرس   هم از سلطان انجم انجمن‌تر س
که راز دهر در دفتر نگارد   همایون بست و هفت اختر نگارد
شه فرزانه چندین آفرینش بین   بهر اختر جهان دیگرش بین
همانا جم حشم سلطان عالم   بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش   که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابرو بدل دریا همت سلطان   بدانش گوهر یکتا ... سلطان

بلو ابسلکی از گوہر بستہ — ز دانش نیز نقش چند بستہ
اگر یابی تر بازی داستانہا — ز دین و داد ہم بینی انشانہا
نی کلکش کہ بزم آرہست از حرف — بشاخ گلبنی ماناست از حرف
کر نتواند کراسی را تحمل — نگون گردد ز بار غنچہ و گل
بدان ظلمت ہمی ماند دو آتش — کہ باشد در میان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاہی — ثریا منظری انجم سپاہی
بہ دارائی حشر و مند یگانہ — بہ دانائی شہنشاہ زمانہ
پر از راز دو عالم سینۂ او — زہی شاد و زہی گنجینۂ او
کفش از پنجۂ خور زر فشان تر — رگ کلکش ز کف گوہر فشان تر
اگر مانی سبے نازد باژنگ — فرو خور ختمم و بگذر گوہر و سنگ
نگارستان معنی بین کہ دانی — کہ ہمعنیست صورتہای مانی
ہمگیر و چنین نقش ار چہ مانیست — کہ آن صورت بود وین خود معنیست
چو بینی این نقوش دلنشین را — طراز شاہ معنی آفرین را
سزد گر میر اعظم معنی نام — کہ از نامش بر آید سال اتمام
و گر باید ازین خوشتر گہر سفت — رمایش ملک معنی میتوان گفت
پس از بہر بقای حامی دین — دعا از غالب و از خلق آمین
شہنشہ را حیات جاودان باد — بہارستان جاہش بی خزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححۂ سید احمد خان صدر الصدور مراداباد -

مثنوی دهم

مژده یاران راکه این زین کتاب — یافت از اقبال سید فتح باب
دیده بینا آمد و باز و قوی — کانکه پوشید تشریف نوی
و ینکه در تصحیح آیین ای اوست — ننگ و عار همت والای اوست
دل التشغلی بست و خود را شاد کرد — خود سبارک بنده آزاد کرد
کو هرش راآنکه نتواند ستود — هم بدین کارش بهید اند ستود
برچنین کاری که اصلش این بود — آن ستایش را آیین بود
من که آیین یار اشتهم — در وفا اندازه دان خود منم
گر بدین کارش نگویم آفرین — جای آن دارد که جویم آفرین
باید ایشان ننانم در سخن — کس نداند انچه دانم در سخن
کس متحیر باشد نگیتی این متاع — خواجه را چه بود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتر است — تا چه بیند کان بدین نحو رست
گر ز آیین سیر دبا سخن — چشم بگشا و اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان را نگر — شیوه و انداز ایشان را نگر
تا چه آیینها پدید آورده اند — انچه هرگز کس ندید آورده اند
زین هنرمندان هنر پیشی گرفت — سعی بر پیشینیان پیشی گرفت
حق این قوم است آیین داشتن — کس نیارد ملک به زین داشتن
داد و دانش را بهم پیوسته اند — هند را صد گونه آیین بسته اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند — این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده اند ایشان بر آب — دود کشتی را همی راند در آب

گه دخان کشتی به جیحون می برد / گه دخان گردون بهامون می برد
غلتک گردون بگرداند دخان / نره گاو و اسپ را ماند دخان
از دخان زورق برفتار آمده / باد و موج این هر دو بیکار آمده
نغمه‌ها بی زخمه از ساز آورند / حرف چون طائر بپرواز آورند
هین نمی بینی که این دانا گروه / در دو دم آرند حرف از صد گروه
می زنند آتش بباد اندر همی / می درخشد باد چون اخگر همی
رو بلندن کاندران رخشنده باغ / شهر روشن گشته در شب بی چراغ
کاروبار مردم هشیار بین / در هر آیین صد نو آیین کار بین
پیش این آیین که دارد روزگار / گشته آیین دگر تقویم پار
هست ای فرزانهٔ بیدار مغز / در کتاب اینگونه آیینهای نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسی / خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گویی خوش است / نی فزون از هرچه میجویی خوش است
هر خوشی را خوشتری هم بوده است / گر سری هست افسری هم بوده است
مبدأ فیاض را مشمر بخیل / نوز میریزد رطب زان نخیل
مژده پروردن مبارک کار نیست / خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آیین خموشی دلکش است / گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوش است
در جهان اسپاہستی این لست / از ثنا بگذر دعا آیین تست
این مرا با اید و فرهنگ را / سید احمد خان عارف جنگ را
هرچه خواهد از خدا موجود باد / پیش کارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم بابر گهربار

یا اسد الله الغالب

مثنوی یازدهمین

سپاسی کزو نامه نامی شود — سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار زوست — سخن چون خط از رخ نمود از زوست
سپاسی که تا لب ازو کام یافت — روانها بدان آتش آرام یافت
سپاسی که نغز آید دم شناس — بدان خویش را داد از دیو پاس
سپاسی که فرخ سروشان از — بدان زمزم آباد گویند باز
سپاسی که شوریدگان الست — دبندش ببانگ قلم دل ز دست
سپاسی بپوزش در آمیخته — ز دل جسته و با دل آویخته
سپاسی ز بسیاری جوش دل — ز اندیشه پیوند غفلت گسل
سپاسی دو وی سوز کثرت ربای — سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پرور — بدین شیوه بخشد شناساوری
خدائی که زانگونه روزی دهد — که هم روزی و هم روزی ده
بنامی که گم گشته بردن در او — زبیری نه گنجد شمردن در او
کسی را که باشد بر انگشتری — نه تنگ او حلقه دیو و پری
متاع اثر بسکه ارزان دهد — مسیحا بدان مرده را جان دهد
رمنا داد کاید بردن همی — دهد تن به بند شمردن همی
نباشد اگر بخشش عام او — گر از هم ره بردن نام او
بفرخندگی هر که نامش گرفت — هما از هوا راه دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین — تراشند پاکان از دل نگین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد ... پری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوزد اخگرش زبس دلپسند ... سویدا سزد بر جمالش سپند
رضاجوی هر دل که در دلش هست ... هواخواه هر رخ که کردیش هست
نرنجد ز انبوه خواهندگان ... نیاید ستوه از پناهندگان
خرد جنبش هستی فروتندگان ... دهد مزد بیهوده گو تندگان
رباید دل امانز دلدادگان ... کشد ناز لیکن ز افتادگان
زبادی که بر دل فزود و نهفت ... زبان را به پیدا درآورد به گفت
نگه را که بیرون نباشد ز چشم ... دهد بال پیدائی مهر و خشم
دل دوست با هم دگر دوخته ... درین کیسه کو دارا اندوخته
روان و خرد با هم آمیخته ... ازین پرده گفتار انگیخته
ازین سو گهر با شمردن توان ... نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگردنده کاخ بلند ... کش اندازه چونست و آثار چند
ز رخشانی گونه گون اثر در رو ... دهد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در ... بهر یک نمودش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن ور آواز خوش ... خم سنگ خوش پرده ساز خوش
بیندیش کاین چرخ و پروین کراست ... چنین پرده ساز نگین گراست
نگاهی به بازی که روزگار ... ز بازیگرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد ... اثر باز بالا فرو آورد
گشاید هوا پرنیان نقش بس ... شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو ... پر نامه سوز بال تذرو
بجا لیکه عریان بود پیکرش ... دهد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر / خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بیندیش کاین رنگ و راز از کجاست / تو و طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ بر سر زدن / نشاید ز دانست او دم زدن
گروهی به بند گمرها فتن / فرو بسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه بر کان نخورد / یکی ره نیابد به گوهر نبرد
بدانش ترا دیده ور کرده اند / چراغی درین بزم برکرده اند
خرد گو چه جانیست پیشش خبر / نباشد ز عنوان خویشش خبر
نه بیند چنین هیچ بیننده / که ما را بود آفریننده
که اندازهٔ آفرینش بدوست / دم دانش و داد بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار / به خود در روشنائی ده روزگار
گشاینده گوهر آگهی پرند / ز بیدوین به پهنای آن نقشبند
نگارنده بیکر آب و گل / شمارنده گوهر جان و دل
بگردش در آرندهٔ نه سپهر / بگردون برآرندهٔ ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز / زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشانندهٔ خسروان / ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بدانش به اندیش فرزانگان / به مستی نگهدار دیوانگان
شناساگر رازدانان براست / توانا کن ناتوانان بخواست
جگر را نه خونابه آشام ده / نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم نه آواز پیوند بخش / بهر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از سرخوشی شور در می فکن / هم از ناله جان در تن نی فکن
روان را بدانش گهرزای دار / جهان را بدستور برپای دار

شناسندگان را بجو رهنمای / هراسندگان را خم از دل ربای
لقبها بسودای او ناخنند / جگر یا به صحرای او ریزه ریز
رگ ابر را اشکباری ازوست / دم برق را بیقراری ازوست
زبانهای خاموش گویای او / نهانهای اندیشه پیدای او
بگویایی از وی زبان فصیح / خورد زلال ازو سور مسیح
بجنبش ازو نال کلک دبیر / نماید مسیر دم رگ جان تیز
خرد را که جوید ستایش / نگه خیره در برق پیدایش
دوئی بی‌کفن مرده در راهش / خودی دادگر شحنهٔ درگهش
گر از جان سپاران نازش کیست / ور از پرده‌داران نازش کیست
مران ما یلا رگ رگ گردنے / مراین را روان مجمر و ستنے
زگرمی که باشد بهنگامه‌اش / زتیزی که دارد قط خامه‌اش
ریاسهای افسردگان آتشین / منشهای سنگین دلان نازنین
زهی هستی محض و عین وجود / که تا از دو یکتاییش هست و بود
زشادابه کز قلزمی سر زند / بهر تشنه آشام دیگر دهد
بیک باده بخشد ز پیمانهٔ / بهر ذره رقص جداگانهٔ
جهانی ز طوفان بغرقاب در / هنوزش همان چین بگرداب در
گروهی زمستی بغوغا درون / هنوزش همان می به مینا درون
اسیرش زبندی که برپای اوست / نکالد که بر تخت چین جای اوست
شهیدش بخویش از طرب بهره‌مند / بجز چشم زخمش نباشد گزند
ذبیحی که خیزد ز خون در رگش / بپایان تار ماند رگ بسملش

که حیوانی خواهدش [illegible] / [illegible]

شبستانیانش ز می غازه جوی / بیابانیانش ز خور تازه روی
گرانمایگان غرق کوثر ازو / خسان خسته موج ساغر ازو
مناجاتیان پیش وی در نماز / خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافر اند ز نهاریش / وگر مؤمنان در پرستاریش
هو الحق سرایان او غیب جوی / انا الحق نوایان او تلخ گوی
رهش را ز جانها غباری بلند / غمش را ز خال عروسان سپند
نه تنها خوشی نادر و درد اوست / که غم نیز دل را ره آورد اوست
اگر شادکامی شکر می خورد / وگر نامرادی جگر می خورد
نه آن زانشاطی به پیوند اوست / که اینهم بهستی نشان مند اوست
ز آمین نگاران بهنگامه در / ز گم گشته نامش بهر نامه در
لغت زان شود تازه در پهلوی / که بالد سخن چون پذیرد نوی
سخن گر بصد پرده دمساز گشت / چنان کامد از وی بوی باز گشت
بهر لب که جوئی نوائی از دوست / بهر سر که بینی هوائی از دوست
اگر دیو سار است بی هوش و هنگ / که هموار پیکر تراشد ز سنگ
به بت سجده زان رو روا داشته / که بت را خداوند پنداشته
دگر خیره چشمیست نیر پرست / بدردی از جام اندیشه مست
بمهرش از آن راه جنبیده مهر / گزین وز لنش دوست بنموده چهر
زناری درونان اهرمنی / گروهی بود گرچه در دشمنی
زبس دادنا آشنائی دهند / بآتش نشان خدائی دهند
بتنها به آذر گرایش کنان / بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت و کوی / خداوند جوی و خداوند گوی

ز رهبی که خود را بر آن بسته اند / به یزدان پرستی میان بسته اند
ز مهری که پیچواسته در دل بود / پرستند حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست / پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی کشش کان از آن سو نیست / بد و نیک را جز بوی روی نیست
جهان چیست آئینهٔ آگهی / فنای نظرگاه وجه الٰهی
ز هر سو که رو آوری سوی اوست / خود آن رو که آورده روی اوست
ز هر ذره کاری به تنهائیش / نشان بازیابی ز یکتائیش
چو این جمله را گفته عالم اوست / بگفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
چو اینجا رسیدم همایون سروش / بمن بانگ برزد که غالب خموش
بپاشید در لرزه بندم ز بند / تپان همچو بر روی آتش سپند
چو از وی پذیرای راز آمدم / مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم زخمه ریز / بدان تا بدیشان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیده / به نیروی جانی که بخشیده
دمادم بجنبش گراید همی / ز راز تو حرفی سراید همی
ندانم که پیوند حرف از کجاست / درین پرده لحنی شگرف از کجاست
گر از دل شناسم چو خون بیش نیست / که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نیرو دهد / خود او را ز من خیرگی رو دهد
نه آخر سخن را گشایش ز تست / به نابود چندین نمایش ز تست
چو پیدا تو باشی نهان هم توئی / اگر پرده باشد همانهم توئی
بهر پرده دمساز کس جز تو نیست / شناسندهٔ راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پرده ها ساختن | شگالی بهر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه رو | چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو
همانا از انجا که توقیع ذات | بود فرد و فهرست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی درست | ظهور شئون خدائی درست
ز فرمان دهی خاست فرمانبری | تماشاوری شد تماشاگری
ترا با خود اندر پرند خیال | بود نقطهٔ از صفات کمال
کزان نقطه خیزد سیاه و سپید | وزان پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم | بدان بشکفد گل بباغ از نسیم
ازانجا نگه روشنائی برد | وزانجا نفس نغمه زائی برد
ازان جنبش اید بشوخی برون | اگر موج رنگست و گر موج خون
اگر سود گوهر بدامن برد | زیان گر خود اخگر بخرمن برد
ز آلایش کفر و پرداز دین | ز داغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه پردازش هست و بود | جمال و جلال تو گیرد نمود
به گردون ز مهر و باختر ز تاب | بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش | بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و به آهو ز رم | بچنگ از نوای و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین | بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین
عیار وجود آشکارا کنی | تماشای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو | جلال تو تاب تو از خوی تو
جمال ترا ذره از آفتاب | جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باید چنین عالم آرائیی | همانا خیالی و تنهائیی

تو لی آنکه چون پا گذاری براه نیابی بجز خویشتن جلوه گاه
چو رو در تماشای خویش آوری هم از خویش آیینه پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن که کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواهش که آن شان تست هم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز هنگامه اندر ضمیر چو نم در نیم و رشته اندر حریر
ظهور صفات تو جز در تو نیست نشانهای ذات تو جز در تو نیست
ز خواهش بکوری چشم دوئی بآرایش دهر کامم توئی
کشائی نورد به نیرنگ رنگ کشی پرده در روی هم تنگ تنگ
ز هر پرده پیدا نوا ساختی بهر جلوه پنهان نظر باختی
پدید آوری برگ و سازی فراخ چو نخلی پا تو بی برگ و شاخ
درین گونه گون آرزو خواستن بود چون بپالیست آراستن
ز هر پرده رنگی که گیرد گشاد چنان دلکش افتد که بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد بهر جا رسد هر چه از در رسد
بنه چرخ والائی و برتری بنجار اخشیج ادهمی پیکری
بیزدانیان فره ایزدی به یونانیان بهره بخردی
بکشورکشایان دم گیر و دار بمسکین گدایان غم پود و تار
پناهندیان باده بیغمی بکیوانیان کوته ماسمی
بمستان نشید و بعشاق آه بآهن کلید و بزر نام شاه
به بیرنگ نقش و بپرگار سیر لطافات لعل و لباعات خیر
به ابر از پی خاک آب حیات بخاک از نم ابر جوشش نبات
نمی در فروغی که چون بردمد به سیمای سحر از نیستر دمد

بنی در نوائی که چون برکشند — بآواز آن ناله ساغر کشند
بساقی خرامی که از دلبری — زشاهد برد دل بساقی گری
بشاهد ادائی که از سرخوشی — بساقی و شاهد دار و بیهشی
بافتاده دستی که ساغر زند — به افتاده سنگی که بر سر زند
هر آینه مارا که تردامنیم — ز دیوانگی با خرد دشمنیم
ز آلودگیها گرانی بود — همه سختی و سخت جانی بود
ز هر شیوه ناسازگاری رسد — ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
بزم ارچه درخوردن باده ایم — ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیج — نیابیم جز گردش از جام هیچ
بلغز اینچنان کرده کوشش که خویش — نباشیم تاری ز زنار بیش
ز لب جز بناگفتنی کار نه — زخود جز به نفرین سزاوار نه
نه سودای عشق و نه یاد صواب — نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه دستور دانش نه خسرو شناس — نه از شحنهٔ شرع در دل هراس
نیاسوده از ما به کنج و کمین — کسی جز وقائع نگار یمین
گناه آنقدر با برون از شمار — که رنجد یسار سروش یسار
چو از پردهٔ پرس و جو بگذرند — روانهای ما را بدوزخ برند
هر آینه از ما بستر دامنی — فرو میرد آتش بدان روشنی
بدان تا چو این گرد خیزد ز راه — بسوزند ما را بشرم گناه
ولی با چنین آتشی خانه سوز — تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
نه این بس که سوزان بداغ توایم — ز پروانگان چراغ توایم
بهر گونه کالا روائی ز تست — بما بهرهٔ ناروائی ز تست

ز ابری که بارد بگلزار بر بروید گیاهی بد برو بار بر
بدان تا بر و مندی ان ناتوان ز سرسبزی باغ بخشد نشان
اگر خوار و گر زار و ایم ما بباغ تو برگ گیاهیم ما
بخویش از ظهور جلالت خوشیم فروزنده ایزدی آتشیم
تر آب جگر خستگی را نمی ست که گلهای باغ ترا شبنمی ست
زره ناشناسان گذر و بگشت و مد جاده دیگر از روی دشت
فزاید بغو نای یوسف دو بهر ترنج و کف خسته گیران شهر
اگر کاسه قیس مسکین شکست صدای ز لیلی دران کاسه است

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ ز پهلو برون راند لشکر بجنگ
گزین شهسواران عنان بر عنان همین نیزه داران سنان بر سنان
به پیچش ز چین عنان های سخت زحل راند لو اندرون بار و رخت
بجنبش ز رخشان سنانهای تیز بروی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه با لشکر نامجوی باقلیم بیگانه آورد روی
ز بس جست خود را به پیکار برد بدشمن شبیخون بانبوار برد
بدان دم که در رهروی برگرفت ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند به لشکر زر و مال دشمن فشاند
ازان گنج گز لعل و گوهر شمرد سر خصم با مرز خود بر شمرد
هنوز از غباری که برجسته بود بباد ار و بر خاک ننشسته بود
که در جنبش از چرخ آرام یافت ز دادار پیروزگر کام یافت
نیازش ز فرخندگی ناز گشت سوی کشور خویشتن باز گشت
خود اهسته رو بود در ره ز پیش فرستاد فرمان بدستور خویش

که زبان دهد تا بهر گونه شهر — ببندند آیین شادی بشهر

بنظمهای آراستن نو کنند — پرستاری بخت خسرو کنند

بدین دلکشا مژده کز شه رسید — بهار طرب را که آمد گه رسید

بروزی که بایستی از شاه براه — بایوان خسرو آید خداوندگاه

هم از شام مشعل برافروختند — امینان بدانش نفس سوختند

بمهتاب بشستند سیمای خاک — فشانند پروین بدیبای خاک

ببازار با سو بسو صف بصف — بپیرایه بندی کشودند کف

زهر پرده نقشی برانگیختند — بهر گوشه چینی در آویختند

بدان گونه آیینه‌ها ساختند — که بینندگان چشم و دل باختند

سحرگاه چون داد بار آفتاب — زهر گوشه سر زد هزار آفتاب

زمین بر از گرمی بجوشید مغز — برون داد از کان گهرهای نغز

بآرایش جاده رهگذار — صدف ریخت از بحر در بر کنار

تو گویی ز تاب گهرها بروز — که نگسسته پیرایه شب هنوز

چو هرکس باندازه دسترس — بشادی زد از خودنمائی نفس

گروهی به پیرایه زندانیان — علی الرغم نوکیسه سامانیان

بآیین ببستند از خویشتن — سیه پرده بر رخ انجمن

که بر تار زندان پرده زنجیر نو — نوا ناله کز بم و گر زیر بود

بهر غوله کاندر نوا داشتند — همان زود دل بر هوا داشتند.

بر اجزای تن جابجا بند سخت — بهر بند سختی ز تن لخت لخت

نفس گرم شغل چپندانان آه — ز گرمی خس و خار سوزان براه

چو گیتی کشا موکب خسروی — قدم سنج اندازه رهروی

بشهر اندر آوردد از راه روی — رسیدند گوهرفشانان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند — بمغز زمین رنگ بو ریختند
ز آیین که در شهر بر بسته بود — دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تار و خطوط چیست پیش — بجنبید هر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهبان خونین نوا — گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرد خورده مشتی گهر — نمک را فشاندند بر رهگذر
ز نان گشته پنهان هوسهای خویش — کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شد دیده و رد دل از جای رفت — بخاموشیش بر زبانهای رفت
خموشی بدلجوئی آواز شد — ترحم بگفتار دمساز شد
لب جوش دل چشمه نوش ریخت — نوید رهائی بسر جوش ریخت
ده و دوده و گنجها زپی — گدایان روان کاروانها زپی
عزیزی که یارای گفتار داشت — بهر پرده اندازه بار داشت
زبیداد ذوق شناساوری — فغان برکشید اندر آن داوری
کدالاس در زرفشانندگان — تسنجیده گوهرفشانندگان
بیابیسه و داغ بپائی روند — جگرتشنه مرحبائی روند
تهی کیسگان تا دمی بر کشند — بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کز و لب گهرخیز شد — جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
گدایان جگرخستگان منند — به آیین فرو بستگان منند
بجز موی و ناخن که بینی دراز — زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زر از آهنست — گر آهن زمن ور گلیم از منست
بنا ورده اند آنچه آورده اند — زمن برده اند آنچه آورده اند

به آیین دراینهٔ انجمن   مرا کرده اند آشکارا به من
ازان رو که در تب ز تاب منند   همان ذرهٔ آفتاب منند
تو پیدا که هر چیز ز هر کس نشست   بهار و خزان و گل و خس نشست
بروزی که مردم شوند انجمن   شود تازه پیوند جانها به تن
روان را به نیکی نوازندگان   بسرمایهٔ خویش تازندگان
گهرهای شهوار پیش آورند   فروهیده کردار پیش آورند
ز نوری که ریزند و خرمن کنند   جهان را بخود چشم روشن کنند
بهنگامه با این جگر گوشگان   در آیند مشتی جگر توشگان
ز حسرت بدل برده دندان فرو   ز خجلت سر اندر گریبان فرو
دران حلقه من باشم و سینهٔ   و غمهای ایام گنجینهٔ
در آب و در آتش بسر بردهٔ   ز دشواری زیستن مردهٔ
تن از مایهٔ خود به بیم اندرون   دل از غم به پهلو دو نیم اندرون
ز ناسازی و ناتوانی بهم   دم اندر کشاکش ز پیوند دم
ز بس تیرگیهای روز سیاه   نگه خوردهٔ آسیب دوش از نگاه
به بخشای بر ناکسیهای من   تهیدست و درمانده ام وای من
بدوش ترازو منه بار من   نسنجیده بگذار کردار من
بکردار سنجی میفزای رنج   گرانباری درد غمم سنج
که من با خود از هر چه سنجد خیال   ندارم بغیر از نشان جلال
اگر دیگران را بود گفت و کرد   مرا مایهٔ عمر رنجست و درد
چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود   تنی تازه در هر نورد از تو بود
فرو دل که حسرت خمیر منست   دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس — جهانی دل ز مهر بی کس

بپرستش مرا درهم افسرده گیر — به کام دل اختری برده گیر

پس آنکه به رخ فرستاده دان — در آتش خس از باد افتاده دان

ز دوری که برخیزد از سوز من — ستو ویش تا رسیکه روز من

دران تیرگی نبود آب حیات — که بر وی خضر را نویسی برات

ز دود و شراری که من دروهم — ز گردون فرازم نه اختر دهم

فتد بر تنم چون ازان شعله داغ — بسوزد بخاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم ز سوتای من — نه پیچد بفردوس آوای من

کند زنده بسوتشین زبان صدا — به افشاندن دست کوبند پا

وگر همچنین هست فرجام کار — که می باید انکرد و راندن شمار

مرا نیز یارا ے گفتار ده — چو گویم بران گفته زنهار ده

درین خستگی پوزش از من مجوی — بود بنده خسته گستاخ گوی

دل از غصه خون شد نهفتن چه سود — چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود

زبان گرچه من دارم اما ز بست — به بست ار چه گفتارم اما ز بست

همانا تو دانی که کافر نیم — پرستار خورشید و آذر نیم

نکشتم کسی را با هر ستیزے — نبردم ز کس مایه در رهزنے

نگر می که آتش نگورم از وست — به هنگامه پرواز مورم ز دست

من اندوهگین و می اندهربای — چه میگردم ای بنده پرور خدای

حساب می و رامش و رنگ و بوی — ز جمشید و بهرام و پرویز جوی

که از باده تا چهره افروختند — دل دشمن و چشم بدسو ختند

نه از من که از تاب می گاه گاه — بدر ریوزه رخ کرده با ستم سیاه

نه بستان سرائی نه میخانهٔ — نه دستان سرائی نه جانانهٔ
نه رقص پری پیکران بر بساط — نه غوغای رامشگران در بساط
شبانگه به می رهنمونم شدی — سحرگه طلبگار خونم شدی
تمنای معشوقهٔ باده نوش — تقاضای بیهودهٔ میفروش
چه گویم چو هنگام گفتن گذشت — زعمر گرانمایه بر من گذشت
بسا روزگاران بدلدادگی — بسا نوبهاران به بی بادگی
بسا روز باران و شبهای ماه — که بودست بی می بچشمم سیاه
افتهایم از ابر بهمن سهی — سفالینه جام من از می تهی
بهاران دمن در غم برگ و ساز — در خانه از بینوائی فراز
جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ — من و حجره و دامنی پر ز سنگ
دم عیش جز رقص بسمل نبود — باندازهٔ خواهش دل نبود
اگر یافتم رشته گوهر شکست — وگر یافتم باده ساغر شکست
چه خواهی ز دلق می آلود من — بدین جسم خمیازه فرسود من
ز پا ریز کو هم بهارم گذشت — ز می تا بزم روزگارم گذشت
بنا سازگاری ز همسایگان — بسر مایه جوئی ز بیمایگان
سر از سنت کهتران بر خاک — لب از خاکبوس خسان چاک چاک
بگیتی درم بینوا داشتی — دلم را اسیر هوا داشتی
نبخشنده شاهی که بارم دهد — بهر بار زر پیل بارم دهد
که چون پیل نه جا بر انگیزمی — زرش بر گدایان فرو ریزمی
نه نازک نگاری که نازش کشم — بهر بوسه زلف درازش کشم
چو زان غمزهٔ نیشی بدان بر خورد — رگ جان غمم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم / ز جان خار در پیرهن داشتم
چو در دل زمین بوسه‌ها بجوش آمدی / ز دل بانگ خونم بگوش آمدی
هنوزم همان دل بجوش اندر است / ز دل بانگ خونم بگوش اندر است
چو آن نامرادی بیاد آیدم / بفردوس هم دل نیاسایدم
دلی را که گسترد شکیب داغ / در آتش چه سوزی بسوزنده داغ
صبوحی خورم گر شراب طهور / کجا جلوه‌ی صبح و جام بلور
دم شیر و میای مستانه کو / هنگامه‌ی غوغای مستانه کو
در آن پاک میخانه‌ی بی خروش / چه گنجایی شورش نای و نوش
سیه مستی ابر و باران کجا / خزان چون نباشد بهاران کجا
اگر حور در دل خیالش که چه / غم هجر و ذوق وصالش که چه
چه منت نهد ناشناسا نگار / چه لذت دهد وصل بی انتظار
گریزد دم بوسه ایمانش کجا / فریبد بسوگند و ایمانش کجا
برد حکم و نبود لبش تلخ گوی / دهد کام و نبود دلش کامجوی
نظربازی و ذوق دیدار کو / بفردوس روزن بدیوار کو
نه چشم آرزومند آلاله / نه دل تشنه‌ی ماه پرکاله
ازینها که پیوسته میخواست دل / هنوزم همان حسرت آلاست دل
چو پرسش رگی را بکاود ز دل / دو صد دجله خونم تراود ز دل
بهر جرم گز روی دفتر رسد / ز من حسرتی در برابر رسد
بفرمای کاین داوری چون بود / که از جرم من حسرت افزون بود
هر آیینه با چون منی رانده با / تلافی فراخور بود ورنه کم
بدین مایه در روز امید و بیم / بگیرم بدالشان که عرش عظیم

شود از تو سیلاب را چاره جوی
تو بخششی بدان گریه ام آبروی

گر از خون حسرت بدر کرده
ز پاداش قطع نظر کرده

گر بستم از حسرت امیدیم هست
سپیدست روی سپیدیم هست

که البته این رند ناپارسا
کج اندیشه گبر مسلمان نما

پرستار فرخنده منشور تست
هوادار فرزانه دستور تست

به بند امید استواری ز تست
به غالب خطا پیشگاری ز تست

نعت

بنامیزد ای کلک قدسی صریر
بهر جنبش از غیب نیرو پذیر

ز مهرم بدل هیچو آه اندرآی
ز دل تا برآرم بگردون برآی

چو بر سلسبیلت ره افتد بخم
خیابان خیابان به مینو بچم

بدم درکش آب گهرسای را
نمودار کن گوهر لای را

فرو رو بدان لای و دیگر بروی
ز سر سبز گرد و فردوس بوی

نگاری ازان در بخویش اندرار
بهشتی نسیمی به پیش اندر آر

بدان نم که اندر سرشت آوری
بدان باد خوش کز بهشت آوری

دلاویزتر جنبشی ساز کن
بجنبش رقم سنجی آغاز کن

درودی بعنوان دفتر نویس
بدیباچه نعت پیمبر نویس

محمد کز آئینهٔ روی دهست
جز اینش نه آنست و آنا که اوست

زهی روشن آئینهٔ ایزدی
که در روی نگنجیده زنگ خودی

ز راز نهان پرده برزده
ز ذات خدا عجزی سرزده

تمنای دیرینهٔ کردگار
بوی ایزد از خویش امیدوار

تن از نور پالوده سرچشمهٔ
ونی هیچ مهتاب در چشمهٔ

بکهر جام از وتشنه محبت خواه — بکهر گام از و محبت سر براه
کلامش بدل درفزود آمدن — ز دوم محبت پیشی بزود آمدن
خراشش بسنگ از قدم نقش بند — بگنجی که ناوک پالیش گزند
بدستش کشاد قلم نارسا — بکلکش سواد رقم نارسا
دل امید جای زبان دیگان — نظر قبله گاه جهان دیگان
برفتار صحرا گلستان کنے — بگفتار کافر مسلمان کنے
بدنیا ده دین روشنائی دهی — بعقبی ز آتش رهائی دهی
بخوی خوش انده گاه همه — بآمرزش امیدگاه همه
لب نازنینش گزارش پذیر — جهان آفرینش سپارش پذیر
زمین دل ز رکعت داوه پای او — خود از نقش پایش سویدای او
بلی آنکه او را ببوسد قدم — لب او رده یثرب ز زمزم بهم
زمین محرم پرده راز بود — بنزدیکی حق سرافراز بود
ز رازی که با وی سر دی بگوش — صدائیش بودی ز ادل بگوش
نهی قبله آدمی زادگان — نظرگاه پیشین فرستادگان
کسائی ده دنسل آدم بخویش — روائی ده نقد عالم بخویش
بلند است ده کعبه بالای او — گرامی کن سجده سیمای او
یمن روشن از پرتو روی او — ختن بسته چین گیسوی او
بکیش فریدون جهان رهنمای — ز بیرابه پویان خراشش ربای
ز بت بندگی مردم آزاد کن — جهانی بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر — به اندیشه خویش دوتا گوی خیر
تو گوئی زمین دل ز دشمن رباست — که رنگ خوش سنگ آهن رباست

زخونیکه در کربلا شد سبیل — اوا کرد وام زمان خلیل
کزین بند وکز بندگی سر نتافت — نزد الا بهیچی عوض بر نتافت
کنش رابدان کونه شیرازه بست — بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری — بود سبز جایش به پیغمبری
دل افسرده مالک خوشخوئیش — کمر بسته رضوان بدلجوئیش
زکوثر به بستند تا درگهش — ز طوبی بهمان تا به لشکرگهش
گدوی گدا او شراب طهور — کف پای درویش و رخسار حور
زبادی که از دم بر افلاک زد — ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فرازین جهانش ز خود بیش دید — فرودین گروهش هم از خویش دید
مگس ران خوانش پر جبرئیل — بخوان گستری پیشکارش خلیل
جمالش دل افروز روحانیان — خیالش نظرسوز یونانیان
بدم حسن زبازوی افلاکیان — به پیوند پیرایهٔ خاکیان
بمعراج رایت بگردون بری — بدین شبروان بر شبیخون بری
سخن تا دم از ذکر معراج زد — بمن چشمک خواهش تاج زد
همانا شنیدستم انگاشته — که خواری بمن بر روا داشته
چو نبود مرا زین تمنا گزیر — هر آیینه گردم تمنا پذیر
زمه پایه تا کلبهٔ مشتری — بروبم فلک را بجولانگری
نفس ریزه های فروزنده هور — جگر پاره های کواکب ز نور
که افتاده بینم بدان رهگذار — گدایانه بر چینم از ره نثار
نثارشی کش ستایشگرم — به چیدن ز بالا فرود آورم
کنم تاج طرح از گهر ریزه ها — ز گوهر بتاج اندر آویزه ها

بسائل وهم تا رسانم سرش | بجائی کز انجار سپاه فرس

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار | شبی بود سرجوش لیل و نهار
شبی دیده روشن کن دل فروز | ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز
شبی فرد فهرست آثار عید | بیاضش ز جوش رقم ناپدید
ز ایام فیض سحر یافته | بشبگیر خورشید در یافته
بروشندلی مایه اندوز بود | چنین شب مگر بهر یک روز بود
دران روز فرخنده آن شب نخست | همه روز خود را بخورشید شست
فرو رفت چون روز لیلای شب | برآراست محمل برسم عرب
رخی جلوه گر در پرند سیاه | چو از مردمک جوش نور نگاه
براهش ز بس نور می بیختند | بهر ذره خورشید می ریختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت | نیازی بخورشید تابان نداشت
نگویم شبی ماهوش دلبری | خور از زیور پیکرش گوهری
گر از زیوری گوهری کم شود | چو از تابش پیکری کم شود
بزیر زمین کرده خفاش روی | پی امن گردید خورشید جوی
چنان گشته سرتاسر اجزای خاک | فروغانی و روشن و تابناک
که گوئی مگر معدن زیر زمین | فروزان فروه بود و پشت نگین
و یا خاک با جوهر آفتاب | بیامیخت چون دردمی با شراب
سحر با خود از خود بریده امید | که چون پیش این شب توان شد سپید
بفرخ دلان شب بپرتو روی | زدی مهر تابان دم از تیره روی
بدان گونه بودی بچشم خیال | که شاهد نهد بر رخ از مشک خال

شده چشم اعمی دران جوش نور | تماشا گر حال اهل قبور
ور لقا نبودم اگر بود دستی | وزان روشنی بینش افزودمی
بخندیدمی بر دو بینا بسیار | چو او را ز خود دیدمی شرمسار
خرد گر گشودی نفس سوختی | برون زین غطا بند و سوختی
که بر قیمت اشک زر میستش | ز جا جستن هر دم نیستش
چگونه چنان گیتی افروز بود | شبی بود کز روشنی روز بود
از ان روز تشبیه عارض بشب | اگر رسم گشتی نبودی عجب
دران شب بسی بود رخشان سرشت | فرو خواند مردم خط سر نوشت
نگه را بهنگامه سعی و رنج | نمایان دل راز و از خاک گنج
ز بس ریزش نور بالای نور | بگیتی روان بود دریای نور
که ناگه ورود سروشان سروش | دران بیکران قلزم آگند جوش
ز بادی که از بال جبریل خاست | تنومند موجی از ان نیل خاست
صدائی رسید از پس بهمنی | که خود گوش چشمی شد از روشنی
معین پرده دار در کبریا | کشاینده پرده انبیا
همایون همای پیام آوری | با وردن نامه نام آوری
روان و خرد را روانی بده | سبب را دم راز دانی بده
امینی نخستین خرد نام او | ز سرجوش نور حق اشام او
فروزان لب از فروغ یقین | چنان کز محمد دل از وحی مبین
سرائیده راز بعد از درود | بدین پرده راز نهانی سرود
کای چشم هستی بروی تو باز | نیاز تو هنگامه آرای ناز
خداوند گیتی خدا را پرست | شبستان ولی رو ز بازار پست

چنین گفت پیشینه چیسرا ــ ترا طور ناهید جیسرا
آسمان جلوه برخور رگردیده آمد ــ ز ما و تو آن سنگ برچیده اند
زمین تیره او اندر وان سنگلاخ ــ گران تا گرانست ربی فراخ
جی از گدایان دیدار خواه ــ نه بیند کسی جسته در بیشاه
خویزی که فرمان شاهش بود ــ گزین پایه درپایگاهش بود
بدو تو شدلن ترا لی کهن ــ فصاحت که گنجینه سخن
تراخواستار است یزدان پاک ــ تراپیرا ازلن ترا لی چه باک
توانی که یخه موسی ارکنه هست ــ خداوند یکتا بتو گفته است
تو ای آنکه نامت ترا خوانده اند ــ درین روز گرد گرد فشانده اند
ز امین یکدلی که راه امینست ــ بتکبیر بر شو که شب روشنست
بشورید از پی تو روی خویش ــ چراغی فراطاق ابروی خویش
نگو یکه یزدان ترا ناشنست ــ ولی زان طرف بنده بنهادست
جهان آفرین را خود خواب نیست ــ تو فارغ ببستر چه خسپی بایست
بیا ای شما وسنے سایه را ــ بپیمای اورنگ نه پایه را
چه خاطرکشا خویشتن کشید ــ هما سایه زخشی به پیشش کشید
بروحانیان پرورش یافته ــ زریحان مینو خورش یافته
هیولی کتا دم ز مستی زند ــ زبالا قدم سوی پستی زند
ز گنبد لعلیسا بے از گروه لن ــ نهفته که آید فرو ز آسمان
شتابش برفتار زان حد گذشت ــ که تا گوسے اندز آمد گذشت
بجهشی بی تو زما نو سے ــ بهم وحشی جرس گیسو دسے
بکفخریش خنده زن بر نسیم ــ که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیزتر — هم از نکهت گل دلاویزتر

ز ساقی نفس که به بزم مدام — گهی ساز تشبیه مینا و جام

تباشد شکست ار بدین رسد — که آن باده پیش از رسیدن رسد

ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد — ز گلبرگ رنگ ایچنان بسترد

که دیگر بدان دیده راست بین — که یوزند اندگل از یاسمین

دو صد باره چشم ار بدل در رود — درین ره بجستن سراسر رود

شد ابنای تابش ز هم گسلد — نه پیوند هنجار دم گسلد

پیمبر بدین مژده دلنواز — که بودش درو اندیشه از دیر باز

ز بس ذوق ناسوده بر یال دست — بران باره یکبارگی بر نشست

مثل زد برین ماجرا بلبلی — که باد آمد و برد بوی گلی

خرامی ز نعت اضلا تیزتر — جمالی ز لالا دلاویزتر

چو بود آتش آن پویه آتشین — برافروختش باد دامان زین

براق از قدم خار در راه سوخت — پیمبر بدم ماسوی الله سوخت

فرس چون سواری سرافراز یافت — دمی تازه در خویشتن باز یافت

بجنبش درآمد عنان تا بهش — فضای زمین گشت جولانگهش

به سم گنج قارون نمایان کنان — به دم عقد پروین پریشان کنان

چنین تا بیت المقدس گذشت — ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت

هوا تا زند بوسه بر پای او — براه اندر او ریخت دریای او

ولی توسن از بسکه سرکش گذشت — هوا تا دهد بوسه نز آتش گذشت

قدم تا به اورنگ ماهش رسید — با کلیل کیوان کلاهش رسید

ببالید چندان ز سر تا قدر — که سنگ منت مصر گردید بدر

شد از پر ولی هم بخت الشعاع
مقابل بخورشید در اجتماع

ز مه گشت مهر پهلو تهی
چه غم چون بخوشش بود فرهی

چه قران چنان بود بش از شمار
که گردد وران راه منزل شمار

بهنگام عرض انشا نهای ماه
بران پیک دانا به بخشود شاه

بفر قبول خودش خاص کرد
چه آتش انشا نمند اخلاص کرد

بسیای مه داغ چدن بر نهاد
دوم پایه را پایه برتر نهاد

دنبای کشاده خدنگ نگاه
بدان حد که شد تیر ش ابا جگاه

بشمعی که بینش پشنگیر سوخت
شه دیده در تیر بر تیر دوخت

عطارد با بیناک درست گری
زبان جست هم زبان آوری

بدسا قوری خواهش سوز گار
نهان خود از پرده گرد آشکار

در اندیشه پیوند قالب گرفت
بخود در شد بگل غالب نفت

بدلگرمی شوق جرات فزای
شد از دست گرد یدستان سرای

درین صفحه مدحی که من می کنم
خود از گفته خود سخن می کنم

گدای تو ز تو گردد را تومن
ز خود رفته جلوه گاه تو من

نشکر محو حسن خداداد تو
ستم کشته غمزه داد تو

برفتار رخش تو اختر فشان
بگفتار لعل تو گوهر فشان

قبول تو حرز بازوی شاه
غریب رحمت حشت آرامگاه

خراج تو بر گنج گلشاهیان
نثار تو باج مهشاهیان

جهان آفرین را گر آرایش تو
که بخشش را نمایش بتو

سر من که بر خط فرمان تست
بجالش زدوران برهان تست

درین ره ستایش نگار توام
بر بخشایش امیدوار توام

ازان پس گذشت اندران مرحله   عطارد قمر وزان بنور حمله

سپهر سوم گشت جولان گهش   جبین سود ناهید اندر رهش

بط و بربط از پیش برچید نش   نشان می و نغمه پوشید نش

بدان گرمی از جا بر انگیخت گرم   که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم

نه تنها بر خساره رنگش شکست   که از لرزه در دست چنگش شکست

بناخن نگستش ازان زخمه‌ئی   که دلهای شوریده خستی بوسے

زبیم از کف چنگی ولنواز   بغیر از دف مه فرو ریخت ساز

چو در حلقهٔ شرع شد چنبری   بدان دف درآمد به خنیاگری

مه و زهره با هم گر خوش بود   چو ساقی که از نغمه سرخوش بود

بدان دم که زاو ربر امش گرفت   چو شد سوی بالا خرامش گرفت

ردای زر نورش بانعام داد   که در جلوه بر سر کشد با مداد

رباط سوم چون نوردیده شد   فرازش رباط دگر دیده شد

زراندوده کاخی گزین منزلی   ز بس روشنی دلنشین منزلی

ز هوشنگ هوشان کاؤس کوس   لبی بر در خانه در خاکبوس

به بالا و پایین زرشش براه رو   نظرها بدان حلقهٔ درگرو

بدان در بدریوزه روی همه   وزان قلزم ابلی بجوی همه

دران کاخ جا کرده نام اوری   شهنشه نگویم شهنشه گری

جهانگیری شهریاران بدو   گل افشانی نوبهاران بدو

اگر عزر گوسئے نوشش ازو   دگر سایه جوئی وجود حق ازو

به بیچوا هتی با نظرهای پاک   زلعل و زر اکسیری سنگ خاک

بسر هنگی شرع هنگامه ساز   بدو بسته گر روزه ور خود نماز

زشادی سرا زپای نشناخته   پذیره شده زابرون تاخته

روان پیش پیشش مسیحا و بس / روانهای تابان پیشین ز پس
ز مبدء پیغمبر آهنگ کرد / ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد
ز مهرش بجنبش در آمد لبی / به بوسه ربودت از فلک کوکبی
بدینسان که گردون بر او گذشت / همانا زگلبازی آن شبست
رسیدش بدان خسروانی مناص / به تعظیم اوقات در وقت خاص
ز نیر نیاز و ز شاهان جو / ز بیسی کسلام بریزدان سود
خرامنده کبک بلندی گرای / بران زمرد گستر و نقل همای
توانا ره انجام گردون خرام / فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فرسوار و خرام ستور / به پنجم نشیمن در افتاد شور
سپهری که پیما به پرکاه / گهر ریزه بار رفتار شاهراه
ولی بود چون برکند دامنش / توانگر نکردان گهر چینش
اگر خود همان یک کله وار برد / نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری / بخرشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود / که سرهنگ باشه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد / به منت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی / بسر سجده آورد در بندگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان / چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان شنگ / قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن / ز بیم جسته پیشی بزانو زدن
روانهای ترکان خنجرگزار / برافشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت / فراز ششم چرخ ره برگرفت

به پیش آمدش دلگشا معبدی — چنان چون بره ناگهان کوبه‌ی
سروشان فرخنده امشا پسند — زده بر در صومعه دست بند
در و بام کاشانه خرشید زای — نکو محضری را بکاشانه جای
که منشور خوبی به تمغای اوست — ظهور سعادت بامضای اوست
کنش را بیابیست تیر و دهی — منش را بفرزانگی خو دهی
به تلخی گوارا چو قهر طبیب — به تندی ملائم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات — ز دل زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پاکی گوهرش — بیفشرده از مهر اندر برش
خداوند دریا و برجیس سیل — ازینش کشش بود و زانسوی میل
باران جذب و میلی که انگیخت نور — چو شیر و شکر با هم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر — پیمبر بره خورد شیر و شکر
بجوشید سر چشمهٔ نور ازو — خوشا راهرو چشم بد دور ازو
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد — بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت — بموجش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثر بین فرزانه در — درآمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت — فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بتنگی از بس فرو خورده دود — شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی واژون بسیج — بنزار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست — نخ از دست رفتش بهم سوده دست
بران رفته مسکین تاسف کنان — ز خجلت برفتن توقف کنان
زدش لبکه در هر قدم بر ملا — ادب دور باش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در — گران گشت پایش برفتار در

همه سر که پوینده را ره بود　　به دادار جوینده را ره بود
چو زنگوله زرین هفت رنگ زریت　　پدید آمدش فتح بابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش　　گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار　　نمودند بر رسته گوهر نثار
همانا سپهر اندران مرحله　　ز هجرش دلی داشت پر آبله
و یا خود نگاهش دران شهر بند　　ز تیزی بدیوار روزن فگند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور　　ز روزن شدان پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدار خوم　　زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بی خویشتن　　دو در حسن خویش چنین قطره زن
مگر قدسیان را خود از دیر باز　　بر او سینه چشمها بود باز
و یا رحمت حق بجولان گهش　　ز سر جوش نو راب زد در رهش
خرامنده و اندر گذرگاه ناز　　خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظارهٔ هفت اشنا از پیش　　روانهای کروبیان بر خویش
ثوابت که نه گون از جنوب و شمال　　گشودند بند نقاب خیال
حمل سر بسر می فرایش داشت　　سیاهی از آن لاله بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیکار نه خوی　　به بویش ز منعم بود طعمه جوی
چو اوراست چوپانی آن رمه　　هر آیینه تا زند سوی پیش همه
دو دو گاو تا سوی او بیدرنگ　　سرون خویش زد بدل گاو شنگ
نبودی اگر شیر در خشم چون راه　　چرا می بچالاکی از خوشه گاه
تو گوئی براه خداوند دور　　سپهر از نمود ثریا و ثور
کدامست هندی که تا بپا　　بخر مهره آراسته گاو را

بدریوزه گستاخ بوید همه
ز زهره بره وایه جوید همه

برینی سروشان فرخ لقا
ازان هر دو کاشانهٔ دلگشا

ز پیوند خوشحالی مهر و ماه
ببستند حرزی بیازوی شاه

که چون باز گردد به بنگاه خاک
نباشد ز چشم بد اندیشه ناک

دو پیکر که گوی ورا تو امان
برهمه و پزیری ورا دو جهان

بلی هستی شه بدست نیاز
ره آوردی از روزهای دراز

زبس بود جوزا دران رهبری
کمربستهٔ خدمت خسروی

بدان تا رود نیمه از نیمه پیش
ز تیزی ببرید پیوند خویش

چو همسایه بگشود درهای نور
بغلطید سرطان بدریای نور

بکاشانهٔ مه ازان فتح باب
ببستند پیرایهٔ ماهتاب

چنان دلکش افتاد از هر طرف
که برجلیس انگشت بیت الشرف

بشاهانه کاخی کاسد نام داشت
ور از نقطهٔ اوج بهرام داشت

گشودند در تا بدان اصطکاک
شود دشمنان را جگر چاک چاک

نشد گرچه چون گاو ستربان او
ولی شیر شد گربهٔ خوان او

بخندان به محنت کشی خو گرفت
که بر گاو بتواند آهو گرفت

نه در پنجه زور و نه در سینه دم
فرو ماند بجس چو شیر علم

شود تا خداوند را آنجه در
برآورد از خوشه صد دانه سر

دران راه گر توشه داشت چرخ
هم از خرمنش خوشه داشت چرخ

ازین ره بخود بسکه بالید تیر
هم از خانهٔ خود شرف دید تیر

گشایش در گنج تا باز کرد
به میزان گهر سنجی آغاز کرد

ازانجا که در طرح روزگار
ترازو ستد سختن آید بکار

سپهر از شرف تا خیالی به بخت | زحل را بخاک ره خواجه تخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید | هم این پله را بر زمین جای دید
پیمبر خداوند آن جلوه گاه | بران شد که تازد بسویش ز راه
ولی چون نگهبانی راه داشت | سر باز گشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان بیرهی | که از حکم شد سر نه پیچد رهی
بقوس اندر آورد چون خواجه روی | سعادت ببرجیس شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش | زهی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بادم شاد زیست | که در طالع من قدمبوس کیست
پذیرفت خواهم ز گردون سپاس | که باشد مرا طالع روشناس
کمان چون بدینسان نمایش گرفت | خدنگ خبر زو گشایش گرفت
چنان جست تیر از کمان بلند | که نشست جز در دل گوسپند
گرفتش دوان سعد ذابح براه | که نخچیر گیرد بجاو وار شاه
چو شد ذابح از تشنگی تاب کش | بدولاب شد فرع دلو آب کش
عزیزان هم کار دین می کنند | بلی خواجه تاشان چنین می کنند
زهی شوکت خواجه ره سپار | که باشندش اختر برده پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن | که هستند از دلو گردون رسن
به غمخوارگی تافتندش بدست | که گیرد مگر خواجه ماهی بشست
ز حوت هر که فرمان شاهی گرفت | تواند ز سمک تا بماهی گرفت
ازان پس که این راه کوتاه شد | حمل تا بحوتش قدمگاه شد
بدان پایه پیموده این هشت چرخ | که صد بار گردد سرش گشت چرخ
نهم پایه کاندر توان خواند عرش | بره در اطلس خویش گسترد فرش

زهی نامور پایه سرفراز   سراپرده خلوتستان راز
سررشته نازش چون و چند   به پیوند هستی بدان پایه بند
به دیگر چه برتر ز افلاکیان   ولی لرزه از نالهٔ خاکیان
دل بینوایی گراید به درد   نشیند بدان پایه پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور   در آنجاست هیچ و در آن پرده شور
نه از مهر نام و نه از انجم نشان   نه دریا نمایان نه ریگ روان
و گویی نمایش ز بخشش دمی   خود آن صبح را هر فلک شبنمی
ز ایزد پرستان بهر سرزمین   بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک   ز آلایش کلفت رنگ پاک
عرب پای لغزش خیال از صفا   رسیدن به پهنای آن نارسا
در آمد گرانمایه مهمان حق   رخ ماهتاب شبستان حق
قدم زد براهی که رفتن نداشت   نگهبان و همراه و رهزن نداشت
در آنجا که از روی فرهنگ و رای   بجا باشد از خود نگویند جای
جهت را دم خود نمائی نماند   زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد زره ناپدید   سراپای بیننده شد جمله دید
در او روبی کلفت سمت و سوی   به نظارهٔ السموات و الارض روی
تماشا بلاک جهان بسیط   فروغ نظر سوجه زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف   منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به پیرایگی ذات علم   شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در از لا گشودن رواق   نه الا بصدر اندرش پیشطاق
به الا رسید و ز لا درگذشت   رسیدن ز پیوند جا درگذشت

دران خلوت آباد راز و نیاز　　بروی دو لی بود چون در فراز
نماند اندر آن خم مَدّ میمش اثر　　کز آن حلقه بود بیرون بدر
آحد جلوه گر با شئون و صفات　　نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به مهر جهانتاب در　　بهر ذره تا سی از آن تاب در
ز خورشید نا گشته پرتو جدا　　محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهای اندازه هر شمار　　همان او شکاف قلم آشکار
دو عالم خروش نواهای راز　　ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکته و لیک تر　　ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت　　نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازه هر نمایش گرفت　　ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضای حب ظهور　　تنزل در اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته　　دم دولت سرمدی یافته
بکوشش ز طبع وفا کوش او　　همان میم او حلقه گوش او
بهر گونه بخشش سرافراز گشت　　هم از حضرت حق بحق باز گشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ　　چو در جوی آب جوهر روی رنگ
نرفته برون پای از نقش پای　　که کرده قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان　　بدر جست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود　　که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقه بود همچنان　　ز وی گرم بالین و بستر همان
سری را که رحمت نهد در کنار　　در آورد محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او　　ز تار نظر بافته رخت او

سحرگہ کہ وقت حجو دش رسید ۔۔۔ رہنمام یزدان درودش رسید
بشادی درآمد علے از درش ۔۔۔ وصال علے شادی دیگرش
شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت ۔۔۔ صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علے چشمهٔ نوش بود ۔۔۔ صبوحی هم از بادهٔ دوش بود
دو همراز با همد گر راز گوے ۔۔۔ نشانهای بینش بهم باز گوے
دو چشمست هر چشم را بینشیست ۔۔۔ ولی انچه بینند هر دو یکیست
نگنجد درو سے در سینۂ وا امام ۔۔۔ عَلَيْهِ الصَّلوٰةُ عَلَيْهِ السَّلَام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من ۔۔۔ که منعم پرستیست آئین من
چراغی که روشن کند خانه ام ۔۔۔ تو گوئی کنش نیز پروانه ام
حریفی که نوشم می از ساغرش ۔۔۔ بهر جرعه گردم بگرد سرش
برانم که دادار یکتاست ۔۔۔ فروغ حقائق ز اسماستے
بهر گوشه از حصهٔ این طلسم ۔۔۔ دهد روشنائی جداگانه اسم
بران شی که هستے ضرورش بود ۔۔۔ باسمے ز اسما ظهورش بود
کز ان اسم روشن شود نام او ۔۔۔ بدان باشد آغاز و انجام او
بود هر چه بینی بسودای دوست ۔۔۔ پرستار اسمی ز اسمای دوست
هر اندیشه در کارگاه خیال ۔۔۔ کز انجاست انگیزش حال و قال
لبم در شمار دو سے اللّهیست ۔۔۔ دلم راز دار علے اللّهیست
چو مربوب این اسم سامیستم ۔۔۔ نشا مند این نام نامیستم
بلندم به دانش نه پستم همے ۔۔۔ ید من نام یزدان پرستم همے
نیاساید اندیشه جز با علےؑ ۔۔۔ ز اسما نمند لیشم الا علےؑ

بزم طرب هم‌نوایم علیست　　به کنج غمم اندُه ربایم علیست
به تنهائیم راز گوئی با وست　　به هنگامه‌ام پایه جوئی با وست
در آئینهٔ خاطرم رو دهد　　باندیشه پیوسته نیرو دهد
مرا ماه و مهر شب و روز از وست　　دل و دیده را محفل افروز از وست
بصحرا بدریا براتم از وست　　بدریا ز طوفان نجاتم از وست
خدا گوهری را که جان خوانمش　　از ان داد تا بر وی افشانمش
مرا مایه گر دل و گر جان بود　　از و دانم ار خود ز یزدان بود
کنم از نبی روی در بوتراب　　همه بنگرم جلوهٔ آفتاب
ز یزدان نشاطم به حیدر بود　　ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را پذیرم به پیمان او　　خدا را پرستم به ایمان او
خدایش روا نیست هر چند گفت　　علی را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست　　خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت　　ترو ندار و ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمده　　اثر تا بیک جا فرود آمده
دو فرخنده یار گرانمایه بین　　دو قالب یک نور و یک سایه بین
بدان اتحادی که صانع بود　　دو تن را یکی سایه کافی بود
از ان سایه یکجا گرایش کند　　که احمد ز حیدر نمایش کند
بهر سایه کافتد ز بالای او　　بود از نبی سایه همپای او
زهی قبلهٔ اهل ایمان علی　　یمن گشته همسایه جان علی
پدیدار در خاندان نبی　　به گیتی در از وی آستان نبی
بیک سلک روشن ده و یک گهر　　نبی را جگر پاره او را جگر

جگر پاره با چون برابر نهند بگفتن جگر نام آن بر نهند
علی راست بعد از نبی جای او همان حکم کل دارد اجزای او
همانا پس از خاتم المرسلین بود تا به مهدی علی جانشین
نژاد علیؑ با محمد یکیست محمد همان تا محمد یکیست
در احمد الف نام ایزد بود ز میم آشکارا محمد بود
الف میم را چون شوی خواستار نماند ز احمد بجز هشت و چار[۱۲]
ازین نغمه کاینک ره هوش زد بدل ذوق مدح علیؑ جوش زد
ز گویش به گلشن سخن می کنم ستم بر گل و نسترن مے کنم
ز نطقش بگفتار خوان مے نهم سخن را شکر در دهان مے نهم
ز لطفش به هستے خبر می دهم بریگ روان دجله سر می دهم
علی آن زر دوش نبی ر فرقش علی آن یدالدر الکف کفش
خدارا گزین بندهٔ راز دار خدا بندگان را خداوندگار
به تن بینش افروز آفاقیان بدم دانش آموز اشراقیان
بکثرت ز توحید پیوند بخش به بے برگ نخل برومند بخش
بسائل ز خواهش فزونتر سپار بلب تشنه جرعهٔ کوثر سپار
نوید ظفر گردی از لشکرش حساب نظر فردی از دفترش
گداز غمش کیمیای سرشت غبار رهش سیمیای بهشت
نگه گوشه اشاد از روی او روان تازه رو گردد از بوی او
نیاز رده گوشش آواز وحی ضمیرش سراپردهٔ راز وحی
براه حق اندیشها از او هر نکته در داستانها از او
بپیوند او ربط هر سلسله خود او راهی خضر هر مرحله

گذشته معشوقی از بر سری
زمین و فلک در گذرگاه او
اگر پارهٔ گشته پیش گدا
بیاد حق از خواهش نفس دور
بجنبشی که گردید به بزم اندرون
بدریشش فرشا جنبشی
هوا و هوس گشته فرمان پذیر
خورد زله خوارش بفرز اسکنے
نهانش بیاد آوری دلگشاست
براهیم خوی سلیمان فری
لباس وقار اطهر از عمل
نهادش به خلق خدا مهر بینه
نوید نجات اسیران غم
زشش سوبسویش نگاه همه
روان و خسته دگردی از راه او
خدو قش نمود حدوث جهان
اگر خاک پا زان بهشت بجنف
چه انجم لبست مهر گیتی فروز
نبی را جگر تشنه روی او
کسانی که اندازه دیش اورند
بنا واسی از شور گفتار من

بدوش نبی پایش از برتری
غبار حجر خیز آد او
بود پارهٔ همچنان بر هوا
و شادی ملول و بانده صبور
دل آسوده خسپد به بزم اندرون
زهی خاکساری و ظل الهی
بفرمان روائی حسیرش سریر
قضا پیشکارش ببرد اسکنے
سیانش برمی نام مشکل کشاست
مسیحا دمی مصطفی گوهری
جهان کرم را صباح ازل
جبینش بدرگاه حق سجده ریز
تفکرگاه احمد اسیان حرم
ولادتگهش قبله گاه همه
ندا ایز دوسی لی کعبه درگاه او
بگروند کی درگهش آسمان
بخورشید سازی کشاید کنت
نیارند مردم شمردن به روز
خدارا بخواهش نظر سوی او
سخنها ز آئین و کیشش اورند
سگالند ز آلوده هنجار من

که آرایش گفتگو کرده ام / بحیدرستانی غلو کرده ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد / ز شرم تنکمایگی آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی / که خود در ستایم به بخشندگی
بنحل از روانی سرایم سرود / بخلد از ریاحین فرستم درود
بگلشن برم برگ از نسترن / به پیچاک سنبل فروشم شکن
ستایم کسی را که در داستان / شوم با سخن آفرین همزبان
به رد و قبول کسانم چه کار / علی را بدم با جهانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیست / سخن گر نه علی میکنم با علیست
دلم در سخن گفتن افسرده نیست / همانا خداوند من مرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو / بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بنده های خدا چون منی / که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی را پرستد به کیش خیال / چه کم گردد از دستگاه بلال
گلستان که هر سو هزارش گلست / همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی از ان / چمن را نباشد زیانی از ان
ندارد غم و غصه یزدان پاک / علی را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گوییم / سزا گوییم و ناسزا گوییم
مرا ناسزا گفتن آیین مباد / لب من رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف / من و ایزد البته نبود گزاف
که تا سینه از مهر بشناختم / بکس غیر حیدر نپرداختم
جوانی برین در بسر کرده ام / شبی در خیالش سحر کرده ام
کنونم که وقت گذشتن رسید / زمان بحق بازگشتن رسید

داده مجنبش درای دلست ‌‌ ‌ شنیدن رهین صدای الست
کز رخیش نوا آهنگ و ساز ده ‌‌ ‌ به جمازهٔ خفته آواز ده
بشبگیر زین تیره مسکن برا ‌‌ ‌ بجنبان درای و برفتن درا
نجف کان نظرگاه امید تست ‌‌ ‌ طربخانهٔ عیش جاوید تست
نه دورست چندان که فرسخ شمار ‌‌ ‌ بر آنجا نداند شمردن یسار
دلیرانه راهی بریدن توان ‌‌ ‌ به آرامگاهی رسیدن توان
برانست دل بلکه من نیز هم ‌‌ ‌ که چون جان خود آنجاست تن نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان تن هم ‌‌ ‌ سوی علی گویم و جان بیزدان هم
به هند و عراق و بنگاله دشت ‌‌ ‌ بسوی علی باشدم بازگشت
ولیکن چو آن ناحیه دلکش است ‌‌ ‌ اگر در نجف مرده باشم خوش است
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش ‌‌ ‌ باندازهٔ خویش پر افشاندنش
که ناگاه کار خود از پیش برد ‌‌ ‌ بدشت نجف لاشهٔ خویش برد
تن مرده چون ره بمژگان رود ‌‌ ‌ اگر زنده خواهد خود آسان رود
چو عرفی سر و برگ نازم کجا ‌‌ ‌ به عرفی زبان درازم کجا
چو عرفی بدرگاه آن روی کو ‌‌ ‌ چنان دادرس جذبهٔ الشوی کو
نگویم غلط باخودم خشم نیست ‌‌ ‌ زمژگان خویشم خود این چشم نیست
مرا طعنه چون پایهٔ خاص هست ‌‌ ‌ نباشد اگر جذبهٔ اخلاص هست
چه انست و از خواجه آن بایدم ‌‌ ‌ زغم چشم قلزم فشان بایدم
زدل گریه اندوه رشکم برد ‌‌ ‌ زمژگان مگر سیل اشکم برد
من این کار بر خود گرفتم بچشم ‌‌ ‌ بمژگان گر او رفتم رفتم بچشم
بگریم ز غم بو که شادم کنند ‌‌ ‌ گهر سنج گنج مرادم کنند

بگریم که سیلم ز سر بگذرد — نه از سر ز دیوار و در بگذرد
سرشکی که از دیده من چکد — دگر باره از چشم روزن چکد
طلب پیشگان را بدعوی چه کار — ز بخشنده یزدانم امیدوار
که جان بر در بوترابم دهد — دران خاک قربان خوابم دهد
چه کاهد ز نیروی گردان سپهر — چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که گنجینه دهلوی مسکنی — ز خاک نجف باشدش مدفنی
خدایا بدین آرزویم رسان — ز اشک من ابی بجویم رسان
نفس در کشم جای گفتار نیست — تو دانی و این از تو دشوار نیست
گزین بعد در عرصه روزگار — بروی زمین یا بکنج مزار
ز غالب نشان جز برات مباد — چنین باد دستم جام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن — گل از نغمه تر بر ستار زن
به پیرایش آن گل افشان نوای — بگویم غم از دل دل از من ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه — هم از خویش گوشه بر آواز نه
ز گنجینه اسرار بردار بند — درین پرده نقشی بهنجار بند
برامش بیاور همراه از شو — به آهنگ دانش نوا باز شو
که دانم ز دستان سرای چنین — دلاویز باشد نوای چنین
ز کام و زبان هر سه جان را درود — ز جان جاودانی روان را درود
گهر جوی رام شده کز تیره خاک — درخشنده گوهر تابناک
که گوهری را که دارند پاس — بدان گیر و اندازه گوهر شناس
دمی کاندرین زمین میسزد — تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست
خرد را ولی تابشی دیگرست

همانا بشبهای چون پر زاغ
نبینی گهر جز بروشن چراغ

به پیرایش این کهن کارگاه
بدانش توان داشت آیین نگاه

بود بستگی را گشاد از خرد
سر مرد خالی مباد از خرد

خرد چشمهٔ زندگانی بود
خرد را به پیری جوانی بود

فروغ سحرگاه روحانیان
چراغ شبستان یونانیان

نگاری که پوشیده رویان راز
به خمیازه جستند از خواب ناز

چه خمیازه عنوان نام آوری
خمار سر خواهش دلبری

از آن پیش کاین پرده بالا زنند
نگه را صلای تماشا زنند

ردای فلک گوهر آما شود
بساط زمین عنبر اندا شود

نوردی از آن پرده بر جای خویش
برون داد نوری ز سیمای خویش

زبانی که رخشانتر از برق زد
سراپرده جوش انا الشرق زد

نخستین نمود از هستی گرای
خرد بود کامد سیاهی زدای

به پیمانهٔ نظم نور پاک
نمودند قسمت بر اجزای خاک

ز هر ذره کان آفتابی شود
نگه سرخوش کامیابی شود

هنوزم در آیینهٔ زنگ بست
خیالی از آن عالم نور هست

که سینه بتار سیه روز من
فروزان سواد دل افروز من

کف خاک من زان هنیا گستریست
که چون یک سخندان بانجم گریست

کسی کو دم از روشنائی زند
بخود فال دانش ستائی زند

درین پرده خود را ستایشگرست
که داننده مردم که دانشورست

خرد جو شم از خود بود مرگ من
به هستی خرد بس بود برگ من

سخن گرچه پیغام راز او رود — سرود دارچه درآهنگ از او رد
خرد داند این کو هر این در گشاد — ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خرد داندان پرده بر ساز بست — بر آتش طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس هم داشتن — شمار خمرام قلم داشتن
ازین باده هرکس که سرمست تر — با فشاندن گنج تر دست تر
بمستی خرد رهنمای خود است — رود گر ز خود وهم بجای خود است
بکام دل می پرستان شبی — بساقی گری خاست نوشین لبی
تبسم کنان باده در جام ریخت — پی نقل از پسته بادام ریخت
ز لب بوسه بر لب جام زد — بخود کرد پیمانه را نامزد
لبش را می از بسکه افشرده تنگ — برآمیخت با لب چو با لعل رنگ
همیخواست با تشنگان دستبرد — خورش باده خویش از دست برد
بدان می که خود خورد واز دست شد — نه یک تن و تن کانجمن مست شد
کجا در خود آن شرابیم ما — ز میخواره ساقی خرابیم ما
چو ساقی ره خود نمائی گرفت — بمستی خرد زور روائی گرفت
سیه مست تر هر که هشیار تر — سبکدوش تر چون گرانبار تر
جگرگون نوای که نامش دلست — ز ته جرعه خواران این محفلست
نشیدی که مستان این می کشند — صریر از قلم ناله از نی کشند
سرود سخن سرشناس هست — که هر یک ز وابستگان دست
بود در شمار شناسا وری — خرد را بگفتار همگوهری
زهی کیمیای معانی سخن — بخود زنده جاودانی سخن
سخن را از آن دوستدارم که دوست — بتصدیق او ما طلبکار اوست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست / سخن در سخن لعل با گوهرست
سخن باده اندیشه مینای او / زبان بی سخن لای پالای او
به پیمودن باده پیمانه گوش / خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش
حریفان درین بزم همواره مست / ببوی زمی جمله یکباره مست
پلنگینه پوشان درین انجمن / چو گردون برقص اندرون چرخ زن
خرد کرده در خود ظهوری دگر / دل از دیده پذرفته نوری دگر
ز گنجی که بینش بویرانه ریخت / در آفاق طرح پریخانه ریخت
زدودن ز آیینه زنگار برد / ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه او باش دیدار جوی / بدریوزه رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست / رقم سنج آفرینش درست
فروغ خرد فره ایزدیست / خدا ناشناسی ز نابخردیست
نظر راست نازش بدانائیش / عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه و مهر و منظر نام یافت / بکردار رفتار زان کام یافت
بخشم سبکسر ازو گوش تاب / گرانپای خواهش ازو در حساب
چنان سطوتش را زبون خشم و آز / که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد / ز خواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند / خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات / بر اندیشه پیماید آب حیات
منشهای شایسته عادت شود / نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پذیرد اید این داد / رسی چون بدین پایه نعم المعاد
برند از تو گر خود سرایندگی / ندارد بزدانی بپایندگی

جگر همچون کُنی از دل ازاد زی | بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی بر آیی سوار | بدستی بیخ اورده شمشیر نگار
جگر خواره یوزیست همراه او | جگر خوارے یوز و نخواره او
کند گر باندیشه رفتار را | نگهدار اندازهٔ کار را
نگیرد همنارش زره توسنے | بود رام یوزش بصید افگنے
به نیروی مردی و غمخوارگی | همش یوز آسوده هم بارگے
چنین کس بدینگونه رخش و پلنگ | تواند که صیدی در آرد بچنگ
وگر دشت پیما هنر پیشه نیست | شناسای فرجام اندیشه نیست
ره انجام بیراهه پوئی کند | دواند در روش زشت خوئی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ | رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد بسر مغز رخش از تموز | به خارا شود سفته چنگال یوز
بسستی یکی گشته پولاد پای | زتندی یکی رفته پولاد خای
مرا این راز پُرسی تحکم بادناک | مران راز کرمی بان چاک چاک
سوار اندرین هرزه گردی نژند | نه رویش براه و نه صیدش ببند
سواری که رخشش نه فرمان برد | ندانم که بیچاره چون جان برد
من بیخبر کاین قدم میزنم | میندار کز داد دم میزنم
بدین دم که در باسرانم همے | بدان خاک تا چیره مانم همے
کزان خاک ریحان و سنبل دمد | دگرگونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرو تاک | بود همچنان جوهر خاک خاک
ز دردی که دل را بهم میزند | ز جوشی که خاطر بغم میزند
بود در گذرگاه آواز من | شناور بجیحون کوش و ساز من

به آتش غم آموزگار منست   خزان خزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست   بود دوزخ اما بهشت منست
بغم خوش شد ام غمگسارم غمست   به بیداشتی بی رود دارم غمست
ز من جوی در بد نکو زیستن   جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی بنرمی ز تن دور داشتن   رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بهجر اندرون سو جگر سوختن   بناز از برون شمع افروختن
به هنگامه نیرنگ ساز آمدن   ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن   خسک در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن   دل افسردن و در چه انداختن
بدریوزه گنجینه اندوختن   ببازیچه دانائی آموختن
طرب را به پیمانه گردن زدن   طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم هموار خون   بشورابه شستن ز رخساره خون
برفتن سر از پای نشناختن   بماندن تن از جای نشناختن
شکفتن ز داغی که بر دل بود   نهفتن شراری که در دل بود
بدین جاده کاندیشه بیهوده است   غم خضر سالار سخن بوده است
نظامی نیم گر خضر در خیال   بیاموزم آیین سحر حلال
زلالی نیم گر نظامی بخواب   بگلزار دانش برم جوی آب
نظامی کشد نازتا هم کجا   زلالی بود خسته خواهم کجا
مرا بسکه در من اثر کرده غم   بهرگ طرب مویه گر کرده غم
نظامی بجشن از سروش آمده   زلالی از و در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند   نوای غزل برکشیده بلند

غزل را چو از من نوائی رسید ‏ نوا را نسیمی بجائی رسید
که گفت کاین خسروانی سرود ‏ شود وحی و هم بر من آید فرود
نباشم گر از گنج گنجم بس است ‏ بنغمه گر چنین پرده سنجم بس است
کنونم بسر شور گفتار نیست ‏ بساز غزل زخمه بر تار نیست
بشعر ارچه گمگشته شکیبم همی ‏ بدین پرده خود را فریبم همی
کسی کش بجائی بود دل به بند ‏ بافسانه سختی گسارد گزند
کسی را که با غم شماری بود ‏ روا باشد ار غمگساری بود
که در خستگی چاره جوئی کند ‏ بغمخواری افسانه گوئی کند
چو بیند بران مرده نالد هم او ‏ سرانجام کارش سگالد هم او
مرا بین که چون مشکل افتاده است ‏ چه خونهاست کاندر دل افتاده است
خود از درد بیتابی خود چاره جوی ‏ خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
بتنهائی از همدمان خودم ‏ بدلمردگی نوحه خوان خودم
کسم در سخن کارفرمای نیست ‏ به بخشندگی همت افزای نیست
چه گوید زبان آوری بی نوا ‏ چه آید ز هیلاج سنی که خدا
شبی کاین ورق را گشودم نورد ‏ به پرگار اندیشه تیز گرد
شب از تیرگی اهرمن سوی بود ‏ ز سودا جهان اهرمن خوی بود
بخلوت ز تاریکیم دم گرفت ‏ نشاط سخن صحبتم کم گرفت
دران کنج تار و شب هولناک ‏ چراغی طلب کردم از جان پاک
چراغی که باشد ز پروانه دور ‏ چراغی که باد از هر جا نه دور
نه بینی نشانی ز روغن درو ‏ کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که نی روغن افروختم ‏ دلی بود کز تاب غم سوختم

زیزدان غم او دل افروز من | چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم | خورد رنجه از من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد | دلم زار و لب مرحبا گوی باد
دلم هیچ غالب بغم شاد باد | بدین گنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آیین جم تازه کن | طراز بساط کرم تازه کن
به پرویز از می درودی فرست | به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپی بپیمای می | بشور و رها دم بهنجار نی
قدح را به پیمودن می گمار | نفس را بهنجار سودن نی گمار
نکیسا و مان را بر آتش درار | سهی سرو را در خرامش درار
بخشم ار بلائی ز یاران بگرد | بکام دل شادخواران بگرد
مباد انتظامی ز راهت برد | بدستان سوی خانقاهت برد
فریبش مخور چون می آشام نیست | ستمدیدهٔ گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری | سپهری سروشی بیافیگری
ورع پیشه مسکین چه داند ترا | به آرایش نامه خواند ترا
رضا جوی من شو که ساغر کشم | گرم نیل و جیحون دهی درکشم
ز پیمودن می بجام سفال | خورد دجله در ساغرم تا کمال
اگر زود مستم پریشان نیم | وگر دیر مستم گرانجان نیم
پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ | بمستی فزون گردم هوش و هنگ
ز اندازه سنجی بر آنم که تو | گرانمایه لیک دانم که تو
بساتگینی رند و آزاده | خوری باده تا تنگ باده

هرآیینه چون یک دو ساغر کشی / ز مستی خرد را بخون در کشی
بافسون ترا پا بر فشارد / سراسیمه گردی بهر کار رو
بجای رسد کار کز تاب می / گلوی صراحی ندانی ز نی
امان پیش کاین زنگی رود ها / گل جلوه بخودی بود هر
بیندیش جای و بیارای بزم / به باده وگل پهنای بزم
فروهشته از دو سو بر عذار / شکن در شکن طره مشکبار
بمی دادن ای سرو سیمین تبای / ز زلف درازت پیچیده پای
همانا تو دانسته کز دو سال / ننوشم می الا به بزم خیال
ز لب تشنگی چون بمی در خورم / تو کمتر خوری امروز تا برخورم
تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد / سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل / تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
هرآیینه چون اقتضا این بود / منوش و بنوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیست هندوی تو / عجب نبود از خوبی خوی تو
که جویی رضای ز خود رفته / دهی می به ترک جگر تفته
تو ای آنکه پهلو نشین منی / به پیغاره اندر کمین منی
ندانی پس از روزگاری دراز / بمی کرده ام دست یاری دراز
در اندیشه محو تماشستم هنوز / قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
درین داستان نیز گر وارسی / بخویشتن گفتارم از بیکسی
می خویش و جام سفال خودم / نه ساقی که من هم خیال خودم
چه ساقی که پیکر سیمیا / مس آرزوی مرا کیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو / نشاطی چنین جز در اندیشه کو

می و شیشه بگذار و بگذر ز من
همانا نه من بلکه این انجمن

گل و بلبل و گلستان نیز هم
مه و انجم و آسمان نیز هم

نمودیست کانرا بود بود و هیچ
زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ

بعرض شناسائی هرچه هست
بود هست پیدائی هرچه هست

نه هرگه که تنها نشینی بجای
بخاطر کنی طرح بستانسرای

به آرایش باغ رو آوری
دران باغ از دجله جو آوری

دمانی گل و نرگس از روی خاک
نشانی بطرف چمن سرو و تاک

نواگر کنی مرغ بر شاخسار
بموج آوری آب در جویبار

بخویشش اسپه داری گمانی ز باغ
برون از تو نبود نشانی ز باغ

در اندیشه پنهان چو پیدا توئی
گل و بلبل و گلشن آرا توئی

نمود و گیتی به گیتی خدای
چنینست و دیگر همه ایم رای

من و تو که به نام پیدا ایم
رقمهای منشور یکتائیم

ولیکن چو این ایزدی سیمیاست
بدانست حسنی چنین دیرپاست

نمودی که حق راست نبود چرا
زمان چون ازانجاست نبود چرا

و گیتی ازان جو منی بیش نیست
ازل تا ابد خود دمی بیش نیست

زمان و مکان ماورق در نورد
خیالی برون ریز از بهر فرد

نیاز من سعدی شنو تا چه گفت
سخن گفت در پرده اما چه گفت

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

دگر رهروی گوید از زیر دلق
که حقست محسوس و معقول خلق

خیالی در اندیشه وارد نمود
همان غیب غیبست بر بزم شهود

تماشانمای راز خیال خودیم
نواهای ساز خیال خودیم

خوشست از غالب آسا زادن
نواسنج قانون راز آمدن

به گیتی مگر حرف دیگر نماند
و یا خود ترا هوش در سر نماند

که چون سینه گرم زد بانگ غنون
به نشتر گشائی رگ ارغنون

چو زان راز پنهان نوا برکشی
که چون باز پرسند دم درکشی

نهفتن را اندیشه بر هم مزن
در اندیشه دل خون کن و دم مزن

ندانی که دانش بگفتار نیست
درین پرده آواز را بار نیست

ندانی که مینا شکستن ز سنگ
نبخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ

تصوف نزیبد سخن پیشه را
سخن پیشه رند کرد اندیشه را

نشان شد این روشنائی ترا
غزل خوان و سنجور سنائی ترا

غزل گر نباشد نوای دگر
سر دل سلامت هوای دگر

اگر مجلس آرای را عود نیست
بر آتش فگندن تنک سود نیست

غزل گر ملال آرد افسانه گوی
کهن داستانهای شاهانه گوی

من آن خود همای لاابالی خرام
گزین پویه خوشتر سگالی خرام

ز شاهان سخن گر شگفتنیست
سخن گفتن از حق جگر سفتنست

ثنا لی زعم گر جگر سفته شد
سخنهای حق بین که چون گفته شد

خود این نامه فهرست از نعتست
درون و برونش طراز نعتست

ز انگیز معنی و پرواز حرف
بهنگامه بستی طلسم شگرف

سخن چون ز همدم به پیغاره نیست
مرا از پذیرفتنش چاره نیست

بهر دم ثنا گوی نابوده کس
بوالائی جاه نستوده کس

نه زر گفت کانم ته خاک نیست
سخن در سخن میرود باک نیست

سخن را خود آنگونه دانم سرود
گزین شیر خوشتر نوانم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون / صریر قلم بر نتابم کنون
دریغا که در ورزش گفتگوی / به پیری خود آرائی آورد روی
به برنائیم روی پیری سیاه / زمو بود بر فرق مشکین کلاه
کنون نیست ظل همایم بسر / به پیری فتاد این هوایم بسر
سیاهی ز موی سرم دور رفت / مگر کاتش افسر و کاین دود رفت
شبابم که تاب شبی بوده است / ز شبها چو زیبا شبی بوده است
بدامن که دارم شماری دراز / شبی کوته و روزگاری دراز
نبود ار چه لبهای خندان مرا / ولی در دهن بود دندان مرا
که هر گه بهنگامه غم خوردمی / ز مردم نهان در دل افشردمی
جگر سنم گر لبهای خندان کجا / جگر خایم از غصه دندان کجا
بری بر کنم گلستان بود دست / بد سرونی آتش زبان بود دست
دریغ از ترسقی معکوس من / که باشد سر من بپا بوس من
فلک بسکه ناچیز خواهد مرا / ببالا نماید تا بکاهد مرا
ز سر باد پندار بیرون شدن / سهی سرو من بید مجنون شدن
بود قد خم گشته چوگان من / سرم گوی و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک رنگم از روی برد / توانم ز خود در سخن گوی برد
ننالم ز پیری چو انم برای / هنوزم بود طبع زور آزمای
سخن سنج معنی ترازم هنوز / بشیوائی شیوه نازم هنوز
هنوزم جگر موج خون میزند / ز دل نیش غم سر برون میزند
ز چشمم همان خون بدامان چکد / به تن نبود اما ز مژگان چکد
ز حسنی که اندر ضمیر ایدم / هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بذله کز لب فشانم چو قند — خضر در سخن قال گوید بلند
بدستان زنی خامه نقاد من — بدر خوان مرغ گل انفار من
توانم که در کارگاه هنر — بنیروی یزدان سپهر دگر
ز هم بگسلم باستانی تراز — سخن را دهم جاودانی تراز
سریری ترازم که در سایه‌اش — بود بالش قدسیان پایه‌اش
نهانی فشانم که در پای او — مه و زهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم گر اقبال من — دود خضر بر خود بدنبال من
نفس را کنم با دعا همگرو — که باشد قران را از پیشرو
مثالی نویسم که پیغمبران — نویسند لا ریب فیه بر آن
زبان تازه سازم بنیروی بخت — بذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گرستت اگر داستانسرای کهن — ز کیخسرو و رستم آورد سخن
سنم کم نبود در تراز کلام — شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوسیم نکته انگیزتر — ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر
فرو مردن شمع ساسانیان — بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم — ز ایسانیان گویم ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان — خرد در شمارد ز دیوانگان
باقبال ایمان و نیروی دین — سخن رانم از سید المرسلین
درین ره بسیج سفرها بسیست — بود راست لیکن خطرها بسیست
مرا بالغست آنکه اندرین ره بود — بود ره دراز ار چه کوته بود
بمستی توان نغز گفتار بود — مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن — سخن را ز مستی نگهداشتن

یکی در شبستان بسرمای دی
هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

یکی را بعشرتگه شهریار
ز می بوی مشک آید اندر بهار

مرا بین که دیبا گوار وی بهشت
نیاید بجز وایه سبحه گشت

بزمی که در وی بود اجتناب
ز رود و سرود و شراب و کباب

سخنور چه گفتار پیش آورد
گران گر نگه بر روی خویش آورد

نماند بشاهان و سیم جوی
شمار شهنشاه و درویش خوی

درین بزم اوباش را بار نیست
می و ساغر و زخمه و تار نیست

نه من بلکه اینجا بر امشگرے
اگر زهره آید ستود مشترے

اگر جای دستان سرائی بدے
ره و رسم جادو نوائی بدے

زبان را براستی گرو کرد می
دم جنبش زخمه نو کرد می

هم زخمه از دیگران تیزتر
هم ساز دانش نوا خیزتر

به آوازگے خسروی می کنم
بدین پشت دولت قوی می کنم

نباشد اگر پای دین درمیان
نه هم هفتخوان بلکه هفتاد خوان

پرم از تو برتر ببال گزاف
تو سیمرغ آری و من کوه قاف

تو سوسن فرستی بخنیاگرے
مرا جنبش کلک رقص پرے

تو کان باده های گوارا زنے
دم از نقل و می آشکارا زنے

من و جام بی باده در خون زدن
بلب تشنگی جوش جیحون زدن

ترا زانکه این طرز و هنجار نیست
مرا با تو دعوی گفتار نیست

ببین تا به نازش بخورش ارزنست
کسی کان لب انگشت و عیش منست

بنازش گر از صاف می قرعه ایست
مرا نیز فرمان ته جرعه ایست

یکی صاف آب طربناک خورد
یکی خود به ته جرعگی پاک خورد

ز سرجوش نوشان چگونی خموش
بته جرعه خواران رها کن خروش

بنوشیدن از صاف می تو خرست
ولی درد را دستے دیگر است

دگر غالب اے عهدهای تو سست
به پیمان دانش وفای تو سست

حدیث می و شیشه و جام چیست
چگوئی و این شیوه را نام چیست

سخن گیر که بیزار گشتم زمے
بریدم ز بزم و گسستم زنے

ز دیو انگی تا لی ای شور بخت
نهی در گذرگاه سیلاب رخت

به رفتار ناخوش مشو تیز گرد
درین ره بشوخی مشو سنگیر گرد

بمستی درین راه دستان مزن
میاشوب و بیهوده دستان مزن

ادب ورز دین جوی و آیین گزین
به فن سخن شیوه دین گزین

بر آهنگی پویه کن پاسے تو
درخشد چو خورشید سیمای تو

بکاری زدی دست کز ساز تو
دمد صبح تملیست همراز تو

چو کشتی نشینان دریا نورد
بسیر از رهت بخیزاد گرد

ترا بخت در کار یاری دهاد
به پیوند دین استواری دهاد



قصائد

قصیدهٔ اول در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن بی آگهی
پردهٔ رسم پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع در وا ریخته
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
نکته ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی براه شبروان افروخته
اینچنین گنجی بجیب بیدلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نگنجد دوئی
مرده را از خویش در بار گران انداخته

راستی کش پویهٔ دشت خیالات و رست
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشأهٔ وصف جلالت در سرست
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدمگاهی وز آنجا خویش را
پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

دی برستاخیز تار و مار قوم ناسپاس
جان اژدر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

بر بروت نحس اصغر چنگ سفالی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

ز تو در هنگامه بازی خوردگان آریزه
رقعه رشته از پلاس و پرنیان انداخته

وز تو در بازار سوداپیشگان هست بود | بی‌متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته
داده در توحیدم این غزل گفتن یاد | ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشم بتانش نقش هم‌طرحی درست | هر کرا او روت به بستر ناتوان انداخته
شحنهٔ عشقت گر افشانده به نطع قصاص | بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته
تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر | در نهادش شور سودای همان انداخته
تا بود شاد به آزار دل عاشق حریص | در دلش نو ذوق سماع الامان انداخته
ظلم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد | بهر آسایش اساس آسمان انداخته
گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد | بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته
گلخن افروزان داغت هشت گلشن اچو خس | در گذار نالهٔ آتش‌فشان انداخته
جاده پیمایان راهت نه فلک را چون جرس | در گلوی ناقه‌های کاروان انداخته
آتشی اندر توی گلهای بهار افروخته | شعله در جان مرغ صبح‌خوان انداخته
دجله در ساغر معنی طرازان ریخته | رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته
مر تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته | بار بر دلهای نامردان گران انداخته
زندین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد | کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته
زندین الماس نتوان آنچنین فرسود رفت | رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته
چشم را بخشیده چونان گردشی کارباب هوش | بر زمین داننده طرح آسمان انداخته
داده ابرو را به مینان جنبشی کاهل قیاس | در تن شمشیر بیدا ازمه جان انداخته
ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما | چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته
ای تمکین گدایان تو گنج شاه را | از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
تا علاج تشنگی آسایش دیگر دهد
ای عمل را داده فرجام مکافات عمل
تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته
آنکه وصفت را ز خوبی گفتن آماده ساخته
سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم
رقص خس بر شعله زالسان سرخوشم از کرمن
عیسی ایم نغمه توحید و شور این نوا
زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد
تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بهتر
این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال
ز ابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش
نیستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود
خموشی ساخت پندارم بامید قبول

دوست را اندر طلسم امتحان انداخته
خار با در ره گذار میهمان انداخته
گرچه و انا شرح آن را بر زبان انداخته
نامجویان را به بند دودمان انداخته
بر سمند شعله خس برگستوان انداخته
کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته
دائم اندر باده ساقی زعفران انداخته
چون نیم سوراخها در استخوان انداخته
حرفی از نعت تو در فنا اندر میان انداخته
در تمنای بهشت جاودان انداخته
شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته
چشم بر رسم عطا در ارمغان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مرا دلیست به پس کوچه گرفتاری
کشاده روی تر از شاهدان بازاری

به لاغری کنمت آسان قبول فیض سخن
که رشته زود رباید گهر ز همواری

به تنگی دهن دوست خاطری دارم
که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری

ز طوطیان شکرخا مگوی واز من جوی
نشاط زمزمه و لذت جگرخواری

چو زلف جوہر تیغم بلو پریشانی	چو چشم ناز بخویشتم رسد ز بیماری
نمایہ بخشی دل درحق زبان بس ست	مژه چه پیش برد دعوی گهرباری
نه جوش خون دل از قدر گریه فرو نشست	چرا نیا شدم از آب چهره گلناری
ز بسکه عمر سپر زدم به بذله بالائی	ز بسکه خوی گرفتم به لذت خواری
ز آب خضر نشان میدهم بآسانی	بذوق عربده جان میدهم بهشیاری
چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز	بدل ز سادگی و باز بان ز پرکاری
چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست	ستیزه بودش با غبار پنداری
ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند	که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری
چه ننگ اگر به سخن همفن ست چون به سخن	زدوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری
مرا که عرض هنر دوزخ پشیمانیست	همین بس ست مکافات حاسدآزاری
شد آنکه همقدمان را ز من غباری بود	ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری
سنج شوکت عرفی که بود شیرازی	مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درای تا بینی	روان فروز برو دوشهای زناری
بساط روی زمین کارگاه ارژنگی	بتان دیر نشین شاهدان فرخاری
جحیم جوشدم از پرده نفس چو مرا	بود بجان عدوی نبی شررکاری
بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا	ز خوان نعت رسولست زله برداری
مطاع آدم و عالم محمد عربی	وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش	به جبرئیل نویسند عزت آثاری
مدوکشی که ز چاک کتان توفیقش	دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری
فضیه کرمش در حقائق آفاق	بسان روح در اعضای جانورساری
دوده اثرش بر قوائم افلاک	بشکل رعشه بر اندام آدمی طاری

زموج و بحر ستایش کرا پیوست — نشاط فیض ازل با زبان کند یاری
سخن بکیست ولی در نظر ز سرعت سیر — کند چو شعلهٔ جواله نقطه پرکاری
سخن بمدح تو بالد بخویش کز تعظیم — بصد هزار زبانی ستوده باری
بفیض محمل ولای تو در نظر دارم — که آنچه حد نظر نیست در نظر داری
وجود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست — هر آنچه پیش تو گویم سخن بناچاری
ز آسمان گله اتفاق ناسازے — ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری
بمن درین که فرو ریزد از زبان گرفت — شکایتی که نگنجد بدل ز بسیاری
بداوری سر و کارم بہ جمعی افتاده است — که برگزیده چه سر خند در ستمگاری
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی — چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری
فکنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه — شکسته اند سبوی مرا به سرشاری
بسا گسسته و هم بر سرِ نخستینم — لبان گا و خراس اندرین طلبگاری
ز ناوکم تن خصم ایمن است و من خسته — قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری
کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید — اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری
اگرچه ز اشتلم بخت میشدم ناکام — بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری
معاش من به معاد عدوی تو ماند — ز رنگ تنگ تر شدی ز گونه گون خواری
ولی با این همه درماندگی چو یا دارم — ز رحمتی که بحال جهانیان داری
ز هم فرو گسلد بند بند فتنه اگر — بقدر ذوق بنالم درین گرفتاری
دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود — بلند و پست سرافرازی و نگونساری
بنالم از ستم غیر به تو باد که تو — مرا دهست من و دیو سازگاری

بجنبش اثر لا اله الا الله
غبار هستی غالب ز پیش برداری

قصیده سوم
ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمنستان شاخسار | بود آشیان من شکن طرهٔ بهار
آن ساقیم که از اثر رشحهٔ کفم | خمیازه را بموج گل انباشتی خمار
آن مطربم که ساز نوای خیال من | غیر از کمند جاذبهٔ دل نداشت تار
آن کوکبم که در تب و تاب نورد شوق | اوج من از رسیدن من یافتی قرار
آن ریشهٔ نگاه امیدم که وسیدم | بود از نم طراوت دل شوقم آبیار
هر غنچه از دمم بتمنای شگفتگی | فیض نسیم و جادهٔ گل داشت بیکنار
هر جلوه راز من بتماشای دلبری | از غنچه بود محمل نازی بر هزار
هم سینه از بلای جفاپیشه دلبران | فرهنگ کاروانی بیداد روزگار
هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان | فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار
هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش | هم در میانه از اثر عکس روی یار
پیمانه را به نرخ چمن داده می بها | آئینه را به موج شفق بسته نگار
شوقم جریده در رقم آرزوی بوس | ذوقم قلمرو هوس مژده کنار
فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان | کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار
از چشم و دل بناد مرا بود تاج و تخت | وز رنگ و بو بساط مرا بود دیو دوار
بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل | عیشم ز پای محتشمیان [illegible]
وقت مرا روا سر کوثر در آستین | بزم مرا طراوت فردوس در کنار
ساقی ز باده بیرایهٔ نغمه عذرخواه | مطرب ز نغمه در هوس باده حق
از پرده‌های ساز نفسها اثر فشان | وز جلوه‌های ناز نظرها کرشمه بار

همواره ذوق مستی و لهو و سرور و سوز
پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار

با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
رندان پاکباز و شکرخان شاهخوار

بد مستی شبینه و خواب سحرگهی
نگینی سفینه و اشعار آبدار

اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد
تاریخ بخون دیده نشویم هزار بار

صد ره ز داوری بگرو باز برده ام
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ
تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار

نم در جگر نمانده ز بر دستی مژه
دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار

چشمم گشوده اند بگرداب های من
زاینده ناامیدم و از رفته شرمسار

پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
خارم بدل ز یاد هم آهنگی هزار

هم در دامن فتاده در آشوبگاه بیم
شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار

خو کرده ام بوحشت شبهای بیکسی
برد از ضمیر وحشت تاریکی مزار

در پیکرم ز درد و دریغ نیست جان و دل
در بسترم ز خاره و خار است پود و تار

هم تن ز ضعف طاقت شکیبهای بیحساب
هم دل ز رنج داغ المهای بیشمار

از خون دیده هر مژه ام شاخ ارغوان
وز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار

کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز
همسایه مرا سر و دستار پر شرار

پیموده ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
در هر قدم هزار بیابان و کوهسار

داغی بدل ز فرقت دهلی نهاده ام
کش غوطه داده ام بجهنم هزار بار

بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
بر خویش رخت ماتم هجران آن دیار

با این همه نهیب که جان میبرد ز تن
با این همه نورد که دل میرود ز کار

غنچی بدلفسری شوق جنون مزاج
بختی به پیشگهی جان امیدوار

محوم چنان که مهر ندانم ز دشمنی
مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

هرگز و فتنه طره خوبان کنم کمان
پست و بلند را نه سکالم به ناز و عجز
هرگونه زهر عشوه بده اندر مذاق من
در دشت بر دمیدن بیرز طرف کوه
دکان روستائی رشتهای بر شکال
آیا بود که گریه بدل تازگی دهد
آیا بود که دست تهی موج زر زند
آیا بود که از اثر اتفاق بخت
هم ورش شوق راهی حله زان نسیم
سایم بر آستان رسول کریم سر
هم مژدهی بخشم و هم مژده سکون
فخر بشر امام رسل قبله امم
آن ابتدای خلق که آدم درین نورد
آن سنجها همت هستی که در وجود
در معرض لطافت مهرش جهان جهان
در موقف سیاست قهرش زبان زبان
والی جراست کز اثر جلوه قدرش
وقتیکه ریخت طرح شمائلش ز نور خویش
هم سطوتش بمعرض شکوه شهود حق
هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش
از فیض بخششی نفس غفلت اسـ

هر زخم لیسه خنده بستان ام قرار
رد وقت جول را نه پذیرم ز نغمه عار
مانند تلخی می ناب است خوشگوار
چشمم مراست جلوه رو لی به تابسار
دائم سواد سایه تاکست و آبشار
چون سبزه که بر دمد از طرف جویبار
چون آتشی که سر کشد از زیر و چنار
دیوانه را لبوای بشرب نند گذار
هم چشم بخت ساکشی سر میزان غبار
جان را ز فرق مرقد پاکش کنم نثار
از بوسه پای خویش کنم بر درش نگار
کز شرع اوست قاعده و انس استوار
همچون امام سبحه بدوست از
اندر میان و هر نشان میدهد کنار
گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار
مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار
بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
برداشت از میانه حجاب آفریدگار
از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار
قانون نطق را ز رگ سنگ
و ز دلنوازی کرمش جیران

دیده مرنگ دلوی نگاهش ز مرست لطف — در رزم آبروی سپاهش ز فوج انبیا
تا گه لفظ احمد و لفظی که تست او مست — گنجینست شانکان و طلسمیست استوار
ابای کشایش این حنوی طلسم — فطرت شگرف قاعده کرده اختیار
باید نخست میم ز احمد فرا گرفت — کان میم اسم ذات نبی است پرده دار
هر که به این معرفت ذات احمدی — میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر — وز حا و دال بشمر و دریاب هشت[۱۲] و چار
دارم سر حضور که در عرض خدمتت — شوقم عنان گسسته تراز باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدامن نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است — مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زبان تو ترتیب داده است — فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
هم گوهر تراز نسب و نغ خود ابرو — هم صانع ترا بوجود تو افتخار
در یمن کرده اند یسار ترا یمین — در بذل داده اند یمین ترا یسار
جنت بکارگاه ولای تو حله باف — رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار
در عالمی که بر دمد از عرصه رستخیز — در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار
بر دامن از سپیدی رو تا کشی طراز — در دام از رهائی است پری شکار
بخشش به نقد سجده روائی عطا نکرد — نگرفت تا نخست ز سنگ در بت عیار
رحمت ثواب را بسراپرده جا نداد — نا برده تا ز دفتر جود تو برات بار
بی رخصت ولای تو طاعات مدعی — بی مزد هیچ کوشش دهقان شوره زار
بی عشرت رضای تو اوقات زندگی — تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار
تا پنجهٔ عطای تو گردیده پرده در — تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس
نازم سپیدروئی مشتی سیاه‌کا

نظاره گر بعرض نگه بال میزند
با نزهت جمال تو سطریست از خیا

اندیشه گر بسعی قلم ناز میکند
در حضرت جلال تو طفلیست نی سوا

می خواستم که شاهد مدح ترا کنم
دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوا

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
ابیات را ز صد برسانم بصد هزا

هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا
هر پرده را بلولوکه سنجم هزار با

الا ادب که قاعده دان بساط تست
داد از نهیب حوصله آذرافشار

از بسکه بر جگر نمک دورباش ریخت
گردید خامه در کفم انگشت زینها

دیگر چه گشت گفت که ای غالب حزین
دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار

هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست
اما تو و ستایش ممدوح کردگا

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای
کلک و ورق بیفکن و دست دعا برا

تا سوخت وجود شب و روز را بدهر
از تاب مهر و پرتو ماهست پود و تا

تا سینه راست ناله در انداز کاو کاو
تا دیده راست جوش نگه ساز خارخا

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول
تا عذر راست بر در بخشش نوید

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیط نور ز فیض تو موجزن
بادا بنای دهر ز شرح تو استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان
سعی موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
بر تارک عدوی تو ابر تگرگ با

لاغر چنان که در خم پیچ فغان و آه
نتوان شناختن تنش از ناله‌های زا

آنرا که برده الفت گیسوی تو بخاک
سنبل دمد ز جیب سواد شب مزا

وانرا که بر خلاف تو رفتست در لحد
دزدی برآورند ولیکن هم از دما

قصیدهٔ چهارم مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن این بیان را — آوازه دهم شیوه رباهمنبان را
رقصد قلم بیخود و من خود زره مهر — بر زهره فشانم اثر جنبش آن را
در زمزمه در برسخ واُو دکشایم — تا بهره فرستا زره گوش زبان را
جبریل دود در هوس فیض سرو تم — چندانکه چکاند چو خوی ازروی دوان را
هرگه که بشاسے ملکے نا دکشایم — بیج و خم جعد نفس عطرفشان را
رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد — افکنده ز کف غالیه و غالیه دان را
هرگه به گوهر کدهٔ راز نهم روے — آوردن آرایش سیمای بیان را
در راه گهر ریزه فشانم که پس از من — زین جاده شناسد ره گنج نهان را
نان و مایه پرستان ز جواهر شمارید — تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را
لو هر کدهٔ راز بود عالم معنے — وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را
لفظ کهن و معنی نو در ورق من — گوئی که جوانست بهارست جهان را
آن دیده به لفظم نگر دنا دش معنی — کاندر تن یوسف نگر د شادی جان را
فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص — خواهد شرف ذات خداوند مکان را
نازم روش زهره که در شکر گزاری — از حوت به تثلیث به بیند سرطان را
چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم — کز ترش عنبر اثر نگرم پایهٔ آن را
وین پایه در آنست سخن را که ستایم — ممدوح خداوند زمین را و زمان را
آن کز اثر گرم روی در شب معراج — در بال ملک سوخت نشاط طیران را
شاهی که پی سجدهٔ خاک کف پایش — ارزش نبود جز سر صاحب نظران را
حق تا بفرستادز غیبش بشها دت — کز خاطر این نشاه بر در شک جنان را

از فرط محبت که میان جان جهان داشت — گویا ببیت تمنا سایه ان سرو روان
دلشور گلینش کنی اشهر دهی فرعش — زانگه نه در انجا نگری امن امان
از فرط رواج زر و بیکاری آهن — بر سنگ محک شک نبود سنگ فسان
در موقف قهرش نگری پرورش داد — دار و رسن و دره و شمشیر و سنان
از بیم شناگستری ات ورنه — اندازه گفتار نبودی حیوان
از بیم شنا رفت دم نیست و گرنه — ایزد به کف خاک ندادی دل و جان
گر یار رخ عشاق تو تشبیه دهندش — گلگونه شود خلد برین گردی خزان
نازم بکجائی که به تشبیه رخم تیغ — دیدند برابروی تو ماه رمضان
در عالم عدل تو بهر رمه دشت — گرگان ستم پیشه رقیبانه شبان
در نکته گر اذعن جهستم سخنی رفت — در مضجع خصم تو رود افتاد و کمان
آن کیست که بیند چو برفتار درازی — بر اوج سما رخش تو لاویز عنان
این بس که به تسکین دل از سایه تنگش — اندیشه بدل جای دهد کاهکشان
رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخی — کز چاک بود خنده بر افلاک گمان

هر چند شناسنده هر راز شناسم — آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان
لیک از تف آن تیغ که هر که غم در تقدم بخت — لب تشنگی ذوق بیالست عیان
فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان — کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان
در خویشتن ایمان غم مرلیک از آن هست — کاندر تن محبوب شمارند میان
از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد — سرمایه ببازیچه تلف گشت دکان
روز آخر و من سست و قافله بس دور — در باخته ام از غم ره تاب و توان
زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند — از من نبرد مایه آرایش خوان
هر که که خورم نان تنم از شرم گدازد — چندانکه ز خویش آب کشم [illegible]

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را | در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
در قاعده سجده سر از پا نشناسم | در روزه ز شوال ندانم رمضان را
لیرم که نهادم بود از سجده لبالب | ای وای گر از ناصیه جویند نشان را
تر ع انمه خود بین و من اینمایه یکسر | کز ساغر کوثر طلبم رطل گران را
نام می و ساقی کوثر بزبان رفت | صد ره لبم از مهر ببوسید زبان را
آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش | ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را
کیش تو تا آفته رود از دم شمشیر | بر خصم تو بگشاده کمین پشت کمان را
آن اصل نژاد تو که در عالم بینش | پایند از و گرز تو جویند نشان را
گردمران کس که بدوش تو نهد پای | گردش بود از راه ارادت دوران را
دوران تو و یار تو فرخنده قرانیست | در طالع من جلوه ده آثار قران را
زان رو که امیدم بگرانمایگی تست | در خاطر من راه نبود بیم زیان را
پرواز مرا شوق تو شهپر بود اما | کو قدرت گفتار من هیچمدان را
در پیچ و خم هستی موهومی من بین | آویزش بخت دژم و طبع جوان را
من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش | در دست تهی تا چه شمارست بنان را
از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت | دریاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن | جنبد کلید بتکده در دست برهمن
در رُفت و روب بوم گرم راهبان | آرد برون گداخته شمع از لگن
خیزند دسته دسته مغان شسته روی | در اهتمام چیدن برسم ز نارون
از شور رویان بگمان خروش صور | اموات را ز رقص بتن بر درد کفن

رخشنده ستاره از رخ ناشسته صنم
بالد بنفشه از قد خم گشته سمن

بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر
بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن

خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر
خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن

بر جام مل ز دیده شبنم چکد نگاه
بر روی گل ز طره سنبل دود شکن

نوغای روز پرده گشاید ز خوب زشت
آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن

برخیزم و شراره آذر بزد و کف
روزم ز رخت خواب بفشانم ز پیرهن

بر بوی طره که شمیم بر مشام خورد
بر رهگذار باد بدم در کشم ختن

از ذوق مژده که نگارم بخواب داد
در انبساط وجد بهم بر زنم چمن

گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم
گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن

چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
رقصد بنام حیدر کرار در دهن

فیض دم انا اسد الله برآردم
منصور لاابالی بی دار و بی رسن

ساغر تهی صبوح لبالب کنم ز می
چونان که لب ز زمزمه یا ابو الحسن

شاه نجف وصی نبی مرتضی علی
آن از ایمه اول و ثانی ز پنجتن

ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست
وقت غروب مهر دمد ماه بی سخن

مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب
باید بروشنی مه از معجزه دم زدن

پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
بعد از نبی امام مه و پیروان پرن

ای از تو بود در رونق دین محمدی
رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن

بالیده از تو علم و عمل در پناه هم
ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن

جز به تو و نتایج پاکت ز سروری
تا نیست چون خدنگ نگه در چه ذقن

گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست
جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن

از سینه مهربانی و از عجز پردلی
زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

گر زنده شیر بچهٔ آهو نخورده رم
الا ز نادو شیر هم از جوشش چمن

در دشت رهرو تو ننوشد مگر رحیق
بر تخت پیرو تو نپوشد مگر خشن

یادت کنند ز روشنی خورد به نفس
نامت برند حقه پروین شود دهن

سوز غم تو بیمم و نازم به بخت خویش
کایزد مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیت جز بذوق تو ناگشته منبسط
جانیست جز بمهر نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در جمع حواس
مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از لطافت توفیق جلوه گر
بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپردازش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور فرسا ایزدیم ده که خویش را
مرهم نهم به خستگی بند اهرمن

گیتی ز می بحشر و ز انجم ازین درنگ
مستی دهد ز باده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسر این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز دُرد دن

آنم که تا بغیبت آوای من کشد
از شاخ سدره طائر قدسی بیاب زن

کلکم بدان مثابه ز تیزی که بسترد
نقش نگار را ستره از چشم کوهکن

برگذار قافیهٔ خاص اندر زمین
نگذاشتم نچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن نبود از رهِ قصور
دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه یادخوان
دریوزه گهر کنم از دل نه از عدن

دام مرا شکار فراوان بود ولی
سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط
غالب ندیده که غریبیست در وطن

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم به گرانمایگی دل که ز سودا
هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا

اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت
پالوده بدان شیوه که دل گشت سراپا

دریاب مذاقم نه کلامم که نباشد
مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا

نال قلم از جوش گداز دل خویشم
سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا

رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم
چون شمع ز فانوس دمی لعل ز مینا

میراث رسیدست ز خونین کفنانم
داغی شه راند او بپای جگر الا

یابی ته خاکستر هر حرف شراری
آتشکده کاواست دمم پارسیان را

آنم که بافزایش اندازهٔ فطرت
آنم که به آرایش انداز تماشا

نظمم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش
کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا

هین عیسی و سامان نوالش نفس گرم
هان موسی و برهان کمالش ید بیضا

چون دشت پر از لالهٔ خودروست بساطم
از جاده نوردان نگهم مزد تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگر سم
خونم همه در دامن خود می چکد اما

گویی مژه داشک فشانم که سراسر
بر گنج گهر میسزدم از ناز سرپا

هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود
جوید ز ره پردهٔ گوشم بدلم جا

چون سیل که از بادیه خیزد ببهاران
مالد بزمین سینه و گیرد ره دریا

هرچند درین عرصه بهر رنگ که خواهی
با نیک و بد دهر بسر میبرد اما

دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبا

هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف
دیوانه توان گشت ولیکن بمدارا

گر حوصله همپای تمنی بود درین راه
در باختنی زهره ز تاب و تب عنقا

آزادگی از موج برون برده کلیمم
ورنه من و این دعوی این حوصله حاشا

در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
هرچند لب تشنگیم سوخت به صحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم
گر خود همه گردون بکشم ریخت به صهبا

نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم
تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه سیه مست می جنبش کلکم
در پردهٔ هر نقش دلم می‌رود از جا

بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید
در عربده راهم ز درازیست به پهنا

نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست
دیدیم و شنیدیم سَمِعْنَا وَاَطَعْنَا

با این همه هرجا کند آهنگ خرامی
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا

با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرّا

شوقست که چون نشئهٔ توحید رساند
از دار برد پایهٔ منصور به بالا

شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی
شوقست که مجنون شد ازو بادیه پیما

شوقست که مرآت مرا داده به صیقل
شوقست کزو طوطی طبعم شده گویا

شوقست کز اعجاز اثرهای قبولش
آیینهٔ پیدائی حرفست ورقها

قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نز خویش سپاس ست و نه از غیر محابا

نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم
در آینهٔ چشم حسود و دل اعدا

ز آویزش دونان ز سخن باز نمانم
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا

شوقم همه رازست من و عربده هرگز
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا

گر مهر و گر کین همه رعنائی وهمست
شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا

آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که نزیبد
بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد
آن حسن و دم ناز ز افسون ادائی
وان عشق و که عجز بامید نگاهی
گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهرسو
گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم
دانسته شود هر چه ز اسرار تعین
از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
وحدت همه حلیست معین که خود از وی
طرفی نتوان بست بسر گرمی اوهام
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
پیدا و نهان مشغله حب ظهورست
مدهوش ره و رسم فنایم خبرم نیست
ایمان من ای لذت دیدار کجائی
آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی نازد
آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد
آن رشحه که آئینهٔ تصویر نمائیست
آن رشحه که گر در طلبش باز شتابند
آن رشحه که گر در صدفش باز چکانند
آن رشحه که بخواست چکید از کف ساقی
زان رشحه تم فیض قبولست مرادم

دم سردی امروز و بسر گرمی فردا
جان باز دمیدن به تن صورت زیبا
از خویش گذشتن بسر راه تمنا
زین عمر بده بالیدن آثار بهر جا
برجستن یکدسته شرار از رگ خارا
افسانهٔ آوارگی آدم و حوا
سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما
هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
هستی همه جز نیست حقیقی که مراورا
هرگز نتوان کرد پراگنده بهرجا
دل پر هوش و صاحب خلوتکده تنها

چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا
بخویش قدح میسزنم از خمکدهٔ لا
در کام ندادم بچکان رشحهٔ الا
مهریست به گنجینهٔ کیفیت اسما
آن رشحه که حالیست لب و دست چو بیضا
اسرار نهانست حیات ابدی را
کوشش ز عرق مزد دهد لولوی لالا
از موج گهرها دمد انگارهٔ دریا
در سوختن قدح ورزدن اندر خم صهبا
ساقی علی عالی و جشن نه تولا

در سجده رود ای خامه که این اسم مبارک
گرد سر این نام که معراج بیان است
آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
هم شوکت آثار سلیمان علی بود که داود
چون اسلحه سازان که بسازند سر برگ
هم مژده دیدار علی بود که میر بخت
چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
از نکهت مشکش ناف زمین ناف غزالست
بی بی فاطمه کز اثر ذوق ظهورش
آن خاتم اسرار یدالله که باشد
شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر
تا حلقه بگوش است نقش سم دلدل
یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان
وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی
چون طرح شود با الف صیقل ایمان
سر رشتهٔ نظمم گسستن زده اینک
پیداست که هیچی همه را چه ستاید
اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی
خواهم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق
ای داغ محبت مردمک دیدهٔ اشیا

منجمله اسمای الهی است همانا
سُبحانكَ یا ربِّ تَقدّس و تعالی
بر تارک سلمان بنهاد افسر منا
بالید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا
صد چشم بره داشت اجزای ره وا
تا مرکز کند جلوه گری در صف هیجا
در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا
از گل فکند غلغله در خطهٔ غبرا
مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا
زان قطعه دل خاک زند جوش سویدا
منقوش به اسمی که بود عین مسمی
از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا
بر طالع این دائره شکست فلک را
گردیمش از جلوهٔ رفتار شفق زا
بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا
در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ الا
از کار فرو بستهٔ دل عقده گشایا
من ذره تو خورشید من و مدح تو حاشا
با فکر چه نیروی و تحریر چه یارا
بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا
عکس تو هر آیینه ز هر آینه پیدا

درجیب گرامی است گهی قدر تو عالم
چون ذره به صحرا بود و قطره به دریا

نقش قدم مورچه پشت شب تار
چون جوهر آیینه ز آیینه هویدا

در پیش نگاه تو فلک ما پر دو عینک
در چشم خیال تو جهان محمل لیلی

میخوار ترا تنگ به پیمانه جمشید
بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا

خاشاک رست تاج سرافرازی رضوان
نقش قدمت غازه رخساره حورا

هم موجه رفتار تو ذوق رخ یوسف
هم جاده راه تو رگ خواب زلیخا

در گرد خرام تو نگه ریشه طوبی
در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا

تقدیر بر خساره توقیع امامت
زد از رقم نام تو گلگونه طغرا

توفیق به آیینه اسرار نبوت
کرد از اثر رای تو پرداز مهیا

رفتار تو گر آینه خاک زداید
از پرده هر ذره دمد دیده بینا

اعجاز تو گر سوی نباتات گراید
از ریشه هر برگ برآید لب گویا

گویند که کوثر می نابست سراسر
گویند که فردوس نگارست سراپا

آن چشمه ز طرف قدحت رشحه باقی
وان سبزه ز بزم طربت خرده مینا

مهر تو درین عرصه بسوداگر ایمان
بخشند بسلم قیمت موعوده کالا

روی تو درین پرده بجوینده دیدار
امروز دهد حاصل دریوزه فردا

در پرده سازم جگر اندوده خطا نیست
کز برق و شفق باز بود جلوه به یغما

دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست
دیباچه من از نقش کمالست معرا

در دائره فکر ز آشفتگی رای
هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا

از جمعه بی بال و پر من چه گشاید
پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا

آنم که رباعی و غزل باز ندانم
تاریخ معمی نشناسم ز معما

ذوق تو توانیده ز لب سبزه گفتار
مدح تو دوانیده بدل ریشه احیا

نطقم بشمار عدد حرف علی شد | در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما
تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید | شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا
ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت | در منطق اجداد نه بر مسلک آبا
این پارسی سادهٔ ز آرایش دعوی | وین بندگی پاک ز آلایش غوغا
دور از اثر عربده و بحث و ستیزه | منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا
در عرض ثنایت لقبم جوهر معنی | در بزم ولایت لقبم غالب شیدا
سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر | گلپوشش مزارم ز هجوم سگ مولا

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم | دود از خود و شراره ز آذر برآورم
چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند | روی عروس فتنه ز خاور برآورم
نشتر به باسلیق شکایت فرو برم | خون دل از رگ مژهٔ تر برآورم
مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم | پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم
طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم | برق از نورد بال کبوتر برآورم
آتش ز نم ز آه بدین خیمهٔ کبود | دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم
مانند برگ بید ز اندوه بی بری | با خویشتن در افتم و خنجر برآورم
آتش به ژند و موبد و برسم در افگنم | گرد از بت و برهمن و بت‌گر برآورم
پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم | دست تظلّمی بر داور برآورم
جای که گم کند نفس از بیم راه لب | افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم
در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف | از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم
بر منبری که زینه ز پاس نفس بود | هوئی چو ساکنان قلندر برآورم

ناچار چون خدای بداد می رسد من نیز کام خویش ز مظهر براورم
فرمان سرفرازی هشت عناصر خویش از شهسوار دوش پیمبر براورم
یارب ز یا علی شناسم قلندرم یک می ز آبگینه و ساغر براورم
در دل بجستجو همه ایزد در اورم وز لب بگفتگو همه حیدر براورم
هر شکوه کز فلک نبست از ره زبان در بارگاه قاتل عنتر براورم
دست از جفای گردش گردون بسر زنم آه از ستیزه کاری اختر براورم
مکتوب شکوه غم دل بی نهایت است از پردهٔ کدام رقم سر براورم
باشد که جوش ناله بخروش آردم کزین حرفی ز گفته قصهٔ دیگر براورم
گویم علیست آنکه ز رشح عطای او جویم اقل و یک قلم اکثر براورم
از سم دلدلش چو غباری شود بلند یاقوت ریزه بزم و گوهر براورم
در گنجهٔ خیالش اگر سر فرو برم ناگاه چون حباب ز کوثر براورم
جائیکه از صیانت عدلش سخن رود پروانه را بطبع سمندر براورم
چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک از در ز سقف گنبد اخضر براورم
در شوق کوشش از خس خاشاک راه خویش خاقان چین بحکیم و قیصر براورم
بر کهش ز پیچ و خم نقش پای خویش منشور سرفرازی سنجر براورم
هم در میان مدح ز اندوه بیکسی افسانه‌های غیر مکرر براورم
اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم از داغ سینه قطعهٔ محضر براورم
بیداد سطوتش اگر بیان کنم آمیزش از طبیعت عنصر براورم
تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم رقص شرر ز طینت اخگر براورم
چون التفات شاه نوید طلب دهد کونین را متاع محقر براورم
در لابه کوشم و چو غلامان خردسال صد خواهش محال میسر براورم

هم تیر را بکلبهٔ تسلی زن لقب دهم — هم زهره را بجبهه نواگر برآورم
ز استادگان طرف بساطی که در کشم — افزون ز صد هزار سکندر برآورم
عمامهٔ قضا به مشتری نهم — خورشید را برهنه ز خاور برآورم
خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم — سلمان برون نشانم و بوذر برآورم
قنبر درین میانه اگر سرگران شود — برخیزم و ستیزه به قنبر برآورم
تا خود اساس هستی من برکند علیؑ — خود را فراز قلعهٔ خیبر برآورم
گستاخیم فره و خورد و من بخویشتن — غوغای پایه سنجی کیفر برآورم
گریم به های های وز نم بر سنگ راه — چندانکه شعر بره اندر برآورم
گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش — بشگافم و زبان ز پس سر برآورم
شاها اگر ز درد ننالم بدین نمط — اندوه چگونه از دل مضطر برآورم
چون برق از تپیدن جان در کشاکشم — گر دل بود در سینه به خنجر برآورم
نی پای آنکه از سر راحت توان گذشت — نی جای آن که خار ز بستر برآورم
دالی که از ردای تو تاری کشیده ام — از پیرهن اگر تن لاغر برآورم
تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان — هر دم نفس ز سینه مکدر برآورم
آخر نه من ز خیل گدایان درهم — تا کی نوای گدیه به هر در برآورم
تا کی بعرض درد تغابن برین بساط — روی از تپانچه چون گل احمر برآورم
تا کی به شمع کشتهٔ بزم مراد خویش — شیون ز بی نیازی صرصر برآورم
حیفست کز تو باشم و از بهر وجه رزق — دست طمع به پیش برادر برآورم
امروز داد خستگی من بده که من — از سینه خار حسرت محشر برآورم
در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند — کز گرد این سپاه گران سر برآورم
ناگاه مژدهٔ ظفرم ده که زان نشاط — بالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید — اما گر از نگاه تو تیری بر آورم
وقت دعاست تا نفس مشکسا ز دل — چون دود از فتیلهٔ عنبر بر آورم
خواهم کنال کلک ستایش نگار را — همچون شعاع مهر منور بر آورم
داغ غمت بسینهٔ غالب ز روشنی — با مهر نیمروز برابر بر آورم
رحمی کنم بجان بد اندیش دولتت — کام دلش ز دشنه و خنجر بر آورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و ببوسه لبم بر دهان نهاد — راز دهان خویش بلب در میان نهاد
وانگه بمنع ریزش راز لب از زبان — مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد
چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز یافت — بر کنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد
زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند — از بیم باد رائحه در مغز جان نهاد
زان رخ که دمبدم ز کنارم سپیده بود — گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد
تا دید جسته بچاک گریبان ز لخت چشم — تاری درون ز سوزن مژگان نهاد
شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد — آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد
گستردنی چنانکه توانی نبود نرم — بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد
نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش — آورده بود باده و از ما نهان نهاد
چون بود باده تیز روی بر گماشتم — تا رفت و آمد و شکر اندر دو خوان نهاد
زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید — زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
چشم لبش نوازش از ناز بر نتافت — از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد
منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش — آیینه را به عنف در آیینه دان نهاد
از بزله در کمین شکار افگنی نشست — تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت
سنت از نطق بر خرد خرده دان نهاد

گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر
مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد

پوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار
داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد

بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود
بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد

گفتم که ای نهال قد خارزار کوے
گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد

شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب
در ره گریز تو که تواند نشان نهاد

گویم دگر بخلق کرا دلنشین شود
کان محو ناز پای برین آستان نهاد

در سرکشی نشانهٔ شهری مدار باک
کاین شهرهٔ مهر بر لب هم وگمان نهاد

کے نهان آشکار تو خود دیده دار رست
گر ناز خوان آشتی در میان نهاد

دستی که چشم خلق ز خونش ند ... پاک
صد ره ز مهر بر دل پر خون توان نهاد

گویند تا دل که ز خنجر ترا هم درید
گویند تا سر که بنوک سنان نهاد

انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد

بعد از هزار لابه که از روی ناز بود
بهر ثنای شه قلمم در بنان نهاد

نفس نبی خدای نصیر امام خلق
آن سنت عظیم که حق بر جهان نهاد

هنگامه گرم ساز صف واصلان علی
کز نور علم شمع بزم عیان نهاد

پروردگار ناطقهٔ عارفان علی
کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد

زان پیشتر که حسن ز ذوق تمنا نما
آئینه در مقابل عیبان عیان نهاد

از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش
گلدستهٔ بمجمع روحانیان نهاد

آورد حق ز خلوت خاصش بچار سو
تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگی جاه خویشتن
نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که راز خویش نبی را نبک سپرد
یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

نتوان ز آتش شجر طور بر فروخت — وان را بخلوت علی اللهیان نهاد
ای کز نوازش اثر اسم رسم تو — نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد
گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو — بر قهرمان سنبله و توامان نهاد
هر چند چون منی نتواند ترا ستود — گویم لطیفه که توان دل بران نهاد
عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت — زو ماند بیضه که درین آشیان نهاد
مردم نبرده راه بجای گمان شند — کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
اندیشهٔ بلندره ولامکان نورد — چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد
دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه — بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد
در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی — جز حق دگر کرد اند اساسش چنان نهاد
مانا که نامورسے ملکے اندران مقام — بنیاد نخل بندی آن بوستان نهاد
هر قصه که کان فتاد به پیرایش از نهال — مزدور باغ در سبد باغبان نهاد
چون جلبش خانه خیز عزیز ست نام آن — فردوس خلد و جنت و باغ جنان نهاد
بودست عین ثابتهٔ جوی انگبین — کیفیتے کز آن لب شکرفشان نهاد
دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم — سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد
فریادرس شها ز سپهرم شکایتیست — کان جز بشاه خوش نبود در میان نهاد
با نکهت گلم به اثر همنفس نکرد — با منشی خودم به سخن همزبان نهاد
پیدا بکارسازی سودم نهاد دل — بهتان بنای گله مرا بر زبان نهاد
بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت — کاین مایه نرخ گوهر نظمم گران نهاد
از شحنه‌ئی که مزد جگر کاوی منشکست — بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد
جز خسم مگر ز جملهٔ زندانیان گرفت — کاینک مدار من بدمی آب و نان نهاد
زین بی‌حیا بپرس که ما را کدام روز — مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زین بینوا بجوی که مارا کدام شب / بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد

بالش ز مخمل ار نبود خشت مخط نیست / باری بود سری که ببالین توان نهاد

دود چراغ در شب و خون جگر بروز / سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد

یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند / ور خود پلاس داد بمن پرنیان نهاد

گر برد در شکنجه ز تن زارم تلف نکرد / وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد

هر گز لک ستم که ز کینم بسینه راند / از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان / نشمرده هم شمارهٔ ریگ روان نهاد

هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم / ننگست بند غم که بر او دل گران نهاد

باری بدست ساعد خیبر کشای خویش / کایزد دران مجال کشادی جنان نهاد

بگسل بعزم من که گمان میکنم که چرخ / این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانیی اگر طلبد دایه ز شاه / بند از عسس روا نبود بر زبان نهاد

زین ره بود که غالب مسکین ببند چرخ / دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد

هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش / گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد

یاد آر عذرخواهی سلمان که گفته است / رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد

نازم بنطق خویش که در شاهراه مدح / خود دست رفت و بر دگران ترجمان نهاد

چون پایه سنج مستی خویش است لاجرم / نام قصیده ناطقه رطل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

مگر ز دل کافر بود شب میلاد / که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد

بطالعی ز عدم آمدم بباغ وجود / که زیست بود بدر دروازهٔ ارم شداد

خروش مرگ که طوفان نا امیدیهاست / غریو یاس که مرگی به نو مبارکباد

طلوع نشاهٔ نیم هلاک طالع وقت   هجوم کرده من بلاهای تازه عرض بلاد
حکیم ناظر و خشم خدای سلوکی   سهیم دشمن و هیلاج دیدهٔ حساد
قضا نگارش اسما از شکل زایچه را   کنند زدوده دل رومند اخذ مداد
مگوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقام   مگوی زایچه کاین جامعیست از اضداد
خود اصل طالع من جزوی از کاستی   گز دست ناوک غم را هزار گونه گشاد
خرام زهره بطالع اگرچه داد نشان   هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
ولی از انکه غریب است زهره اندر قوس   نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
تو گوئی از اثر انتقام هاروت ست   که در بطالع من چرخ زهره را جا داد
بصفر جدی ذنب را اشاره باشد   بخاک و حلقهٔ دام و کمینگه صیاد
چو دام روح و روان را گدازش و وبال   چه صفر رنج و الم را فزایش اعداد
ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بجدی   فروغ اخگر رخشنده و سکنی ز رماد
بحوت در شده هم مشتری و هم مریخ   یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد
یکی بهیأت پیری که ناگه از غوغا   بکنج صومعه وامانده باشد از اوراد
یکی بصورت ترکی که از پی یغما   ستیزه جوی در آید بخانهٔ زهاد
قمر به ثور که کاشانهٔ شرفش باشد   چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد
سیاه گشته دو پیکر ز سیلی کیوان   چنانکه از اثر خاک تیره گرد باد
بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل   کشیده اند ز ترتیب خویش در اوتاد
بچارمین کده بهرام پنجمین پایه   به هفتمین رده کیوان هشتمین بنیاد
کند چو ترک ستمگر بکشتن استعجال   کند چو هندو رهزن بیردن استبداد
ز حوت هیبت طوفان نوح پرده گشا   عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد
تو و خدا که درین کشمکش که من باشم   چگونه چون دگران زیستن توان بمراد

زائچہ طالع ولادت باسعادت مطالع جناب غالب مدظلہ العالی کہ بوقت تین چار گھڑی پیش از طلوع صبح روز یکشنبہ ہشتم رجب سنہ ۱۲۱۲ ہجری مطابق آغاز سنہ ۱۷۹۷ عیسوی روی دادہ

موافق استخراج تقویم یونانسے

شمس

عطارد

زہرہ

الرأس

سہم الامراض

سہم اولاد

سہم السعادۃ

مشتری

مریخ

الذنب

زحل

الطالع

قمر

حسب استنباط اپنے تارہ سندی نہیں طالع قوس ہے گر شمس مع اقبال ذنب در طالع واقع

ز دانه غصه سفالیست در گذر که سنگ
خرد ز تست نه چراغیست بر دریچهٔ باد

ز جوش خون جگر دیده کوزهٔ صباغ
ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد

گزارش هوسم نوبهار در دی ماه
گدازش غمم آفتاب در مرداد

مرا چه سایه سیاه هست روز و شب تاریک
مرا چو شعله معاش هست دود و داغ معاد

کبود دیده چشم و قرطاس پیرهن سازم
گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد

نفس بلرزه زبان در نهیب کالکته
نگاه خیره ز هنگامهٔ اله آباد

نوای ستاره ندانی که رنجم از آزار
نوای سپهر نسنجی که ترسم از بیداد

ترا غمیست بسرمایهٔ گرانی کوه
مرا دمیست به نیروی تیشهٔ فرهاد

من و بلای نو نطع ادیم و تاب سهیل
من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد

فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد

من و ستم دل بجو ز التفات طبیب
من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد

بگوش تاب طبیعت رسم معاذ الله
ندیده ام که خود از کیست جمله بست و گشاد

ستاره راهبر رفتار ز اقتضای قضاست
چنانکه جنبش نرد از انامل نراد

ز گردشی که بگردون همی کنم ثابت
ستاره رفته بچشمک زنی که ها همراد

فلک کجایی و طالع چه و ستاره کدام
کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر هیچم از اندوه
نزار سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس بدو مرساد

تو گفته که چو میری فدای من گردی
شوم فدای تو من بر بنای این میعاد

ز جور تو به تغافل ز خویش بگذشتیم
بپشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته ام به فریب
هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد

تو آن نگر که بهنگام سر با تو در گیرد — بیحث جلوه سخن اندن از گل و شمشاد
کرشمه گوئی غالب نگر از تف مغز — چه مغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد
بیا که شوق عنان سخن بگرداند — ز سنگلاخ شکایت بمرغزار مراد
بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال — بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد
بیا که زود سر آید زمانهٔ اندوه — شود روان گرامی ز بند تن آزاد
بیا که داده نوید نکوئی سر جام — حسین ابن علی آبروی دانش و داد
بدان اشاره که چون در خدای گم گردید — نمود نزد خدا است نیا را یاد
دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود — زهی امام و زهی استواری بنیاد
عنایت ازلی گاهوارهٔ جنبانش — بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد
هدایت ابدی پیشکار دیوانش — خدایگان امم تا بخاتم از اولاد
گزین امام همامی که در خدا طلبی — فزوده پیش خداوند آبروی عباد
ببین شهید سعیدی که باج تشنه لبی — گرفته حبل وریدش ز خنجر جلاد
زهی برتبه ملقب بسید الشهدا — زهی به نطفه موشح به سید السجاد
ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب — ز گرد راه تو سجاده باقی اوتاد
چراغ بزم عزای تو دیدهٔ خونبار — نشان مهر ولای تو خاطر ناشاد
زند ز موجهٔ خون دیده در هوای تو بال — بود ز لخت جگر ناله را براه تو زاد
ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام — ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد
ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح — ز فیض خاک درت سبزبختی اجساد
لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ — جهان جاه تو آن سوی این فرودین لاد
اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود — توی اساس و سراوان شرع از تو عماد
بیان حزم تو صیت کشای صلح و صلاح — نشان عزم تو سعی نمای جهد و جهاد

بدانش تو ببال علیت ایثار | زبینش تو بحبینش ائمه امداد
بود مشاهد و شاید ز تربت عاشق | نمود گریه ز دل همچو دجلهٔ بغداد
بسان باد ز سینا بدید و بینا | دمد نشان گل از خاک کور مادرزاد
تویی که یاد تو وقت نیایش یزدان | مبارک آمد و چون درود در اوراد
دل ولای تو چون فیض مبدأ فیاض | رسیده است بهر کس بقدر استعداد
بعین ثابته را اقتضای ازلی هست | نتافت نیر مهرت بکعبهٔ ق ابن زیاد
قضا که دید درستی کجا روا دارد | که سرمه بدیده سرشته بکور مادرزاد
ستم رسیده اما ما بخون طپیده سرا | که کربلا ز تو گردیده مجلسگاه بلاد
چو خود بجو بسلهٔ لطف است استظهار | چو خود بجائزهٔ جود است استمداد
چرا ز شوخی ابرام بایدم رو ساخت | چرا بعربده خاموش بایدم استاد
ز دل بلاف ولای تو جوش میزندم | روان فرو ز رشتهای راستی بنیاد
بسر بزرگی و کوچک دلی ز من بپذیر | اگر دهد همه نقش الوف از آحاد
بدان خدای که از فرط مهربانی او | برند پیش وی از دست خویشتن فریاد
برهبری که گدایان کوی غفلت را | ز نور شرع چراغی بهر گذار نهاد
بدان سمی خداوند کز کمال شرف | خدای راست ولی و رسول را داماد
بدان کریم که در جنب بذل الماس | جواهر جگر پاره پاره بیرون داد
برسم و راه تو کاندر دو رنگ بوی نفاق | بخاک پای تو کافزوده ابروی بیداد
بنه که گر که تو آن را سحاب نیسانی | نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد
برهزنی که گراید بسایهٔ شمشیر | بتشنه که ستیزد بدشنهٔ فولاد
بشدتی که رود در طریق استعجال | بحیرتی که بود در مقام استبعاد
بتازه روی بستانیان مهر و وفاق | بزشت خویی زندانیان بغض و عناد

به شتابانی ترکان ایبک تپچاق به سبز رائی خوبان خلخ و نوشاد
به دو رو بهر گردی غزالان دامن صحرا به خوش خرامی قد روان سایهٔ شمشاد
به خوار سے اثر نغمه در نهاد اصم به هیچ رسم نامه پیش کور سواد
به آشتی که بود ویژه بهر باد نسیم به مصلحت که بود خامه از برای نژاد
به نسبت هوس صید گور با بهرام به شهرت رم برق درخشش با کشواد
به نوجوانی سهراب و شغلت رستم به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد
به انتشار شمیم و به انتعاش مشام به اهتزاز نبات و بانقباض جماد
به استواری دانش به سست عهدی وهم به سرفرازی شاهین به خاکساری نهاد
به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب به بیگناهی اطفال و شدت استاد
به سوگناکی یلدا و مرگ آذر ماه به هرزه تازی باحور و روز رخصت خرداد
به صبر من که بود هیچو آب در غربال به عیش من که بود هیچو عید در اشناد
به یاس شب بسر آوردگان بزم وصال به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد
به شادمانی بزمے که باشد اندر وی شراب خم در زندان حریف و ساقی راد
به خاطری که ز سودای مشک نکهت ناف بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد
به سازگاری راوی که خامه در تحریر دهد به لیلی مجنون ز خسرو و فرهاد
به شکوه که سراید محرمان عروس به مصلحت ز زبان عروس با داماد
به سادهٔ که به بی پردگی دهد الزام اگر به پرده که نازش از گل آری یاد
به کلبه که نشیند به خاک بیش از خویش به سایه که فتد در مغاک بعد از لاد
به حسرتے که بجوشد ز کاشکی یارب به حیرانی که تراود ز هر چه بادا باد
به نخوتے که عدو را بود به مال و منال به نازشی که مرا هست بخوی و نژاد
به آتشی که ز تری چکید از لب من به پختگی که ز گرمی فتاده در جاد

که ذره ذره خاکم زرست نقش پذیر — ز نقشبند ازل فی زمانه دو بهزاد

غمت اگر همه مرگست من بدان تن دهم — ولایت ار همه دردست من بدان دلشاد

ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال — ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد

امید را بدعای همی دهم تسکین — خرابه را بهوای همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آواره بر زبانت باد

و همین قصیده هم در منقبت همین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن — دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر — گم کرده راه چشم به شبها گریستن

از ضبط گریه حال من شد که مجملاً — رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

مردم گرم ز دود رشتا سند دور نیست — دارد چو سیل در دلم ادا گریستن

از رشک شمع سوختم اندازه دان کسی ست — خوش جمع کرده سوختنی با گریستن

پنهان دهند دایه بیاران تنگدست — دارم نهفته بر لب دریا گریستن

نگذشت آب تا ز سرا نیم هراس بود — کارد چه رفته بر سرم آیا گریستن

خوش در گرفته صحبت من با گداختن — خوش صاف گشته الفت من با گریستن

گوئی در اهتمام دل و دیده من ست — پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن

گوئیم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم — باقیست بعد مرگ بسیما گریستن

ما را مبارک اثر خامه قضا — در سر نوشت بود مهیا گریستن

ناگه ازان شتاب که اندر ذات اوست — گردان اساس را ته و بالا گریستن

نی روز جوش گریه چنین ورنه خود در اصل — امشب نبود مردن و فردا گریستن

تشکافت گر بقاعدهٔ مستوفیان کار
از ما طلب کنند پس از ما گریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانهٔ
برره گذار دوست بغوغا گریستن

گفتی کشتم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از ناگریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست
یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بذوق جلوهٔ حسن برشتهٔ
نقشی کشیدن و بتمنا گریستن

خون در دلم فکند غمت گرچه دام بود
خواهد چرا ز من بتقاضا گریستن

در غنچه دانشم شرر اندگداختن
در تار دامنم گهر آما گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز گردنش
تا در ضمیر نگذرد الا گریستن

در گریه در گرفتن زان روی تابناک
پروین فشاندنست و ثریا گریستن

تا با دلم چه کرده که گریم و خوشم
گر من نمی کند بدلت جا گریستن

اینست گر سرایت زهر عتاب تو
خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن

هر قطرهٔ اشکم آئینه رونمای تست
تنها ز من ست همانا گریستن

ناچار صبح میرود اگر شب بسر برد
با شمع غنچه چیست بدعوا گریستن

از دل غبار شکوه بشستن نمیرود
گفتن کدرست و معنا گریستن

حاشا که بر زبان منش گریه و دهد
تا دان ز من ربوده بیغما گریستن

گویند در طلوع سهیلست قطع سیل
ما را فزوده زان رخ زیبا گریستن

لی گریه هیچگاه نه غالب این چه خوست
خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن

هان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل
کردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد نگر بحیله دو بالا گریستن
خواهد دل از طالع جوزا گریستن

بعس شفاعتی لبکلمیت توان خرید
معذوری از حادثه رنجی اثانکه نیست
مسکین ندیدهٔ ز مغان شیوه بانوان
دیوانگیست عمر بده کوته کنم سخن
کفریست کفر در پی روزے شناختن
گاهے بداغ ساہ و ساقی گداختن
باید بدر دهر زه گریستن دگر گریست
چون موجه سرشک هما شهپری نکرد
رشک ایدم به ابر که در حد وسع اوست
رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت
آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
گویند چشم روشنے دیده ماه و مهر
باران رحمتے که باندازشست و شو
پاس ادب نخواست کز اعجاز دم زند
وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد
خود در اندیدزان لب نوشین بکام خویش
مزد شفاعت وصلهٔ صبر و خون بها
ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف
رضوان به آبیاری گلشن نمیرود
با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان برشک

امروز باید از پئے فردا گریستن
از نازکے بہ طبع گوارا گریستن
در خوابگاه بهمن و دارا گریستن
فرخ بود گریستن اما گریستن
ننگست ننگ و غم و دنیا گریستن
گاهے بمرگ مالک و با گریستن
بیجا گریستیم دریغا گریستن
گو باش هم نشیمن عنقا گریستن
بر خاک کربلاے معلی گریستن
از بهر نور دیدهٔ زهرا گریستن
در راه برخورد ز تپش پا گریستن
تا زد بماتم شه والا گریستن
دارد بر و سیاهی اعدا گریستن
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن
از اضطراب آدم و حوا گریستن
زیبد بشور بختی دریا گریستن
چیزے ز کس نخواسته الا گریستن
دارد بغنچه دهنان چو سویدا گریستن
شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن
واماند در گرفتن و واگریستن
خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نیست با همه شور از عزای تو — گرید به پیش ایزد دانا گریستن
چون رزق غیب در ترا عام کرده اند — هر سینه نذر مومن و ترسا گریستن
چون شحنهٔ غم تو بر سم خراج خواست — از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن
هر کس به چشم بسکه پذیرفت این برات — قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن
غالب منم که چون بطراز ثنای شاه — سنجم ز غصه در دم انشا گریستن
گویند قدسیان که ورق را نگاه دار — از تو گهر فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل که حق ستایش ادا نشد — اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
شه فارغ از ثنا و عزا وانگهی بدهر — صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن — در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن — جز در عزای شاه مبادا گریستن

باز و هم این قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را — خواهم که دگر بتکده سازند حرم را
نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی — هم بر در آن خانه گزارند حشم را
چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند — پیمانه و از خلق نهفتند ارم را
مهلت که عشاق ز بیداد ننالند — زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
لرزد دلم از گریه بحال فلکساری — در بادیه از سیل خطرهاست خیم را
در راه وفا بسکه بود دیده سپر شرط — چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست — بر همنشنان تنگ کنم خلوت غم را
تا خسته دل از تحطمی و فرقت یارم — رنگست ز خوناب جگر بر مژه نم را
کو بادهٔ سیال که فیضش ز روانی — از لون بصر را رسد از رایحه شم را

گویا ز هند در که غلغله دانش
از هوش بدزدی بهر شیوه رمم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست
پیوند نشاط است بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود و بگشند در ان خاک
وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقه خون باد
با یکدگر آمیخت و صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبالست
افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون میخورم از ذوق تو دانی که بدین خرد
برنامده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب روز ندانم ز چه زشت ست
خوش کردم اگر طرهٔ و رخسار صنم را

بر تیغ مریخ ندانم ز چه تلخست
دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثیست
کز صدق و صفا مایه دهم صبح دوم را

نازم بکمال خود و بر خود نفرازم
آثار در و بام صنادید عجم را

گوهر نه بکان کان گهر روی شناس ست
بر فرخی ذات دلیل اب و عم را

آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست
دانیست جداگانه بهر کار همم را

دریاب گر الماس بود جوهر تیغم
هر چند بهم بر زده بینی دم و خم را

آنکس که شناسائی آهن بودش خو بی
جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

کو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل
تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو بخود
تحسین روش کلک دلاشوب رقم را

خاص ازلی کسب شرف مدح طرازی
از هم بربایند پی خاصش قلم را

فرمان ده اقلیم کمالم بخشم جمع
لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
توقیع جهانبخشی شاهان عجم را

سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جای
افتاد بود طالع توفیق کرم را

بی وعده بدرویش بده وایه وگرنه
سیمای سرابست درین راه نعم را

همت نکشد ننگ نکوناسی احسان — بر خیمه و بیازیچه فشرده ریزه درم را

رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر — بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عباس علمدار که فرجام شکوهش — بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گر دیده ز بیمش — دارد تب دیگر تب شیران اجم را

آن را که رد ساخته بر خاک نشینان — آورده کان را و بردن داده یم را

حاجت بقسم نیز نماندست و گرنه — هر دم به عطایش خورد افشان قسم را

از بسکه بنام او زری شیوهٔ الفصات — پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید — کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را

خوابش بشبستان حسینؑ ابن علیؑ بین — دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد — چون نیست جدائی ز صدف گوهر یم را

سناب نیارد که کند منع ز عباس — فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم — چندانکه کنم جلوه تن ظل علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم — نیسان زده ره روی سیه و بهم را

شد تازه دمم تا که کنم جلوه گریهاست — عنوان نمایش ز حدوث است قدم را

از کودکیم درس ولای تو ز روانست — دالی خود از این بیش که گفتم بتو کم را

در صومعه مدح تو بهر طلب فیض — محراب دعا ساخته‌ام وجه اتم را

فرزانه حکیم سخن و مدحت گر شاهم — در شعر ز من جوی براهین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنی خاص است — مضمون دعای تو و مفهوم اهم را

تا رسم نباشد بهوا بیضه نهادن — کبکان خرامنده و زاغان دژم را

باز اعلمت کبک خرامنده و گردون
چون بیضه زیر چتر ته پر باد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد ‌ ‌ ‌ آیین دهر نیست که کس را زیان دهد

مردست مرد هرچه کند بی‌خطر کند ‌ ‌ ‌ رادست راد هرچه دهد رایگان دهد

گلزار را اگر نه شد گل بهم دهد ‌ ‌ ‌ درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر ‌ ‌ ‌ وانگه کلید گنج بدست بیان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ ‌ ‌ ‌ رخشانی ستاره برگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا ‌ ‌ ‌ سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شکفاند چمن چمن ‌ ‌ ‌ تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق ‌ ‌ ‌ تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظاره را متاع اثر بر دکان نهد ‌ ‌ ‌ اندیشه را ثمار گهر در نهان دهد

آنرا که تحت دسترس بذل مال نیست ‌ ‌ ‌ طبع سخن رس و خرد خرده‌دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست ‌ ‌ ‌ نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانه غزلی کاین نوای شوق ‌ ‌ ‌ دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

دردم که پیش تو افسانه بیش نیست ‌ ‌ ‌ چشم ستاره را مژه خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ نگه در خیال دوست ‌ ‌ ‌ از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود ‌ ‌ ‌ کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت ‌ ‌ ‌ سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنودم از سپهر ندانم گر کسی ‌ ‌ ‌ کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد

آتش چکد ز هر بن موی اگر بعد ازین ... ذوق قسم نخورد قرار گل بگلستان دهد
دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست ... عکس چه جلوه در روشنی ریستان دهد
چون جنبش سپهر بفرمان داور ست ... بیداد بود و نخچه بما آسمان دهد
رنگ از گل ست سایه ز نخل و نواز مرغ ... هر جا بها هر چه بود در خوران دهد
در نشر نغمه فت . ه بنام هوا زند ... در فتوی سبزه حکم تاب دوان دهد
هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار ... سرمستی شمیم و نشاط غنان دهد
ستیز با نسیم اگر عندلیب بباغ ... جان در نور و خار و خس آشیان دهد
دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ ... جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت ... آواره را براه ز شیرین نشان دهد
فرهاد زود دیر کسی بود ورنه دهر ... کام دل غیور پس از امتحان دهد
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید ... در پیریم بشارت بخت جوان دهد
از داور زمانه باندیشه درست ... شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد
هر گه بد نوشت سر اید شمار عمر ... راهم ببارگاه شه انس و جان دهد
کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش ... گر مرزبان نداد امام زمان دهد
سلطان دین محمد مهدی که رای او ... منشور روشنی بشه خاوران دهد
گردد اگر سپهر خلاف رضای او ... عذر او رد قضا و قدر ترجمان دهد
اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست ... گردون چه هرزه درد سر پاسبان دهد
گوئی دهان لب بهم آورده کسی ست ... هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد
زان رو بود جبین که ز روی ادب سپهر ... صد جا ز دور بوسه بران آستان دهد
ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح ... تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد
چشمم برد ز شوق و خوشی کش نهم بران ... هم در نهادمن اثر زعفران دهد

رود آنکه فیض مقدم همنام مصطفی
آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود آنکه شهسوار نظرگاه لافتی
پرورش رکاب طراز عنان دهد

توسن زند بخون دلیران دم از شنا
چندانکه غم گرانی برگستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندانکه جان بجستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیه گرده شیر ژیان دهد

در شحنگی گزاف نوایان کفر را
پاسخ بجز زبانه نوک سنان دهد

طرف کلاه خاک نشینان گهش
از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را
دخل هزار ساله دریا و کان دهد

کالای فروش راخود اگر انجم اورد
کالا بهای مزد و بها ارمغان دهد

هرکس ز همرهان وی اید سوی وطن
همسایه را حیات ابد ارمغان دهد

ز خدا اگر به نعت و مناجات دل نهد
در شعر داد غالب شیوا بیان دهد

نامم بدان لب شیرین زرین ادا
شکر بخورد طوطی هندوستان دهد

بازم ز مطلعی که بود در و شناس فیض
دستان شوق جان به تن داستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد
سر وش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد
از پویه جاده را نمط کهکشان دهد

اندازه گشایش دین خدا نهد
آوازه نمایش راز نهان دهد

از لای نفی دشنه بشرک خفی نهد
از بهر دیده زعین عیان دهد

منت بفرق غیر ز گرز گران نهد
تا زود مردمش ز اسیر امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای آنکه از مجسگی فال بهر خویش
اندیشه بر سگشتی ز توام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست
بادستے که جنبش علم کاویان دهد

ایزد و نیافرید چنانم به فن شعر
کانرا کسے نظیر درین خاکدان دهد

چون من بمدح جاه تو بندم به یکدگر
آن گونه گون گهر که قلم در بیان دهد

چیند زگرد و پیش گهر ریزه تا ظهیر
کارایش سریر قزل ارسلان دهد

هرکس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند
مشکل که دل بطرهٔ عنبر فشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم
ناهید سازو مشتریم طیلسان دهد

با این همه زغصه بجائی رسیده کار
کاواز من بزمزمه رنگ فغان دهد

دودش مدز فرق و به پیچید بیان بفرق
گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد

کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل
داند زیک ثمر که بوی باغبان دهد

در چار سو چنین بود آیین که هر کسے
از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد

آری اگر بره قدری بیشتر رود
یک تن زکاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز درینجا نه درخورست
گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطور که بخت کارساز
از پستیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوق رهائی سبکخرام
بندی چنین شگفت که ذوق جهان دهد

باید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی
کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که دیگر
فصلے دگر ز بهر دعا در میان دهد

بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز
تا نوبهار تازگے بوستان دهد

بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ سیزدهم

درین زمانه که کلک صد نگار حکیم
هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم

الا خبر مه ذی قعده خسرو انجم
فرو دشان حمل را بنفسره بهیم

سحر ز نور رقیبانه برکشاد بساط
شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم

ز آتشی که به دی بر فروخت منعم شهر
کنون بیاد یگل کرد باغ ابراهیم

زمین صحن گلستان مگر دلی پرداشت
ز دست برد زمستان ازان بسینه حریم

کرد ادا این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم

درین بهار که تر دستی هوای بهار
نشاط را نه باندازه‌ای کند تقسیم

ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم

زهی خجستگی سال خاصه فروردین
خوشا سراسر آفاق و تیره این اقلیم

جلوس شاهی و نوروز و عید ذی حجه
هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم

سواد شهر دلاویز تر ز طره حور
فضای دهر طرب خیز تر ز باغ نعیم

غنی ز هدیه بیالین نهد گل و نسرین
گدا ز گدیه بدامن درآورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کف ستاره شناس
ز اهتزاز لب وقت نگارش تقویم

قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه ز باد
ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم

بیا که تازه کنیم بر بساط نوروزی
پیاله را برحیق و مشام را بشمیم

خورم می و بدو گیتی نترسم از تقدیر
که کردگار غفورست و پادشاه رحیم

جهانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس
دران میانه بمی مست شد ز طعن چه بیم

به نقد ولیه جهان شاد شد که داد خدا
بمن شراب بزم یاد و مژده تسنیم

بجامی و چه قدح هم ز بیخودیست که می
به نکته‌های لطیفم ز شیوه‌های ذمیم

برون باده بلطف هوا ز من نخاست
خمار می که روان را بود عذاب الیم

بعون وصل ز فیض تو هم به بوسه ست
دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم

رسا ز بخت بگوش امید میرسد مم
فدای پرده خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده سے کنم آهنگ / بساز حسن ادب در مقام فروق سلیم
ولی چنانکه ره و رسم پخته گویانست / که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم
ز شاهزاده نخست او رقم سخن که بباغ / شگوفه را بثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم / بفیض تربیت پادشاه هفت اقلیم
نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر / نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر کریم
همش به بارگه ناز زهره خنیاگر / همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم
ستوده ایست به نازش بپادشاه امیں / ستاره ایست بتابش بآفتاب سهیم
بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور / بمهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم
خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه / نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم
خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین / بدین سیاهی و درد هر واجب التعظیم
روم براه تجاهل بپایه بحر محیط / کنم بمدح تنزل بپایه عرش عظیم
بتاب چهره ضیا بخش دیدهٔ اعمی / بلطف نکته گرانی ربای گوش صمیم
شها تو آنی که خدای تو داده است ترا / دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم
ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ / ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم
ز بذل شست پراگنده نامی زر با را / ز بیم شست فرو رفته جیم جم در میم
بدان نمط که ز آدم محمد است مراد / ز لشکت کار لمترقان به شست روی حکیم
طفیل جاه و جلال تو بود پنداری / جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم / بشوخیی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم
اگر ز کسب شرف بود بهر و عرفی / دگر ز شاهجهان بود پایه دار کلیم
نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن / نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر — به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم

چه نیک نامی ارسطو چه شاه اسکندر — چه بید پای برهمن چه رای دابشلیم

شهود همت ست آنکه در مشیمهٔ غیب — دهد به قطرهٔ آبی نمود گوهر یتیم

صریر کلک منست آنکه در نشیمن قدس — به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم

ز گرمی نفس خویش میتوانم داد — برای سکهٔ نامیت گدازش زر و سیم

ز آستین گهر ریز میتوانم کرد — فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم

مرا بشیوهٔ جادو دمی همال محال — ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم

بشهر تو رسی از من که از ادیم سهیل — بدو رسی رسم از تو که از سهیل ادیم

روا مدار که هم در وطن رود دل باشم — چو خسته رهرو در کار روانشری سلیم

سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا — طلب بست غالب گدا نه شاه لئیم

ز بی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان — هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم

جهان چنین بود آنکه جاودان باشد — بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم

عطیهٔ بخششی مهر و عطا پذیرسی باد — لقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیدهٔ چهاردهم

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته‌ایم — خود را به نقد عیش توانگر گرفته‌ایم

بر روی آرزو در دولت گشوده‌ایم — پیوند خشت از سر خم بر گرفته‌ایم

می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم — از خضر انتقام سکندر گرفته‌ایم

مینای می ز میکدهٔ جم خریده‌ایم — فتوای می ز ساقی کوثر گرفته‌ایم

این اجر آن شکیب که عمری برین بساط — خون خورده‌ایم و بادهٔ احمر گرفته‌ایم

این مزد آن دریغ که شبها درین رباط — از خار و خاره بالش و بستر گرفته‌ایم

باریک بین تا صد دبت تراشیم
در هر تراش خرده برابر گرفته ایم

عنقای تیز بال جهان هو بیستیم
افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم

کاخ دماغ را بهوای عروج فکر
اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم

چون آسمان خود از ره پوزش و رامدت
از رفته در گذشته و در بر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست
یکباره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم

درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا
اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم

تا که رسیده ایم بجائی که خویش را
از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم

در خواهش بریدن پیوند کاملی
همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم

بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم
در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم

روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم
فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم

طوبی لک از زبان سخن رس شنیده ایم
از نخل خلد میوه جنوبر گرفته ایم

بر نام خود به شحنگی خطهٔ سخن
فرمان ز شهریار سخنور گرفته ایم

بر ساز دلنواز پی تحسین خسروی
این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو
امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم

دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند
خونی که صد دره از مژه تر گرفته ایم

آرایشی که در خور حالت بود رواست
از روی خویش آینه در زر گرفته ایم

تا حق خدمتی بود از ما بنیر وش
در ما و ز وزه جای بران در گرفته ایم

چندین چه دل بگردن گوش بتان نهیم
کوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم

دل در هوای گریه سبیل جنون گزید
سیلاب را ببادیه رهبر گرفته ایم

از فرحت نسیم شمایل صد هزار آه
تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم

خود را ز سرو مظهری اسلامیان شهر
در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم

غالب ادای ما به سخن خوش نکرده
با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

دانی ز باز گشت سخن بر طریق رجز
کاین سرکشان دلاور گرفته ایم

نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه
ملک سخن بخامهٔ سرا سر گرفته ایم

دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم

نی بلکه بر شادی دیدار پادشاه
دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

شد تازه نو بهار بها در شهی بما هم
چون نوبهار تازه گر از سر گرفته ایم

سلطان ابو الظفر که ز نامش به اشتقاق
مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

تیغ از ناشهی که در احکام طالعش
سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

جم پایه که از شرف پایبوس او
خود را چه کیقباد و هرابر گرفته ایم

تا خطبه بنام بلندش ادا کنند
شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم

در عهد عدل و بدم صلح با چراغ
عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم

گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است
از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم

ور در چمن سموم عتابش وزیده است
گل را ز شاخسار بنشتر گرفته ایم

صد ره دران بساط بانبوه بندگان
محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم

صد ره دران حرم بلباس کنیزکان
نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم

گر شه کند قبول زهی آبروی ما
بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم

خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد
عنبر ز نابرادی سنجر گرفته ایم

جرأت بعرض خط غلامی و فا نکرد
پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم

خورشید منظرا نظری کاندرین شمار
لعل و گهر برشتهٔ مسطر گرفته ایم

تسخیر مدح توست بخت سخنوریست | راهی بروشنائی اختر گرفته ایم
طبع تو داد سر خط مشق سخن بما | گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست | وین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم
در وادی مقدس مدح تو از ادب | اندیشه را عنان تگاور گرفته ایم
در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس | اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته ایم
بیهوده ترانهٔ ارغنی ساز کرده ایم | سنگ در رکاب طبع برابر گرفته ایم
چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم | گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم
بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان | طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم
صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال | خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
شوقت محیط و ما چو خس از بس سبکسری | خود را درین محیط شناور گرفته ایم
آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش | تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم
جاوید زی که ما به پناه تو خویش را | با آسمان بعربده همسر گرفته ایم
پای ترا درستی اورنگ خوانده ایم | فرق ترا بلندی افسر گرفته ایم
هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم | آن را فروغ طالع کشور گرفته ایم
در کندن بنای حیات عدوی تو | همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم
ذات ترا باین همه آثار فرخی | از معجزات دین پیمبر گرفته ایم
سر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول | از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع اله | سراج دین نبی بوظفر بهادر شاه
محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال | قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه

رئیس تاجوران خسرو جهان داور
دلیل راه روان مرشد خدا آگاه

بوی نیاز سپهبد ز پنجمین منظر
بوی نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه

ز خاک ره گذرش سرمه آرزوی عیون
بر آستان درش سجده آبروی جباه

بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک
بفر خسروی ارزش فزای دولت و جاه

دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل
گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه

زهی عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر
به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه

بکارهای جهان حکم محکمش نافذ
ز رازهای نهان رای روشنش آگاه

ز عدل او که باضداد بخشد آمیزش
بچاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه

ز قهر او که بگردنکشان دهد مالش
بگوش شیر بود حلقه از دم روباه

فلک به لرزه در از روی دستبرد علم
زمین به زلزله از روی رستخیز سپاه

ببزم او که سلاطین همه است مطاف
بعهد او که سنین و شهور راست پناه

کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد
کجا توان شکستن بغیر طرف کلاه

چو او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر
نشاط شاهی و درماندگی حدیث گواه

چو او نگفته کس از خسروان بروی سریر
حدیث فقر و فنا لا اله الا الله

شهنشها ز غم دوری درت کارم
بدان رسیده که بیمرگ جان دهم ناگاه

بجویم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب
در آنکه طالع من بد بود مرا چه گناه

کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول
به لب نوازم از پای بوس شاهنشاه

ز نقش پای توام بوسه بس بود آری
درین هوس چو گدایان گرفته‌ام سر راه

ببارگه ز ستم خانه سپهر خراب
ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه

ز شاه بهره من سوختن بداغ فراق
ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه

چه دل نهم بگهر پاشی سخن چو مرا
هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه

چه سرکنم روش مدح گستر چو مرا　　بزرم خسروی گیتی ستان نباشد راه
ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا　　نمانده شادی یاداش و رنج بادافراه
نه از تو لطف و نه از حق مدد نهی حرمان　　نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله
نباشدم صله مقصود مدح خوان توام　　بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه
وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود　　که می رسد ز نم ابر تازگی به گیاه
بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام　　گر آبروی دیارم در این خلافت گاه
کمال بین که بدین غصه های جانفرسا　　هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه
مرنج سخنم من بپایه دارد فکر　　ز نطق من بود عیشهای خاطرخواه
عبارتم به طراوت چو لاله در بستان　　معانیم به لطافت چو باده در درگاه
با خذ فیض ز مبدا فزودیم از اسلاف　　که بوده ام قدری دیرتر بدان درگاه
نزول من بجهان بعد کهنزار و دویست　　ظهور سعدی و خسرو بشش صد و پنجاه
سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی　　چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال　　گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه
به فن شعر چه نسبت به من نظیری را　　نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه
سخن سرای غالب بین سر دعا است　　اجابت از حق و خواهش ز بنده درگاه
طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل　　بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب جاه

قصیدهٔ شانزدهم

ردیف شعر از آن کرده ام خسیار گره　　که از منت برابروی شهریار گره
گره کشای رموز خرد بهادر شاه　　که پیش ناخن تدبیر او ست خوار گره
زهی روائی فرمان که در کشش پی هم　　دود چو گوهر غلتان بر وی تار گره

زبسکه زر شده خوار از کف زر افشانش
زکیسه ساخته پهلوتهی ز عار گره

زهول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو
شدست گریه بمیدان کارزار گره

عجب مدار که چون خون روان شود برخاک
دمد بجای حبابش ز جویبار گره

فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت
بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره

از انکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست
شدست بسکه درین رشته تابدار گره

عجب مدار بخوشه اگر زند پهلو
به انجم و به گهرهای شاهوار گره

بران سرست که جای دگر قدم ننهد
گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره

جهانیان به تمنای مژدهٔ گشایش کار
که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره

زبسکه بسته بدین رشته دل ز وا باشد
زرشته نازده گرد دگر اشکار گره

چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال
رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر
نشسته است گره را و در قطار گره

ایا شهنشه کشورگشای دشمن بند
زبنده درخم ابرو در اعدار گره

گرچون بدین صفت اندر ضمیر من گذری
بپیچ و تاب دلم را دهد فشار گره

دلست تنگ از آن رو مشوشم که مباد
شود ز تنگی جا در دلم افگار گره

شدست کار گره در گره چنانکه اگر
شوم غبار شود در هوا غبار گره

زکار خویش چه نالم که دست چرخ در آن
بساز و بست و زند صد هزار بار گره

ازین گره که برابروی تست در تابم
که آه در چه محل یافتست بار گره

زدی زخشم برابروی و غافلی که مرا
لبان رشته ز غم می کند نزار گره

کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز
فگنده است بدل طرح خار خار گره

زهی بحلقهٔ مویت نهان هزار گره
فتاده است بهر گوشه و کنار گره

چو وا نشد ز بس از دل خود از میان رستم — گذاشتم بدل دوست یادگار گره
چو رشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست — اگرچه رفته ز بند قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد — بسان رشته بمن گر شود دو چار گره
مراست بویه بسر شرط و در ره افتادست — بتار جادهٔ این ره ز کوهسار گره
بدلگشائی گفتار من که **غالب** را — مزن برشتهٔ امید زینهار گره
ازین گره که برابرو زدی چرا ترسم — که در دلت ز صفا نیست پایدار گره
نشاط سال نو و جشن این همایون سال — برد ز ناصیهٔ شاه تا مدار گره
ز فرط گرمی هنگامه خوشدلم که مگر — مرا برون جهد از دل سپندوار گره
گره اگرچه بتار نفس همی سازد — بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره
ز سلک رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت — که شد بحسن جگر گوشهٔ بهار گره
بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار — بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره
ازان برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال — که عهد پاس وفا بسته استوار گره
ز بسکه رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد — برشتهٔ هستی خود را دهد قرار گره
ز همنشینی بند قبای محبوبان — عجب بود نه گزیند اگر کنار گره
سحر برسم دعا خواستم که آن بادا — که بشمرند درین رشته صد هزار گره
مسبحان بلند آسمان ندا دادند — که صد هزار گره بلکه بیشمار گره
چنانکه کار بدانجا رسد که بر نشان — نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

هفدهمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست — نازم بکفر خود که بایمان برابرست
گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشی — خود خواهش محال بحرمان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند | خون همچنان بآتش سوزان برابرست
در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم | آن ناقه راکه کوه بکوهان برابرست
غوغای رستخیز بگوش شهید عشق | با لحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست
بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل | شوریست در سرم که بسامان برابرست
باچاره گر بگوی که تیمار ریش کش | دردیست در دلم که بدرمان برابرست
زین موج خون که می گذرد دمبدم ز سر | دستار من بلالهٔ نعمان برابرست
کینهٔ آشکار که سرجوش ناز اوست | در ذوق با نوازش پنهان برابرست
لی وعدهٔ پرسش رازی نه شکوه | داغم ز نامه که به عنوان برابرست
لی کف گرفته ساعد ولی لب بوده بوس | در ناخوشی وصال به هجران برابرست
پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان | پرواز من به جنبش مژگان برابرست
تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا | راحت به رنج و سود به نقصان برابرست
ترک وجود گیر سخن در سجود چیست | بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست
در دیده هجر دیده روان یگانه بین | کثرت بخوابهای پریشان برابرست
جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود | باگرد فرش و سینه بایوان برابرست
ذات حقیقت احد هستیست عین ذات | بزم جهان به مجمع اعیان برابرست
غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن | نال قلم بشمع فروزان برابرست
بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش | غافل که این ترانه به بهتان برابرست
لی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود | لی هر سخن سرای بسحبان برابرست
لی هر شترسوار بصالح بود همال | لی هر شبان بموسی عمران برابرست
لی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد | لی هر که باغ ساخت برضوان برابرست
گفتی که این و آن بود از نطق مایه‌ور | این در شمار شیوه نه با آن برابرست

گیرم که هر گیاه برد از ابر و باد فیض — خرزهره کی به سنبل و ریحان برابرست
امروز من نظامی و خاقانیم بدهر — دهلی زمین به گنجه و شروان برابرست
مقصود گر تویست بلندی قدر گزار — دکان من به گنبد گردان برابرست
سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن — توقیع من بسنجر و خاقان برابرست
تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام — پولاد با بدخش بدخشان برابرست
چون آب ایستاده و موج دمادمش — واماندهم ز پویه بجولان برابرست
دشت مراست لاله خود رو چمن چمن — تمکین من بکوشش دهقان برابرست
سبح اللهم جلیس و به ویرانه فرو ستنی — رخت تنم به بستر رهبان برابرست
کلک مرا سواد سویدا مثال نظم — با سرمه دیار صفاهان برابرست
در عرصه قلم و فکر از محیط نطق — جویی بدین ام که بعمان برابرست
گر من سکندرم تو هم آیینه خضر باش — گفتار من بچشمه حیوان برابرست
در مطلع دگر سخن از راز سر کنم — هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو با بروی جانان برابرست .
کو جنبشی که گفته شود بان برابرست

یارب جبین کیست که از بس بسجده سود — باقی با بروی مه کنعان برابرست
چون مه شود بگویی که مانند همی بگوی — در پیکر هلال بچوگان برابرست
در شب چراغ نیست بروز آرید نیست — چون ماه نو بطاق شبستان برابرست
نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می — گویی به طاق کلبه ویران برابرست
زین سیمیا که زورق سیمین روی براب — هر کوکبی بدیده حیران برابرست
بالای طفل یکشبه در خم نزد راستی — با قامت خمیده پیران برابرست
وقتی که از گرانی بار ثمر خمید — با شاخ نخله ثمر افشان برابرست

چون آسمان هرایت ماند به پیل مست
این با کجک هیبت و عنوان برابرست

محراب مسجدست بیا تا ادا کنیم
آن طاعت قضا که بتاوان برابرست

با پشت کوز نعل سمند و رکاب رخش
در پیشگاه مرد ادادان برابرست

قلاب شست ماهی و خم کمند شیر
در حوت و در اسد خم جولان برابرست

این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع
با نصف طوق و دور گریبان برابرست

بر دست شاه تیغ و کمان است جایگاه
با تیغ و بلکمان بچه برهان برابرست

دانم نه تیغ مشتعله تیغ پادشاست
نشگفت گر به تیغ یدینان برابرست

اندازه وان کیست که گوید هلال عید
با ناخن بریخ سلطان برابرست

جم پایه بو ظفر که بمیزان اعتبار
اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست

شبدیز شه ز رخش به رفتار تیزتر
هنگ شه به رستم دستان برابرست

گر شاه را ز عون الهی به رزمگاه
پیراهن حریر به خفتان برابرست

بدخواه را ز اشتلم خار خار خوف
دل در خراش سینه به پیکان برابرست

کیوان ندیده که بود دیدبان بام
گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست

جستم ز آفتاب پرستان نشانه
گفتند شه بمهر درخشان برابرست

نزدیکی ز دور بدارا نشان و هم
تا زد بخویشتن که بدربان برابرست

هم کعبه بر زمین بود هم سریر شاه
در هر دو پله بار بمیزان برابرست

در مدح شه معروف شاهم به معرفت
با شبلی و جنید بعرفان برابرست

هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی
دار الخلافه از تو به گیلان برابرست

بر گردن سران بشکل گرسنه قدم
سر پیچ آنکه از تو به صنعان برابرست

ابر نیست با تو دم از دشمنی زدن
مهر تو با محبت یزدان برابرست

ز رخش تو سپهر بهارست و در خرام
گر دنمش به سنبل پیچان برابرست

لطف تو کیمیای وجود است در نمود | تن در نظارهگاه تو با جان برابرست
جلدوی سینه‌کاوی من در ثنای شاه | هرچند مشکلست تا آسمان برابرست
با آنکه بر سر شه افشانده ام ز کلک | این نکته‌ها که با دُر و مرجان برابرست
اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا | جوش عرق بموجهٔ طوفان برابرست
پوزش پذیر و مکرمت انگار کز تو ام | خود یک نگه بلطف نمایان برابرست
آری قبول عذر گناه از گناهکار | با صد هزار بخشش و احسان برابرست
با چون منی گرایش همچون توئی بمهر | گر اندکست هم بفراوان برابرست
تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور | در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست
بادا بقای شه که بفر فروغ بخت | دیهیم شه به نیر رخشان برابرست

هژدهمین قصیده

خرشید به بیت الشرف خویش درآمد | زان سان که شهنشاه به اورنگ برآمد
دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ | کز فر فراوان لقب بوظفر آمد
همتای جهاندار نه بینی بجهان در | کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد
در حضرت شاه همه‌دان و همه‌آرای | کاندر همه جا در همه بخشش سمر آمد
خرشید بدریوزهٔ دیهیم رخ او زرد | بهرام طلبکار کلاه و کمر آمد
از پیشگه مهر بود پیشکش شاه | هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد
با خاک در شاه ز خرشید مزن دم | از ذره سخن گوی که خرشید گر آمد
با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر | خود روشنی مهر ازین خاک در آمد
مهر از شرف خویش بمن داد نشانی | وانگه که بنظرگه شهم راهبر آمد
آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد | کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

این دید گرانمایه به هر دیده نه بخشند
منت کش چشم که حقیقت نگر آمد

با کوس و علم علم و هنر چون بخت جمع
شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد

با لعل و گهر جود و کرم چون شده همساز
شاهی که به فرتاب نظر مهر فر آمد

در عهد وی آسیب جز این نیست که گویند
برکشتی درویش ز موج گهر آمد

از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود
از روی خرد کار روای هنر آمد

هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد
هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سودازده در سینه نگنجد
اندیشه باهنگ غزل پرده در آمد

برنعش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

ما را بستم کشت و فریبد دگران را
در حلقهٔ ماتم زره لهو در آمد

تنگست ره عشق بیا تا بنمائیم
خون می چکد از یاد کزان ره گذر آمد

تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور
ما را به نخستین قدح اندر کدر آمد

ساز طرب ما تا چه نوا داشته باشد
چون زخمه و تارش ز رگ و نیشتر آمد

آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا
معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد

چون جز بگرایش نفرستند بلا را
چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد

دیگر ره بیرون شد خوناب نبودست
در خستگی دل نفس از چشم تر آمد

خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست
سودازدهٔ عشق ترا خون هدر آمد

یک شعله بود غم که از آن شعله به تقسیم
دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد

غالب ادب باش که در بزم شهنشاه
فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد

این منظر اقبال بدان پایه بلندست
کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد

در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم
کش دیده و دل مایهٔ یکدگر آمد

دل آینه و دیده بود جام جهان بین — هنگامهٔ سکندر و جمشید سرآمد
نازم بسویدای دلش کاین ورق راز — مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد
هرکس که ز مشکین نفسهای تو دم زد — چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد
در ره گذر مدح تو چند آنکه زدم گام — چون سبزه ره سطح فلک پی سپر آمد
با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند — با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد
زان روی که ماند بر خش راه غلط شد — گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد
بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست — چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد
آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر — پرکار کشای رقم خیر و شر آمد
نی نی همه خیری تو و خیرست که در رزم — اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
شر نیست جز امر عدمی گر زره هستی — خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد
زان رو که نه از زمرهٔ ارباب ریائیم — در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
گر خود همه یک روز بود هستی کونین — خوش باش که عهد تو هم انزا سحر آمد
در خاتمه و رزم روش شرط دعا نیز — کاین شیوه در آیین دعا معتبر آمد
تا نام زد صبح شناسند و میدان — تا در صفت روز سراینده برآمد
مردم دوران جلوه برائی که سراینده — خرشید به بیت الشرف خویش درآمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صوت بالاست — عقل فعال سراپردهٔ رندو بزم آراست
خواند از دیده وری دیده وان ابساط — تا ببیند که اسرار نهانی پیداست
راز هفت اختر نه چرخ بشر و هند اینجا — در دبستان نتوان گفت که تشخیص تو ماست
بر لب از شیر دهان [illegible] مهر سکوت ست — ساقی میکده هوش زبان گویاست

دانش اندوز نباید که شکوهد ز سوال
رازها غنچه نگفته و گفتار صباست

در پراگنده و گنجور تر از و در دست
ما که شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست

چون بپاش نتوان گشت توانگر بسیا
لاجرم هر که گدائی در مائیست گداست

رهروانی که بهنجار شناسا بودند
ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست

اندران حلقه بدین نغمه هزار ابر رود آم
وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست

که نداریم درین دائره آهنگ سماع
حاصل از نی و چنگ همین جوش و صداست

کیست تا جرعه کش باده تحقیق شود
الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست

این فریبنده سخنهای شناسائی راز
نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست

چون کسان همنفسان زخمه بران تار زدند
منکه آزادیم انداز و رم از خویش اداست

رفتم آشفته و سرمست پس از لابه و لاغ
گفتم اینک من و آن گدین گفت خمشت باد کجاست

گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم
گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست

گفتمش چیست جهان گفت سراپرده راز
گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشه ماست

گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز
گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست

گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول
گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست

گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال
گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست

گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد
گفت گر گوش نهد زهره گفتار کراست

گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من
گفت هر سر که جبینیست سزای سرپاست

گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی
گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل
گفت چون درد گرانمایه شد داغ دواست

گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر
گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست

گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست
گفت غالب هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم — گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست
بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم — گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست
بو ظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق — هر که رو سوی تو وارد بجهان قبله نماست
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود — الغنی بر سر لا چون بفزاید الاست
مادرش کور کند هر که بزاید احول — بسکه در عهد تو فرجام دو بینی برخاست
سایهٔ خود همه شخصست و تو لی سایهٔ حق — سجده گر پیش تو اریم نه بیجا که بجاست
سایه چون لازم شخصست دو تا یعنی چه — نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست
بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش — موج گل دام گرفتاری مرغان هواست
نشنوم صوت مزامیر ضرورست سماع — لاجرم خامه به گلبانگ غزل زده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصبا — که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه هر آیینه بگردون روش — تاک را خوشه هما مایه ثریا ماناست
رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات — رستنی گر همه برگست و گر خار حناست
گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی — خون گرمی چو زند جوش لب سود و سواست
سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر — بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست
گر فزونمایش شمری جمله پر از گل نگری — آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا بگیاست
دم نظاره چو لبلاب بپیچد به شجر — بسکه از فیض نمو تار نگه بهره رباست
نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند — خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال — که نظر نیز زمین مدد آب و هواست
در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست — یان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست
سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد — مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بارگها
جان فشاندن بره تو ذره جا دیدم کرد
بندهٔ ساده دلم بندگی آیین منست
بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت
هرچه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست
خانه از سیل سفید بود از سیل بهار
سنج این نشأ گر انبای نباشد چندین
خون چکد خاصه از آن دل که خراشی دارد
بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
اینکه بینی ره پرسی که چه خواهی سهلست
رشحه بر من بچکان باده گلرنگ بنوش
اثر تربیت تست کمالم به سخن
فیض حقست قبول سخن و شادی فتح
ابجو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کامروز
اینکه خور در حمل و مه به دوپیکر باشد
باده با تیر اعظم زده کیوان به حمل
زهره دیدیم به حمل تن زده مه از خبث زحل
قاضی چرخ که در خوشه بود واژون بدی
چون فرو داده مریخ به سنبله گه ماه
تا چه افتاده که در خانهٔ قاضیست دبیر

ای که روی تو برآیینه نظرگاه خداست
در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست
از تو پرسش نه و از بنده پرستش نه سزاست
بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست
هرچه بر طبع گوارا نبود جان فرساست
آتش از آب بمیرد و اگر آب بقاست
بر من آن میرود امروز که گویی فرداست
ورنه در سینه دل هر که به بینی درداست
مگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست
آه از آن دم که نه بینی و بپرسی که کجاست
جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست
زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست
به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست
نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست
رگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزاست
هست تسدیس و همایون نظر مهر فزاست
همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست
بهر شه سطر به آورده نه دهقان تنهاست
متحیر که چرا امج دو بالش یک جاست
کلبه بیک طربگاه سپهبد نه رواست
پرسش واقعه هست اگر به سیاست

گفت در دلو واسروری بر وجاده بود ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

لوح بسد گهر افشان نال السلم یارب آبشخور این ابر گداهی دریاست

آنچه در راه فشانده است که از کثرت شوق میرود خامهٔ من پیش ملک و بقفاست

نیست در رهبری از سایه و سرچشمه گریز خامه رهبر و بود و سایهٔ سرچشمه و خاست

تا فنا نسخهٔ اجماعی آثار رقت در تا قدر صورت تفصیل احکام قضاست

مجملا محیط انوار الی باشد کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

بستمین ۲۰ قصیده

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه خاست می نوش گنه بر من اگر باده حرامست

بادا زجهت بزم شه امید کرا امروز کز بوی گل و باده فرح بخش مشامست

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز در حلقه هم شکن طرهٔ لا مست

طولی همه تخلیست که از جای نه جنبد اینجا سخن از ساقی طاوس خرامست

پیداست که ساقی که بود دیر مغان را هر چند من از رشک نگویم که چه نامست

زلفش نگر آنگه ببین شیفته بمانی گر سنبل فردوس چنین غالیه فامست

دی نوبتی شه که تمام دهل کوفت کامشب بجهان خاتمهٔ ماه صیامست

کوئی رمضان رفت و بشگیرد درین راه منزلگه دیروزه همان سرحد شامست

از فرخی عید و تماشای مه عید در نغمه سرائیست اگر خود ولب بامست

گر خلق بانگشت نمایند مه نو ما را بکف از ساغر می ماه تمامست

هر شب ستم آن بود که چون صبح زندم بر خاک بریزیم اگر آب بجامست

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما افطار بگلبانگ می آشامی شامست

عیدست و صلای خور و نوش ست جهان را می روزه نباشد که درین روز حرامست

اندر روزه اگر کونته باده دو ایسر   این مسئله حل گشت ز ساقی که اماست

می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر   میخواره بود حاکم و واعظ ز عواست

گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش   خود لوح مزاریست که از سنگ رخاست

لب تشنگی باده گلرنگ ندانست   آن خواجه که امروز در ایثار طعاست

خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش   آلات سفالینه بهایش دو سه دامست

آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف   این مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست

هان همدم دیرینه که غمخوار منستی   رو باده بچنگ آر اگر خود همه وامست

وام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن   لیکن ز می پخته به آن باده که خامست

آن باده که از رایحه قوت دل و جانست   آن باده که از ذائقه سولب کامست

امید که چون بنده تنکمایه نباشی   می خوردن هر روزه ز عادات کرامست

هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد   زین زاویه تا میکده میدان دو گامست

گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز   آخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دامست

در دائرهٔ دور قدح دیر مگنجید   ساقی گری آوردن جام از پی جامست

چون بیخودیم روی دهد یک قدح از می   در جیب فرو ریز که این حق مسامست

گویند که گردون وگر آرد رمضان را   تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست

آری ز عطای شه جم کوکبه ما را   نعمت بکمالست و تنعم بدوامست

سلطان فلک رخش بهادر شه غازی   کش ابلق ایام درین دائره رامست

گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان   شه رائض این توسن دیرینه ستامست

عیدست و دوم صبح و بود انجمن آرای   شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست

تا هست زمین بوس شهنشاه درین در   از بنده سوی قیصر و فغفور پیامست

والا خلف شاه جهان بین و شکوهش　　از شوکت محمود و چگویم که غلامست

ای شاه سخنور که به احیای معانی　　کار سخن از معجز نطق تو بکامست

ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم　　ما را چه اگر نظم نظامی به نظامست

با منظر اقبال تو اوجیست که آن را　　از سبزه گردون خط پشت لب بامست

تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند　　در پیش شه از ما عوض سجده سلامست

با شاغر شه ساغر خرشید سفالست　　با خنجر شه خنجر مریخ نیامست

در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست　　در رزم زبون تو اگر رستم و سامست

بدخواه تو در بدروشی عاد معادست　　سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسامست

دریوزه سیم و زر و لعل و گهرم نیست　　گفتار مرا جایزه تحسین کلامست

غالب چه زند دم ز دعا کز تو خدا را　　توقیع ثنا خوانی و اقبال دوامست

دور است همی چشم بد از روی تو و آنگاه　　این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست

بست و یکمین قصیده ۲۱

دمی که گشت نوا سنجی تماشا را　　سپیده سحری غازه روی دنیا را

بدلکشائی رفتار زمزمه مطرب بزم　　گشود راه برون شد ز ساز آوا را

فروختیم متاع سخن بدین شمه یاد　　که مژده باد شناسندگان کالا را

ز جیب بندگی بت گرشتم آن خواهم　　که بشنوم ز رقیبان دیر غوغا را

چرا بود که سکندر رود بتاریکی　　فشرده ام بخرابات لای پالا را

قرارداد چنین بوده است پندارم　　که روز خوش ننمایند چشم بینا را

عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند　　نهاده اند در آن دشت راه دریا را

درا به کلبه ویران ما که بیداری　　ز شش جهت همه آورده ایم صحرا را

ز سر نوشت جدا نیست نامهٔ اعمال
بعهد خویش بکام پاک بخت سپهر
بدزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل
هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
درا ز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
برو سخنوری اموز تا چو کار رسکنی
ز دست رفته سنانم بعالمی که دران
خمی ز باده مرا بود از خمریزان پس
نه خون چکیده ز ریش و نه بوده پذیرش
نوای چون بعهد و طرح استی فکنی
بحق تلخی زهراب غم که نوشتم باد
بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه
دریکه ز لولو ریخته انگیزد
روان درائی و در عذر آل اوائی ام
فزاید آن همه جسارت و انموده تقصیر
وگر به جائزهٔ آن طرازه خستم اندر خم
بساط عیش ز جنت برم بپایهٔ عرش
تو خنجر بیتیه ولی بند غم نه آغوشست
وگر زبانه رسنی نام از عدم بوجود
بجلوه گاه شهود آیدم چو سرا تنها
وگر بود ز خجسته ناید نه اندرین محفل

طراز صورت معنی بوده است فردا را
بمن دهند مگر کار و بار آبا را
که برکند بحجر الاسود سویدا را
سپهر بر دبستم تا کجا برد ما را
همی ز هم نشناسی نشان و ذروا را
دران میان نگری روی کارفرما را
برشته ریش کند طفل پای عنقا را
که ریخته‌اند پس از من بخاک صهبا را
ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را
بمن در افتی و پرسی طریق حلوا را
ز بوسه بر لب من ریزه من و سلوی را
مگر فروخته باشم متاع یغما را
ز خوابگاه بجنب طفل و پیر و برنا را
بجلکشند سمتهای بی‌محابا را
که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را
نهند در کف شوقتم نه زلف حورا را
به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را
چراست کاینهمه درهم فشرده ما را
چه تر ز تهی داد از رو انهای ناشکیبا را
مگر نیافته باشم بغیب همتا را
شکسته ایم بر روی بسا تا مینا را

گرفته‌ام که کنی قبله و ما از نور
ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را

ستوه ستاره پرستار کافتابی هست
فروگرفته نفس روحش نهان پیدا را

بدان که از ره صورت از ره معنیست
نه هم جداست اگر قبله گبر و ترسا را

مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اعمال
یگانه‌ای که به بندش گشوده‌ام جا را

روم بگرد سرش گردم ار چه بی ادبیست
بهانه ساخته‌ام رسم عید اضحی را

نکو که گرد سر پادشاه گردیدن
نه در خورست جز آن چتر آسمان سا را

به کعبه تنگ مریزان که در دلم گذرد
اگر کعبه داشته باشد خود این تمنا را

ز من بپرس هر آینه کان جهانبان کیست
مباد نام برسی کیقباد و دارا را

فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه
که اختران بدرش سوده اند سیما را

جهان دانش و بینش که در جهانداری
فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را

ز دیرباز تماشائیان خیره نگاه
گزیده اند غلط های راست ما را

قضا دریچهٔ مینو گشوده در لب بست
هوای کاخ مصور بود زلیخا را

رخ مخدرهٔ دین ندیده و مستی
کشیده اند در آغوش زال دنیا را

طراز کسوت نام اوری شناخته اند
لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را

خدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق
شکسته بند روشهای ناشناسا را

برغم تخت سلیمان که بر هوا بسرفت
بروی آب همی گستر و مصلا را

به عکس خاتم جم کاهرمن بود از وی
همی نهد به نگین خانه چشم بینا را

بهای خاک درش میدهند آب حیات
بدان سریم که برهم زنیم سودا را

ز نظم شاه چگویی مگر فزوده رسی
بی مثال نه اوج فلک ثریا را

ز شاه بخشنده ام طلب که در جنبش
به گاهوارهٔ سخن گو کند مسیحا را

نه در بهار که گر در خزان سحرگاهی
بفرض سوی گلستان رود تماشا را

بدین مقام خاقان بسخن باغ نبات / برد ز نامیه از بسکه قسط او سنخی را
خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فراش / فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را
دم افاده ز حکمت چنان سخن راند / که بنگرند ز صورت جدا هیولی را
نه از متاع یده مانا که از شنیدن آن هم / نشان دهد که چه در دل بود مسمی را
زهی ز روی شناساوری شناساگر / رموز تفرقه و جمع و لا و الا را
چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد / شهود ذات و صفات و تعین اسما را
روا بود که در اندیشه انحصار کند / تجلیات کمالات حق تعالی را
شدم خموش دگر لب چه میگزی **غالب** / من آن نیم که نفهمیده باشم ایما را
گریزگاه جز این جاده رهگذار نداشت / گذر به منطق صوفی فتاد انشا را
نشاط در رزم از انجامش شناید جا / بدین پیاله کشم باده تولا را
وجود تا نبود جز به چشم بینش را / نمود تا نبود جز به لفظ معنی را
بدهر صورت پیوند لفظ و معنی باد / طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را
ز روی ضابطهٔ مدت ان بود دیگر وز / سنین عمر شهنشاه عالم آرا را
که سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم / در آورد به نشانگاه ثور جوزا را

بست و دوین قصیده

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد / دارد به پویه کلک مرا بیقرار باد
وقتست کز تراوش شبنم ز جوش مهر / گوهرفشان شود به سر سبزه زار باد
وقتست کز شگرفی آثار نامیه / بندد حنا ز لاله بدست چنار باد
وقتست کاورد ز ره آورد نوبهار / بی جام و آبگینه می بی خمار باد
با محتسب بگوی که مستی گناه نیست / زین پس بجای باده خورد باده خوار باد

گنج روان بادلکند ناپدید خاک / راز مغان خاک کند آشکار باد
بود از گهر ببطن صدف نقشبند ابر / گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد
از تنگ و رنگ زی گل و نسرین که با هست / در رهروی خورد بخیابان فشار باد
سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام / بشکفت گر میانه رود بر کنار باد
گل بین که خست رگذر باد و همچنان / خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد
رفت آنکه بوی بوی بهر سوز خاک راه / انگیختی غبار به نیرو دی کار باد
بینی که سبزه زار همی بر هوا رود / انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل / زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
سنبل چسان ز غصه نه پیچد به خویشتن / کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد
در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش / دارد هوای پرورش برگ و بار باد
فرجام شادی خود از انبوهی نهال / بیسند می که بگذرد از شاخسار باد
صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار / تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک / زانسان که بوی را نبود رازدار باد
بنگر تماش سبزه که با قد رداء خضر / بی آنکه بود رابجسم اردبنار باد
با آب در سپارش گل شد سخن دراز / بر لجه هر زره نگر ز رو از جویبار باد
با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل / عشاق را نشانده دگر غمگسار باد
تا سرو سنج سنجد و گل پیرهن دره / رقص از تذرو جست سرود از هزار باد
نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست / نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت / ماند بپرچم علم شهریار باد
سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش / خم خورده از چراغ سر رهگذار باد
خورشید فرد دفتر آثار رای اوست. / اینک ربوده این ورق زرنگار باد

در بزم کو نهاد ز فرش نسیم گل — در رزم جا فتاده ز تیغش نگار باد
با دست رخش شه که دهد خاک مال خصم — آسپان ز توم عصا دبرارد دمار باد
با باد پای شاه گر از روی داوری — در ره نهد نشان و در آید بکار باد
تا زد بدان شتاب که در بازگشت وی — گرد و همان بگام نخستین دو چار باد
نازم بدان همای همایون اثر که هست — در کار زار آتش و در خار زار باد
در ره گذار فوج جگر گر دباد را — کز بیم ترکتاز خزد در حصار باد
افتاد گر به طره گرد رهش گره — گردید شانه وش همه تن خار خار باد
صبحی که نفخ انجمن شهریار یافت — از بهر کارسازی نوروز بار باد
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن — کز دیر باز بود درین انتظار باد
پیمانه چیست گر نه بآیین فشانده شد — گاو رده عذر خواه کف رعشه دار باد
در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را — باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
در مدح شه روائی طبعم نه باد صبح — ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد
در بزمگاه نظم نزد و چراغ من — یا بد شمیم نافه مشک تتار باد
از جنبش قلم به کمینگاه فکر من — باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
از بخت تیره کلبه رندان مرا چه بیم — خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد
بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست — دانی که از چه سوی ورزد بر مزار باد
خواهد که بهر سرمه چشم سخنوران — خاک مرا برد به صفاهان دیار باد
راند سخن گر از نفس گرم من بباغ — در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد
با من حدیث همنفسان ترهات گیر — وز رفتگان اگر رود از شمار باد
خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل — بندد طراز نامیه بر جیب خار باد
گفتی که حق مدح نه غالب ادا نشد — در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاه بنازد و دم از دوام
یارب بقای خسرو فرخ تبار باد

با شهریار عهد وفا بست روزگار
یارب بنای عهد وفا استوار باد

تاش که حشمت ملکی را افسر و دولاج
در منطق ملوک خداوندگار باد

گیهان خدیو را بسریر شهنشهی
پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

قصیده ۲۳

ما همانیم و سیه مستی هر روزه همان
نه تب جمعه شناسیم نه ماه رمضان

مستیم را نبود مطرب و ساقی درکار
مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان

مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام
مستیم را نبود باده پرستی عنوان

مستیم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ
مستیم اما نه ازان باده که سازند مغان

مستیم اما نه ازان باده که در سنگ انداز
بر نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان

رند الشکر که در ساغر من ریخته اند
می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان

زده ام جام پر از میکه دران بزم الست
ساقی اندیشه و مینا دل و راووق عرفان

می چنان نیست که خیزی و بخاکش ریزی
شیشه نشکن که من از دوست نخواهم تاوان

خون من باد هدر باده فرو ریزد اگر
صدمه این شیشه ز مستی زده ام بر سندان

مست پیمانهٔ پیمان الستم بگذار
منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لاجرم صبح حضر و رأفت که و پنجه سحر
گذرد سال و مه و روز و شبان یکسان

همه درین فصل که مستانه سخن می گذرد
نکتهٔ چند سرایم ز وجوب امکان

صور کون نقوش است و هیولی صفحه
صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش اکوان

هستی محض تغیّر نه پذیرد زنهار
حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان

همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند
بوجودی که ندارند ز خارج اعیان

نتوان گفت کہ عینست چہ نتوان گفت — صور علمیہ کز علم نیاید بعیان
پرتو لمعہ ندانی کہ بود جز خورشید — موج و گرداب نسنجی کہ بود جز عمان
عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات — ایچو رازی کہ بود در دل فرزانہ نہان
صبحگاہی کہ گذر سوی چمن بود و زدو — میزدم بر گل نشگفتہ معنی دستان
ناگہ ان آفت نظارہ و غارت گر ہوش — کہ عزالیست سخنگوی نہالیست روان
آمد آشفتہ و سرمست بدان پویہ کہ پای — تاب خوردی ز سر طرہ و طرف دامان
خار خار غم صلورت خسکی ریخت بجیب — بودمی کاش ز پیراہن صورت عریان
گفتمش ای حوصلہ پرداز کیان پایہ ملوک — گفتم ای خانہ برانداز مغان شیوہ بتان
آمدی سوی من از مہر کہ عیدست امروز — عید قربان کسی گش شدہ باشی مہمان
بیخودم لیک وصد پردہ سرودن دارم — بمقامی کہ سخن گویم و جولی برہان
خلق را کردہ سراسیمہ ہوا خواہی عید — جز ہوا و ہوس از عید چہ خواہد نادان
عید را عشرت خاصست مرا از من پرسی — گویمت البتہ نہ رازیست کہ گفتن نتوان
عشرت عید نہ آنست کہ ہمچون زنہا د — شیر و خرما بہم آری پی آرایش جان
عشرت عید نہ آنست کہ ہمچون اطفال — جامہ در بر کنی از توزی و دیبا و کتان
عشرت عید نہ آنست کہ در بزم نشاط — ریزی آنمایہ گل و لالہ کہ گردی پنہان
عشرت عید نہ آنست کہ از بادۂ ناب — بسر خمسہ پہ و پیز شوی جرعہ فشان
عشرت عید نہ آنست کہ با لدمہ نو — از خم دست تو در گردن ہر پیر و جوان
عشرت عید نہ آنست کہ بانگ دف و سنج — خیزد آنمایہ کہ در لرزہ در آید میدان
عشرت عید نہ آنست کہ گرد سم رخش — سرمۂ دیدۂ خورشید شود در جولان
عشرت عید کسی راست کہ چون صبح دمد — دیدہ مالد بکف پای خدیو کیہان
عشرت عید کسی راست کہ چون حرف زند — لب بتحسین وی از مہر کشاید خاقان

آن توئی خسرو روشندل و فرزانه ستا — این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید — تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان

از تو باید که فزائی نفسم را نیرو — از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از شست فگردون چه خطر — سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

از لبم مصرع برجسته برآید در وجد — به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان

این چه والی و شمالی چه نماید گردون — وین ریاحین و شقائق چه ستاید خوان

نه لبی نقش دلاویز کشیدم زان ست — نه لبی پردهٔ نیرنگ گشودم ز نهان

به سخن زندهٔ جاوید شدم وز آن است — کاین سوادیست که در روی بود از مژگان

دمبدم گرد دلم گردد و پیروانجمنم — بوعلی را نگر از شست آنچه زد آتش بجهان

این چه موجیست که از خون جگر میخیزد — نان وبان ای دل آشفته سوازده مان

در ثناگستری شاه نه از بی ادبیست — که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسن طبع روانم زحر ولی زده بود — رخشش از زده ناراست به پیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح — که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان

پرورو تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایه — آن بهادر شه سرایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام — آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدوکش که بیک چوبه دو چارش کند — می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک — چه فساد است که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش — می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی در وهست — چرخ گردان چه کند گر نه پذیرد فرمان

توان است که امضایش علی الرغم قضاست — خود قضا با خویش انباز کند در جریان
گردش چرخ به پیش دم رخش دم سیر — تنگ انا ست به غلتیدن گوی از چوگان
در ره مدح فرو مانده تر از خویشتنم — خاشم من ز من اندیشه و از خامه زبان
بزبانی که دو نیمست لسان دل من — بینوا نایه سزد خامه برآورد فغان
گر گراز حوصله خلق نشان باید داد — میتوان گفت سکندر ز در دارا دربان
پایه شاه هر آیینه بلندست بلند — این نه حدیست که اندیشه کند ناز بدان
در باندازه بایست سخن باید راند — نه بزیر دو شه والا نه پسند یزدان
چون فرو ماند کی کلک سبک و دیلم — بار غم بر دل هیچو صله گردید گران
باز پیوستی دیرینه بیادم آمد — رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان
سخن از بزم خوش است که بیرون نرود — بر شه آورده ام از روی ارادت ایمان
رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ — از ره دادگری داد من از من بستان
می کشم نقش دعا ور تو وفا می طلبی — ورق از کف نه و از ناصیه من خوان
در وفا عهد من است که باشم یکرنگ — وز دعا کام من است که باشی چندان
که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد — آن قدر عرصه که در آب نشیند نگان

بست و چارمین قصیده

داد گو تا ستم بر اندازد — طرح نه چرخ دیگر اندازد
در رگ ساز من نوایی هست — که به عزله اخگر اندازد
زین نوای شرر فشان ترسم — کاتش اندر نوا گر اندازد
سرگذشتیست بر زبان که زبان — بر من از خویش خنجر اندازد
باد داد ان که آسمان خواهد — کاهرمن را ز پا در اندازد

لمعهٔ مهر در رگ جانش   خلهٔ نوک نشتر اندازد
تا وجستی به بحث کشتن   نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خویش پرده هوا چون دود   زبرین سطح اغبر اندازد
زنگباری رسد بنا تم دیو   از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشهٔ چادر   گوهر از مو و معجر اندازد
گوهرا ما بر ند در ره چید   از بر و دوش گوهر اندازد
کچه و یاره که فند و فکند   گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحری   هرچه خاتون ز زیور اندازد
بربایند و ناپدید کنند   خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت ان بساط برچیند   تا گزیران بنا بر اندازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی   جبههٔ چرخ اختر اندازد
هرکه بینی همی بروی طناب   جامه را که شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون   می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات   شور در هفت کشور اندازد
سر چو طفلی که ترسد از غوغا   خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایهٔ لغو دارسی   باد پندار در سر اندازد
باد کز بوی باده مست شود   پرده از روی گل بر اندازد
ساقی انجمن که خیز مست   باده در کاسهٔ زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیز است   تاب در زلف مزمر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم   عود بدیا به مجمر اندازد
درکبابی که بر بساط نهد   نمک از شور محشر اندازد

باده مغنی سرم بجوش آرد | خمسه خارم به بستر اندازد
بوی عودم ز جا برانگیزد | همچو عود دم ورا دراندازد
جهم از جا چنان که جستن من | ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار | هفت دوزخ به ره دراندازد
حاجب شاه چون نشناسیم | در رهم خار بیمه اندازد
راه بر من ز تهمت بندد | مهره وارم بششدر اندازد
می‌شناسد که کیستم ورنه | کس چرا صید لاغر اندازد
گو بیا ای که رقص خامهٔ تو | سرو را بر صنوبر اندازد
وستگاه تو چار بالش ناز | آسنوی هفت چنبر اندازد
اینت غالب که آتش از دم گرم | در مسام سمندر اندازد
عید اضحی نه جشن نوروز است | که کس این باد در سر اندازد
بر در کلبه گوسپند کشند | گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جای خون قربانی | و بدم می بساغر اندازد
تا خم دیگری فریبنده | مایه در پیش بتگر اندازد
کودکان محله را در جیب | اخلکند و وفسه فر اندازد
ساده دل بین که پرهٔ کاهی | در گذرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور پیمانه | چون دو حلقه بهم دراندازد
در نگوید که این ادا تلخ است | در سمی از بذله شکر اندازد
گیرم مست و هوشمندانه | ببسه و تا بران ور اندازد
که گر از رفعتش نشان جویند | مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جا رس هم الفسر ص محال | بر فراز سر گذر کر انداز د

همه خاقان وخان فرو بارد   همه کسری وقیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش   سایه بر قصر خنضر اندازد
آسمان آستان بهادر شاه   که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار   تیشه از دست آزر اندازد
بگمان دو دلی عطارد را   از فرازوی پیکر اندازد
لطف هردم فزودنش از خوی   تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزی   نور از روی نیّر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد   گر بهامون نگاه در اندازد
ور بهنگامی جنیبت خاص   قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روی زمین فرو پوشد   نام بحر از جهان بر اندازد
وان سیاه سپهر بر هم زن   باختر را بخاور اندازد
تا از آن فتنه جان برد بهرام   جامهٔ زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرایی   طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر ره دو رویه منورا   با ارم در برابر اندازد
خور در بزم گه بجای بساط   طرهای معنبر اندازد
در نورد شراب پالودن   دُرد می بر سکندر اندازد
جانب جم که می فزودن میخورد   پاره زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام پنداری   که به مه مهر انور اندازد
ای که دست تو در گهر پاشی   موج در آب گوهر اندازد
تیزی دورباش موکب تو   رخنه در سنج سنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش   از سر مهر افسر اندازد

کلک من بین که هر نفس جانی
در رگ تار سطر اندازد

در پی مستی و سر اندازی
هر کجا هر چه درخور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس
در ره مور شکر اندازد

با زلیخا اگر شود همراز
طرح کاخ مصور اندازد

با سمندر اگر بود دمساز
همه آتش بدفتر اندازد

از نوائی که در غزل سنجد
حلقه در گوش زاور اندازد

از طرازی که در دعا بندد
بر ورق مشک اذفر اندازد

آن قدر زی که در زمانهٔ تو
چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بهر آستانهٔ تو
طرح نه چرخ دیگر اندازد

وقصیدهٔ بست و پنجمین

در بهاران چمن از جلوش نشانی دارد
برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد

غنچه مشکین نفس و لاله بخور گلبوی
انجمن مجمره و غالیه دانی دارد

باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست
گر نه با شاهد گل راز نهانی دارد

سبزه را نامیه انداخته بادی در سر
بر خود از همسری سرو گمانی دارد

گریه هر چند ز شادیست ولی ابر بهار
نیز چون من مژهٔ اشکفشانی دارد

بر نخیزد ز رهش گرد دم قطره زدن
او هم ابر که از برق عنانی دارد

تاک از باده خورد آب خوشا باده فروش
مایه در باغ و به بازار دکانی دارد

ما هم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ
واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد

بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد

باد چون نوسفران در دم رفتن بقصد
آب چون نکته وران طبع روانی دارد

کوی از آتش شبهای زمستان باقیست
تخم گیتی نتوان خورد در ایام بهار
دیده بر نشو نما سبزه خط جاده پدید
بر زمین جوش سمن بین چکیی انجم و چرخ
چه زیان گر تو ندانی که دعاگوی گلست
نرگس اسہ وردان ایہ گلستان جوید
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم
بو ظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست
تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند
لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه
بر فلک صورت انجم نگالید که چیست
خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام
نازش سر به نشانندی و داغش نازم
در بلندی بلکه گوشه شاهست قرین
تا پس از کف زر پاش براهمن چه رود
ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی
مست آوازه ناجوسے و سالسلے را
بهل افسانه بغدادی و بسطامی را
همدانا سنم آن شاعر اعجاز بیان
رفته بالا که نشان آورد از پایه من
زهر گوینده ز آرد روش دانش و داد

سنبل و لاله که داسے دو خاسے دارد
دوره شمس تو امین رمضانے دارد
آسمانست زمین کاهکشانے دارد
گر بود بادیه وریگ روانے دارد
ده زبان سوسن آزاده زبانے دارد
خو از این روست که چشم نگرانے دارد
چون شهنشاه مگر تخت جوانے دارد
چمن دهر اگر سرو روانے دارد
تخت نازد که چنین شاه نشانے دارد
برتر از هر چه توان گفت مکانے دارد
بگذارید که نان ریزه خوانے دارد
بر سر مائده انبوه جهانے دارد
گویی از سجده آن عتبه نشانے دارد
طالع مهر ستایم که قرانے دارد
دمبدم تیشه سر کندن جانے دارد
بین که در رزم جگر دوز سنانے دارد
شه بفرخ گهری شوکت و شانے دارد
شه به بالغ نظری سیرت و سانے دارد
که زمین کالبد ناطقه جانے دارد
تا بدان پایه که گردون و درانے دارد
همه دارد که چو غالب همه دانے دارد

سخن از همدمی خامه یکتایی هست
که هر آینه چو من شیر ژیانی دارد

معنی از لفظ مرادست که مستور نبود
که بآهنگ حزین ساز بیانی دارد

بسکه هر دم رود از زمزمه خویش ز خویش
خواجه داند که دلاویز فغانی دارد

مع کز روی گزافست شمارد انصاف
با خود از خوشی گفتار گمانی دارد

روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام
نبرد دل ز کف ار موی میانی دارد

نطق تنها نبود مشق سخن را کافی
سخن اینست که این تیر کمانی دارد

هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند
گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد

منشیم را به سخن تیز کند تاب نبید
تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد

ایچو شاهد که تحاشی زند اندر آغوش
خامه در دست من از ناز فغانی دارد

در دبانه زمزمه مرده دلان بوالعجبیست
موج خون جوی روان تن کم روانی دارد

داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
که ز افزونی یک نقطه زیانی دارد

در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر
که خود از دهر بکف خط امانی دارد

عین علم من و بیت الشرف من در تست
مشتری کوکب علم ار سرطانی دارد

در زمین سخن آنراست تصرف در خور
که بدستوری اقلیم ستانی دارد

نبود در بود وابسته دعای تو بود
گر ثنای تو به تحریر گرانی دارد

دفتر عمر شهنشه مثل تقویمیست
که بهر سطر طرازی ز قرانی دارد

یا جهانیست جداگانه خود از روی مثال
که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد

بخزان باد بهار تو علی الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

بست و ششمین قصیده

رهروان چون گهر آبله پا بینند — پای آبله پر از اثر ثریا بینند
هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند — هرچه در سینه نهانست به سیما بینند
راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند — نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند
دوربینان ازل کوری چشم بدبین — هم درینجا نگرند آنچه در آنجا بینند
راز زین دیده و زان جوی که از دیده وری — نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند
راه زین دیده و زان پرس که در گمرهی — جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند
شرری را که بناگاه بدر خواهد جست — زخمه کردار بتار رگ خارا بینند
قطره‌ای را که هر آیینه گهر خواهد بست — صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند
شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند — روز در منظر خفاش هویدا بینند
وحشت تفرقه در کلک مصور سنجند — مجمع انس بر پی بست زلیخا بینند
هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند — هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند
نستوهند اگر همره مجنون گردند — نخروشند اگر محمل لیلا بینند
خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند — خویش را چون بسر مانده تنها بینند
سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند — جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند
قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند — پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند
چون بدانند که مانسته اند ز مهر — روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند
قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند — باده را شمع طربخانهٔ ترسا بینند
رسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب — خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند
دل نه بندند به نیرنگ درین دیر دو رنگ — هرچه بینند بعنوان تماشا بینند
جام جم بینند و ز رندی نگرایند به زهد — سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند
هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند — هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که او را دانند / هیچ باشند دران مرتبت که خود را بینند

این نظرهای گرانمایه فراموش کنند / چون به نیرنگ سخن شعبدهٔ ما بینند

نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند / نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند

لا بلی العقل بصد گونه تقاضا خواهند / گو پی فال بصد رنگ تمنا بینند

برو از یاد که دنیاست مو دنی بود / این دل افروز نمودی که بدنیا بینند

همه از عید فرا پیش نگاه آیینه / کاندران آینه پیدائی اشیا بینند

همه زین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض / رونق بارگه حضرت اعلی بینند

همه زین روز فشانند جهان شاهان را / به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند

خوشتر آنست که چون وی بدرگاه آرند / هم ازان پیش که آن درگه والا بینند

خسروان را که چو ما بر زمین بوس آیند / بنشینند سر راه گذر تا بینند

سپهی چند پراگنده و بعید ان نگرند / علمی چند درخشنده و بهینا بینند

نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند / نیز بیحد علم از اطلس و دیبا بینند

پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط / بسر پای بپایند اگر جا بینند

آن یگانه دی بصد اخلاص بخوانند زود / شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بچشم همه دور بهادر شه خرشید نگین / که لوایش بسر گنبد خضرا بینند

بزمی آراسته امروز بایوان که دران / نه قدح برکف و نی باده بمینا بینند

صولت لرزه بر اندام سلاطین پیداست / موجه را که به پیمانه ز صهبا بینند

خسروان سجده بر و نکته وران مدح سرای / بزم نظاره فروز خرد افزا بینند

تحفتی او از غزلخوانی غالب شنوند / نکتی اند از جبین سائی دارا بینند

وندران بزم که پروین و پرن را ماند / پیکری با مه ناکاسته مانا بینند

پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز / پیش وی دولت ما را الحجا با بینند

پی به پیدائی اقبال جداداد برند
از شکوهی که دران پیکر زیبا بینند

وانگه از جانب اقبال بهید متجول
پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

بعد ازان کاین همه بینند به پیغولهٔ چشم
بکفم خامهٔ دفتر انشا بینند

کلک داور و لوای اثر اند و زمرا
نغمه پرداز دعای سته والا بینند

با من زار که وربسته نوایم چون نی
خویش را نیز دران پرده هم‌آوا بینند

در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد
دیده آن روز که در های فلک وا بینند

خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند

تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان چیند
تا کف و موجه و گرداب بدریا بینند

تا برین بسته نشان از مه و پروین یابند
تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند

تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند
تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند

هم بدین ساز بهنگامهٔ هر عید سعید
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده

درین زمانه که از تار روزهای دراز
سپهر بافته اطلس پی وسادهٔ ناز

مگر نسیم سحر آن وسادهٔ او بر باغ
بروی لاله و گل گسترد بصد اعزاز

سپس به صحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز

بران بساط نهد پای آسمان پیمای
ز نقش پای زمین بر ستاره رخشان ساز

شهنشه هنر آموزگار داد گرای
شهنشه گنه آمرز بی‌گناه نواز

ابوظفر که نگردد هلال عید پدید
اگر بسجده نه بندد ز نعل رخش طراز

ز نبل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
بیحر قطره دهد تا گهر ستاند باز

زبسکه بندگیش دارد ارز د محمود
بران سرست که خود را بدل کند بایاز

دمانه بهرچه دوزند چون خود از ره دور / بی شرف نجف شاه و دیده دوزد باز
دوم که آورمش تا کلام شه شنود / بجوش بشنوم که فلامیست منکر اعجاز
براه فتر چه رسالے سخن ز والی بلخ / ق که تاج و تخت بجا ماند و دم ز اورنگ و تاز
بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک / ق درین روش نبود کس بشهر یار انباز
اگرنه چرخ پی پایهٔ سریر آورد / طلای ده دهی آفتاب را بگداز
چراست این همه گرمی در آفتاب که تخت / ز تاب خویش در ابر و اشاره در دل راز
سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تموز / چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ آواز
نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر / که دوزخیم فرو زیست ز مهر پرگداز
ز مهر رفت بشر و هش که چیست چارهٔ کار / جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز
درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع / رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز
ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر / رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز
چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی / نگاه دود بود تا بدیده گردد باز
بنیم روز کسی زخمه گر زند بر تار / زمانه جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز
شد آنکه غنچه شگفتے و انجمن آگل / ق شدی بصحن گلستان نسیم غالیه ساز
گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم / که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز
بدیه گوئی من بین که در چنین تف و تاب / نبشته ام غزلی در ورق بزود انداز

کشایش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور / نماند راز نهانی که ترسی از غماز
بدست آنچه بهندوستان کشند از قند / هم از فرنگ بیاید ار نباشد از شیراز
گمان کنم که خدا خود بنا فریده بهشت / در بهشت برویم اگر کشند فراز

بناز می جهد از دست من چو نغمه ز چنگ — بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمساز
ز روی و موی همین روی و موی میجو لی — توآی که ره به حقیقت نبرده ز مجاز
غزل بمدح چنان دان که طرب انگیزد — نوای تازه ز آیترش عراق و حجاز
قلم که کامروای قلمرو سخنست — براستانهٔ شه سود باز روی نیاز
شبی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر — به تخت گفت که بر تخت خویشتن می‌ناز
فلک سد چو بران در خبر دهند بشاه — گدا ایستاده بدروازه پیر لعبت باز
زدوده خنبش خویش را شمرد اتش — بجرم ترک ادب چوب میخورد روزان باز
حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف — بقدر نطق بود آبروی مدح طراز
اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک — بمدح شاه فریدون بادگر مخولی آز
سخن بمی که بپایان رسیدنی خواهد — نداده صورت انجام می کنم آغاز
ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت — که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز
چه سود دگر به سخن فن خسروی دارم — فتاده کار به گنجور سخن پرداز
سخنورست و سخندان گزیر نیست از آن — که لب ز حرف به بندم به حیلهٔ ایجاز
دعا بعبودت شرط و جزا لکن زمست — ز بست دل بچنین شیوهٔ خامه طناز
برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز — به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز
تن درست و دل شاد و طالع فرخ — شکوه وافر و ملک وسیع عمر دراز

ایضا ۲۸

روز بازار عیش اسالست — ماه خورداد و عید شوالست
بر رخ روز میفزاید حسن — شب که مانا عبیرین خالست
دره و پیکر خراش خرشید — روز را بر فزونیش دلالست

سبزه زادست بهار و تموز — بسر رنگ ار پا مالست
برشکال و تموز اندر هند — دیده باشی که بر چه منوالست
هر یکی را ازین دو فصل بوصل — دوش بر دوش بال بر بالست
فیض باران هم از بهاران جوی — کاروائی دگر بدنبالست
میوه بالد بخویشتن بر شاخ — کش امید قبول اقبالست
ابر از باد و رستنی از ابر — کو بکو بار و سو بسو بالست
باز ماند انبه از گل افشانی — در رگش شهد ناب سیالست
لذتش را همی زبان نکند — گر زبر پرست گونه ور آلست
باد گرم ار زخاک دود انگیخت — تا بدانی سموم قتالست
ابر گرد اورد فلک زین دود — در دماغش هوای ارسالست
گیر در شب عیار گرمی روز — لب آفاق پر ز تبخالست
ذره ها زتابش خرشید — هیئت نقطه های رمالست
خوبی کار بعد ازین سنجید — آنچه پیداست خوبی فالست
سبز گردد دگر بدانسان دشت — که تو گوئی زمردین شالست
جای پرسبزه روید از بالش — هر کجا مرغ سنے پر و بالست
سیم را گشته آبجو ستناک — موج دریای سبزه خلخالست
آبهای روان فراز فریز — نه به تنها نشاط اطفالست
عارفان را دهد زخلد نشان — آن به تفصیل و این باجمالست
بنشینی چه دل نهی غالب — که به پاداش حسن اعمالست
سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ — که روان تازه کن بهر حالست
مه سلطان سرای کاین دولت — خوشترین نقد گنج آمالست

بوظفر کز ازل نه پیروزی — کارفرمای بخت و اقبالست
زرفشان خسروی که در عهدش — معدن از زر خم تیشه غربالست
شاهد بخت شاه را در بر — چرخ آیینه مصر مثالست
با نوالش و خور ارزاقست — با جلالش ظهور آجالست
در سلوکش ثبات اقطابست — در سلوکش مقام ابدالست
جاهش از تاز کی بود باے — که دران گوشه گوشه اشکالست
سدره باآن زمردین بالان — اندران باغ پشه آنمالست
در کفش خامه دیده دریاب — ابر نیسان رگش ازین نالست
زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز وان بهر سالست
بتنزل نشان دهم زعروج — شوکت شاه بحر سیالست
وین کوکب فلک که میدانی — اندران بحر ماهی والست
خامه دم زد زراز گوئی ومن — راز دارم زبان من لالست
جوهر تیغ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشت اقبالست
در زبان ظهور صاحب امر — زخم این رزق فرق دجالست
مژده ای تیغ وا قلم کاین حرف — بر دوام بقای شه دالست
شادمانا د شاه تا در دهر — دور روز و شب مه و سالست

بست و نهمین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نظمم نخست زمزمه خوی یگان دهد — کز خون طراز سر ورق داستان دهد

خون دل از شکاف قلم می تراودم ‌ ‌ ‌ بارد ببام ابر ز ناودان دهد
آن نی که هست در بن ناخن ز سر قلم ‌ ‌ ‌ از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
از سرگذشته سیل مرا در سران که لب ‌ ‌ ‌ زین سرگذشت داد سخن ز بیان دهد
نالم ز جور چرخ نه ولی بیم گیر و دار ‌ ‌ ‌ نام فلک در انجمنم بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوان آشتی ‌ ‌ ‌ خون جگر بنان خورش میهمان دهد
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب ‌ ‌ ‌ نظاره را بدان بفریبد که نان دهد
خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری ست ‌ ‌ ‌ کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد
زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی ‌ ‌ ‌ داد و ستم به شحنگی خاکدان دهد
هر شب بسوی دگر این دیو هفت سر ‌ ‌ ‌ زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد
گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان ‌ ‌ ‌ دیدم که مهر نور بماه ارمغان دهد
ناگه ذنب چو مار به پیچید حلقه زد ‌ ‌ ‌ تا در میانه این بسه دهر چه آن دهد
خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان ‌ ‌ ‌ خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دودهٔ من میهمان دهد

بفشاندم فلک بسر خوان و هم زدور ‌ ‌ ‌ نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد
گر خود بنظم لفظ دکان و در دل اوزم ‌ ‌ ‌ اختر گزار قافیه ام بر زیان دهد
بختم ندیم لیک ندیمی که چون ازو ‌ ‌ ‌ پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد
گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار ‌ ‌ ‌ ظالم جواب من بزبان سنان دهد
لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر ‌ ‌ ‌ بالین و بسترم ز خس و پرنیان دهد
حاشا که جز بهانهٔ آزار من بود ‌ ‌ ‌ حیشی به آتشکده برم اگر ناگهان دهد
عریان برون تا بودم تن در آفتاب ‌ ‌ ‌ شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

بگریه مثلعی دگر آرم سخن ز خویش
دانا چه لب بجنبد مه و آسمان دهد

این سور سر گشتم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پایمال پرواز جان دهد

گردون چه سخت جانی من دید و من هنوز
شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد

چون بندم آشیان وگسار دینم برق
دانم که چشم روشنی آشیان دهد

آنرا همان سبیکهٔ آن زر کنم قیاس
گر گل برد زمانه ببرگ خزان دهد

نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر
چون کس محوزنی بمن اندر نهان دهد

سازد ز عود کشتی من چرخ دون بخویش
سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد

شبهای تار نالم و دانم من خوش ست
گردون دمی که گوش به آه و فغان دهد

وان خود برین سرشت که هم بر صدای من
تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد

داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق
بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد

یارب زبان مباد که جنبد بنام من
آنرا که روزگار دلی شادمان دهد

مرگم ز بس کشیده در آغوش خوشتن
از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد

چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل
آن را فتم بجان من ناتوان دهد

تا سازی غم این و نخواهم بزم راز
سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد

دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ
اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد

تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
گاه مرا مجادله با کهکشان دهد

راه سخن گشودم اگر خود نشانه کز بخت
را هم بزم با نوگیتی ستان دهد

آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی
یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد

آن دیده ور که بر منطق جدم می گشتی
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد

روشندلی که روشن ازان گشت آفتاب
کافاق را شالی از دور عیان دهد

فرخ دمیکه عیسی ازان زیست جاودان — کش فرخی بزندگی جاودان دهد
وکتوریا که کاتب قسمت ز دفترش — توقیع خسروی بجهان خسروان دهد
اندیشه گر بفرض برد ره بمنظرش — افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
فطرت که از برای نمودار هر کمال — آرد مثال در رابطهٔ درمیان دهد
تا هر کاخ جاه وی آورد نردبان — زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد
زوقتش سطح خاک که گر کوتهی کشد — این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد
ازبسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی — فرجام نازش شرف دودمان دهد
نوشابه بوی بوی زری تا بدان حریم — آید که تن بهمدمی پاسبان دهد
قیطشهان دیگر ازین در رسد مدام — دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
برسنگ شکل خاتم جم گردد آشکار — بلقیس بسکه بوسه بران آستان دهد
لطفش بخاک وادی حرمان غلات سم — قند از نی حصیر گل از خیزران دهد
قهرش ببوستان تمنا بشرط حلم — اردی بهشت انفس عصرکان دهد
قربان او ز بسکه بهد رسم یکدلی — ورگله گرگ رونق کار شبان دهد
پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی — دم لابه بر بزیش تن شیر ژیان دهد
نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند — مدحش در انجمن بتن خامه جان دهد
صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد — بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد
از کلک خال مشک بر روی ورق نهد — از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد
در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد — در بذل نان بدودهٔ چنگیزخان دهد
با بذل او سحاب چه آفتاب کیست — کاین نم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد
اما لبش که چون بسخن درفشان شود — از رشک مالش کف گوهرفشان دهد
هرروز بسکه خاک نشینان شهر را — گنجینه های لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد زکس قدح
در بسدین قدح می چون ارغوان دهد

تشکفت گر بمیکده با پیر می فروش
ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل
رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد

معموره که آب و هوایش ز خور می
در عهد گل نشه نکهت باغبان دهد

گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر
در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد

لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق
چندانکه خاک رهگذر آبروان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح
مشکل که ساز عجز نوای چنان دهد

گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند
تا این بود سپهر بممدوح آن دهد

آن خواهم از خدای توانا که روزگار
از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد

آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را
از شرق تا بغرب کران تا کران دهد

آن باد دور نیست که گفتار من مرا
سیمای عز و جاه برین آستان دهد

آن باد دور نبود که کلک سپهر خاص
آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

آن باد دور خورست که فرماندهی کنم
بر یک دو ده که کنگ هندوستان دهد

آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر
انجام خواهش اسدالله خان دهد

چون دهر غالبم به سخن نام کرده است
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما نتوان شمار یافت
خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرگار تیز گرد فلک در میان ببین
حق داد داد حق که بمرکز قرار یافت

دریای آسمان بزمین باز کرده اند
هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر بغرض دربا بلا فرو
بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه بیکشنبه بینی بدان که ماه | پاداش جانگدازی شبهای تار یافت
چون نکهت وی گل نگری شاد شو که گل | اجر جگرخراشی پیکان خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود | این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
ناچار جز بداد گرایش نمی کند | درو هر هرچه صورت ازین هر چهار یافت
هرکس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت | هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نوشت | هم بر در سرای خودش بنده وار یافت
ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید | توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت | لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد | ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت
نظاره فتنه های عیان از نظر سترد | اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
جام از شراب روشنی آفتاب داد | بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گزید | بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
برهم زدند قاعده های کهن بدهر | هرکس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید | ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت
رهزن متاع خویش بر ابن السبیل سخت | کودک رضای لهو ز آموزگار یافت
عاشق ز بسکه شاهد بیدادپیشه را | از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه | چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت
گر زاهد است نیز ز من می بجام برد | ور محتسب است نیز ز نشه زینهار یافت
قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز | دندانه کلید ز دندان مار یافت
با فتنه هم مضایقه درخور نمی نرفت | خون ریخت خواهش از رگ گل پود و تار یافت
عنوان رنگ بور تم دلفروز جست | بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی   ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
از انتظام شاهی و آیین خسروی   سود و سرور و دانش و داد انتشار یافت
بر خستگان هست به بخشود او کرم   و کشوری که رونق اندر روزگار یافت
جشنی بکارسازی اقبال ساز داد   کاقبال نازرا به منش سازگار یافت
بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج   از بسکه تخت پایگهی استوار یافت
نازد چنان بخویش که بالد بری تخت   از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت   نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست   آورد هر چه در گهر کهسار یافت
سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود   در سینه خار خار ز جوش شرار یافت
خرشید را بچشم کواکب فسرو داج   تنها نه آبروی گهر شاهوار یافت
جمشید گشت بشاه بسر همسری نبود   ساقی گری که زید و دران حلقه بار یافت
زین پس بسی بهانهٔ مردم سخن رود   از دورباش ها که حرم از پرده دار یافت
همت نخواست باده ز انگور ساختن   در دور شه بمیکده پرویز نثار یافت
زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام   دانه‌ای که سود برون از شمار یافت
آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو   باخویش برد هر چه نه در خورد کار یافت
گل را ز جوش رنگ به هنگامه جا کجاست   آورد گر بهار منش را نگار یافت
در راه پای مرد غریبان شمرده شد   در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
موجی که آب در گهر شاهوار زد   جوشی که خون بناف غزال تتار یافت
روزی که زیر ران شهنشاه کامران   توسن شرف بحیله سیر و شکار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست   وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت
در دور شکارگاه خدنگی ز شست جست   چشم غزاله سرمهٔ دنباله دار یافت

باشد بجای وشیمه بمنزل زند دیس — بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان — این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

نزبان روای ماست که از فر شوکتش — شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زلیفان به فیض نامیه نامی نگشته بود — صد بارم از گداز نفس آبیار یافت

دانم که از اقتضای زبانست کاین زمان — شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر — آبان و مهر دسترس نوبهار یافت

کوه از هجوم لاله خودرو بخاک خفت — خاک از نمو سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکه خواهش زر گل در میان بود — دامان گل نسیم بدست چنار یافت

امروز لاله را به بر کوهسار دید — دهقان که دی بدامنه کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی تو آنی تمام شد — ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت

این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه — وقت امداد سرش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق — عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن — ور خود ز هندسه گاهی شمار یافت

از بس به دست جیب مسمی ز نقد اسم — هر جا الف نگشت محاسب هزار یافت

و قصیده سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد — نامیه از بند زمهریر برآمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند — سبزه جهان را به بیشه بر همه برآمد

در چمنستان گشوده بار نو آورد — باد که بازارگان بحر و بر آمد

اشتلم انتظار گل بود ار نه — دیده نرگس ز حدقه چون بدر آمد

تا زچه دانسته قرب مقدم گل را — سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد

بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان — کوکبهٔ گل مگر بباغ درآمد
قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل — از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد
کثرت انواع گل نگر که هیولی — رنجه ز بار فزونی صور آمد
لاله بسی چید ز تیغ کوه گذشتن — دامنش اینک ز زیر سنگ برآمد
نکهت گل شد بپای تام جعل را — زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد
میکدهٔ خسرو گل است رزستان — صورت مینا ز غوره در نظر آمد
ای گل و مل را سرشته قافیه هم — در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد
مس اگر از کیمیا بصورت زر شد — باده نه بینی که کیمیای زر آمد
تا چه نبشتند در صحائف حکمت — زر ده و می خور دو حرف مختصر آمد
رو غم تردامنی مخور که جهان را — موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
به نمط سال نو می کهن آور — شادی روئی که جنت نظر آمد
جائزهٔ شعر درد بادهٔ من هم — کوری چشمی که دشمن هنر آمد
فتوی می داد ابر و باد و لیکن — شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد
گیر که در سایهٔ نهال نشستی — مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد
سیر نگرد و هوس سنبل و ریحان — عشرت گلشن بقدر ما حضر آمد
سرو روانی وگر بباغ درازی — عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
تا چه قدر زر دهی که جلوه فروشد — زر خرف انگار دیده را خطر آمد
شعله رخا ستیزه خوئی چه جوئی — تا نه سگالی که شعله سنی شرر آمد
در کف این قوم هر چه هست بکار است — تیر جگر دوز و دشنه سینه در آمد
زین همه بگذر ببین که با دخز اسد — سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد
غنچه اگر رخ گشوده طرف نه بسته — سبزه اگر سر کشیده بی ثمر آمد

حرمت خاک آستان نگاه ندارد
خرده گل وقت و خون گل بدر آمد

خسرو انجم ز برج بره بسرطان
آمده باشد که نوبهار سر آمد

بی‌ثمر و برگ سه ماهه عیش چه نازی
حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد

روحبخشی جوی کز خزان بود ایمن
لیک باندیشه که معتبر آمد

گلکده بی خزان زردی حقیقت
بزم شهنشاه کیقباد فر آمد

خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر
تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز رو کلک رسا چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به بیدای دلگشای تقدس
راهبر رهروان راهبر آمد

آنکه بآرایش بساط نشاطش
مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد

آنکه مرادرا بگاه بنده شمردن
دولت جاوید همچو من ز در آمد

بسکه فزود ارج مردمی بجهان در
واسطهٔ نازش ابوالبشر آمد

آنچه همی جست ز آب خضر سکندر
موکب او را غبار رهگذر آمد

زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد
عتبهٔ شاه از فلک بلندتر آمد

ناسخ آوازهٔ درفش کیانی ست
رایت رایت که آیت ظفر آمد

بیم خطا نیست لرزه دار دل دشمن
تیر ترا خود نشانه از جگر آمد

بیضهٔ مرغان بام تست کواکب
زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد

شیر شکار اسکندر آینه دارا
سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد

قطره فشان رفته وز قطره براهش
تیره سوادی چو سایه در نظر آمد

برا ثر شحنه خیل مور روان بین
خامه مگر پارهٔ ز نیشکر آمد

خامه خود را بر هروی نستایم
خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش / جنس سخن کس نپرسد و کس نخرامد
هیچ مشتری نبود اختران فلک را / پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد
زخمه ندارد دستینه بارگ جانش / آنکه ز ذوق ترانه بخنجر آمد
دل نبود سینهٔ فسرده دمان را / خسته سگالد که ناله بی اثر آمد
ناله صدای شکست دل بود آری / بانگ دهد شیشه که بر حجر آمد
چند فریبم بحرف و صوت خرد را / خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد
تا چه بود سود همفنان گذشته / ما بفغانیم کز سخن ضرر آمد
شعر مگر معدنست و لعل و زر اینجا / بحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد
جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا / هیچ نیاورد هرکه زین سفر آمد
هم بدل خستهٔ ستمکشش ما زد / گر دم یاران رفته کارگر آمد
آمده غالب بعرصه گرد گران را / روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد
گریه پشیمم نی از هم کم و بیشم / جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر آمد
موج همی با کمی کم ز موج نیازد / گر به نمود از فنای یکدگر آمد
هم بتو نازم که مرجع سخن من / داور دانش پژوه دیده ور آمد
داد سخن ده که دل بداد نهادن / شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد
ساز و عیشش از آن که زخمه پذیرد / خود به نوا از نوازشش اثر آمد
عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب / بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد
حاصل هیلاج و کدخداست همانا / هرچه فرا خورد دانش بشر آمد
مدت عمر تو از زمانه چه داند / کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیدهٔ سی و دوم ۳۲

بازبه اطراف باغ آتش گل درگرفت
مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه براندام خاک حله ز مخمل برید
مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت

دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت

سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند
گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعنای سرو دید ده گلبن درید
عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید
لیک ببرهنگیش سبزه سراسر گرفت

بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش
قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت

مهر بسودای تاک لمعه ز کان بازچید
از زر اصفر گذشت باده احمر گرفت

دی مه از افراط حسن رونق خرد دادنشت
مهر بجدی اندرون عزم دو پیکر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود
عشرت اردی بهشت در مه آذر گرفت

خاتمهٔ سال و ماه چهره بهفت آب شست
کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت

رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت
معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت

گلبن افسرده را روح بقالب دوید
سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا به ستیز بهار تیغ ز آتش کشید
تا نگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت

بسکه بآتش سپرد نامیه سیمای گل
است گل موج موج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد
در صف ارباب هوش جای گل ادر گرفت

شعله بسنگ از شرار بال چراغان گشود
باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیدهٔ امید خلق آینه در ره نهاد
شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت

پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا
هند ز لارڈ اکلند رونق دیگر گرفت

بسکه بذوق خوش تاخت بسر عیش تعب
آزر و دی را بهار هم بره اندر گرفت

پر کلاه اندرش جنبش پر بر سرش — در مژه هم آمزون صد نیش افسر گرفت
بسکه ببزمم اندرش بذله فشانست لب — جام شراب از لبش قند مکرر گرفت
بسکه برزمم اندرش حربه گزارست کف — سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت
آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست — آنکه بفرزانگی تخت سکندر گرفت
آنکه بکار آگهی بندهٔ زیونان خرید — آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت
خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد — غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت
در صفت بذل وجود طعنه بحاتم نشست — در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت
در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد — بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت
خشم شررگسترش دود ز سنبل کشاد — لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت
خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع — رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت
ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم — بر سر او رفشاند هرچه ز داور گرفت
بسکه ز اهل سلاح تندی کین دور کرد — بسکه ز اهل صلاح سردی دم بر گرفت
ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید — قاضی چرخ از نشاط پیشه ازاو رگرفت
بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور — تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت
بسکه ز رفتار او خاست شمیم سر در — خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت
شست بمشک و گلاب کام و زبان چند با — تا **اسدالله خان** نام گورنر گرفت
نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح — نقطه زبس روشنی تابش نیر گرفت
بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسام طرز هرچه نکوتر گرفت
غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه — از رخ زرد و سرشک زر و گوهر گرفت
تهنیت عید را نیک سرانجام داد — گرچه سخن در طواف اینهمه دیر گرفت
کلک هنرپیشه را با دو زبان مژده گوی — کاین رقم دلگشا صورت دفتر گرفت

شاه گفتار را با دل ای سینه وار   لز در و یاقوت مدح این زیور گرفت
شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی   کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
از تو رسیدم بهوش ورنه لبم عمرها   سر که ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
از تو توانا شدم ورنه مرا روزها   چاره ز بیمارگی صورت ابتر گرفت
خواست دل ار در خیال زخم جگر دوختن   از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت
هیبت پیشینه غم برد بمدح از خودم   طرفه نهنگی بیم پای شناور گرفت
خواستم از سوز دل یک دو نفس بر کشم   طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت
هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق   صدره اگر نامه نم از مژه تر گرفت
با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو   خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت
درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت   بسکه بذوق دعا بحر دیم در گرفت
تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید   تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت
رایت لارڈ اکلند باد بدانسان بلند   کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی وسوم

بهر کس شیوهٔ خاصی در ایثار است ارزانی   زمین مدح وز لارڈ آکلند برآمد گنجینه افشانی
زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری   غنی باد دولتش آماده اسباب جهانبانی
دمش وقت نوازش جانفزا با دست فیروزی   کفش هنگام بخشش درفشان ابر نیسانی
گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی   همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی
بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی   بدورش زهرهٔ انجم حوالی و برجیس سرطانی
همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی   همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی
سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی   بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی — عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گر دوره بر خاک بنشیند به هنجاری — به عزمش کوهسار از راه برخیزد به آسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی — فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

به اقلیمش گدا نتوان بدیدن نایابی — به بیمیش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را بر ویش سازش پیمان کریخنی — نوازش را به خویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش برده جوان بابت بر قاصی — کرم بر خوان فیضش خوانده سرعنوان الهانی

روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی — که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی — که مه را در سجودش تا بر و سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر — که سیمایش به مهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون نوشتم این گهرها لیکن این دانم — که خوش با مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی

بحقنادم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم — زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

به بزم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم — بدین نام از ازل ورزیده ام طغرای سبحانی

مرا در دست اندر دل که جانفرسائی آن را — ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان بوده کاندر تنگنا بر خویشتن پیچید — ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمایم — به پیمان مودت دارم این ثناخوانی

کرم میکرد گر لارڈ ڈاکلند از راه غمخواری — تو نیز از راه غمخواری کرم کن گر کریمانی

ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش — که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه های لطف وزیش در نظر دارم — که چشم من ازان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر افزودی — ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد و فرخ باد و روز افزون
به من لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

قصیدهٔ سی و چهارم

ای برتر از سپهر بلند آستان تو — تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو

الحق سزا که شاه نشان اوری بدهر — ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو

در پایه آن سمی که بتوقیع روزگار — دارد ز سجده جبهه شاهان نشان تو

در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال — باشد فراز چرخ زحل آسمان تو

هم تن از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز — تو میزبان و اهل جهان میهمان تو

هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی — تو باغبان و روی زمین بوستان تو

ای تیغ تیز همدم کلک شرار تو — وی عقل پیر مونس بخت جوان تو

ای روزگار بستهٔ بند کمند تو — وی کوهسار خستهٔ گرز گران تو

در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو — در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو

جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیر تو — جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو

انصاف جادهٔ روش مستقیم تو — اشراق پرتو خرد خرده‌دان تو

سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان — ر قصد بذوق زمزمهٔ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوهرفشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

ای از نهاد پاک جگرگوشهٔ مسیح — سوگند قدسیان نبود جز بجان تو

هرجا که رفته حکم تو خود نیز همرهست — بالله بخویش بسکه قلم در بنان تو

جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون دوست — دل سپرد گشاد خدنگ از کمان تو

در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند — پیش از تو بوده این و حق او پس روان تو

نالی ز بذل و عدل چگویم اناکه هست — این هر دو صفحهٔ یک ورق از داستان تو

ای سعی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت | از بسکه خست سینه عدو از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست | تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب شیرین عجب مدار | گر باده راست طعم شکر در دهان تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک نافه بو | ای نوبهار گرد ره کاروان تو

گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر | گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند همسری بمهر | اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون توئی نشود غیر چون منی | نازم شکوه خویش بلندست شان تو

باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس | بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو

از توتیا نشست مقدم بچشم حور | برخاست چون غبار من از آستان تو

حاشا که در گمان گذرانی نظیر من | یکتا دری بدور تو گردیده آن تو

آری گمان پست نه آئینه است آب | تا خود نظیر من گذرد در گمان تو

دور از قوام سینه غمی بود جان گسل | کان چون فنای من شده خاطر نشان تو

بخشود دهر بر من و بهر من آشکار | آورد نوشداروی لطف نهان تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن | دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو

گیرد ز من عیار تو آن بخیه گر او | میخواست در مسیح دمی امتحان تو

در ماجرا اینکه کوشش من رایگان نرفت | خواهم ز حق حیات ابد رایگان تو

من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط | مورم ولی ز زله ربایان خوان تو

چون چاکران خویش شماری ازان شمار | غالب که نام من گذرد بر زبان تو

بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار | مداح شاه است و دعاگوی جان تو

ای بخت تو بسبزی و عمری تو در خوشی — آن نوبهار و این چمن بی خزان تو
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو — پیوسته باد خنگ فلک زیر ران تو

وقصیده سی و پنجم

یافت آیینهٔ بخت تو ز دولت پرداز — هله کلکته بدین حسن خدا ساز بناز
گل برافشان بگریبان چو حریف سرمست — جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز
وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز — وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز
جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود — موج نیرنگ بهارست ترا رشتهٔ ساز
سیرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر — روستائیست ز افضای تو گوئی شیراز
گرد سر گردمت ای بقعه که گردیده است — خاطر آویز تر از طرهٔ مشکین ایاز
چشم بد دور که هر جاده بصحرای تو گشت — تار گلدستهٔ نقش قدم شاهد ناز
فرصت باد که آرایش ایوان تو شد — داورها دل ظالم کش مظلوم نواز
حارس مسکف فرخنده شمائل که بدهر — بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود — شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز
آنکه در هند به یمن اثر معدلتش — آشیان ساخته گنجشک ز سر پنجهٔ باز
آنکه باشد بره فیض در مکرمتش — چون در آیینه پیوسته بر وی همه باز
بسلامش بخمیدست ز صد جا گر چرخ — از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز
نم یک رشحهٔ فیضست که تا ریخت فرو — در دلش رای شد و بر لب عیسی اعجاز
استوا یافت ز رائش بزمین بسکه ز عدل — سایه بر شخص نجسبید به پهنا و دراز
بسکه گشت ز فیض اثر تربیتش — شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز
سرو قمری و در روش عربده با چرخ سهیم — رای وی در اثر جلوه بخورشید انبان

برخ از آب رخش فر سعادت پیدا — دررہ از گرد رہش خیل ہما در پرواز
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان قضا — بسته اند از اثر دولت جاوید طراز
این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک — باشد آرایش تقبیل عرض نیاز
ورنه اندازه هر بی سر و پائی نبود — که باندازه ثنای تو نماید تگ و تاز
یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته — کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز
گرنه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتی — ناقهٔ سعی من از راه نگردیدی باز
تا که زار این ز شدت جور شرکاست — نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
برخ من در رزقی که گشاید داور — حیف باشد که کند خصم بداندیش فراز
هفت سال است که با یکدگر آویخته ایم — من و غاصب چه بسر رشتهٔ شمع و دم گاز
او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب — من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
آه از عربده پردازی بخت سرکش — داد از خانه براندازی چرخ کجباز
دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد — خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان — جز بتایید توای خسرو درویش نواز
زین چه خوشتر که بعهدت شه و انجام گرای — ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز
بو که اندازه در آید بدرستی ز خلل — بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز
طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم — زانکه غم حوصله سوز است و بلا زهر گداز
چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا — دادارا زودتر از هر چه بحالم پرداز
پنج مطلب ز توام هست بصد گونه امید — خواهم آن پنج علی الرغم حسود و غماز
اول اینست که در باب معاشی که مراست — کنی اندیشهٔ محکم به طریق ایجاز
هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر — هم باندازهٔ آن نقش شوی نامه ساز
دوم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد — غیر با بنده درین وجه نباشد انباز

سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب — پیش فرزانه میوات بدریوزه دراز

هم به گنجینهٔ سرکار برآئی خواهم — داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز

چارم آنست که باقی زر چندین ساله — بی نزاع و جدل و جهد بمن گردد باز

پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی — دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز

بخششم تازه خطابی و بران افزائی — خلعتی در خور این دولت جاوید طراز

بکه کوته کنم افسانهٔ دعوی بدعا — زانکه دانم سر این رشته درازست دراز

تا زمان آینهٔ عرض صباحست و مسا — تا زمین جلوه گه نقش نشیب ست و فراز

بزبان باد زمینت چو فلک زیر نگین — بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز

نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه — عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراز

غالب خستهٔ مسکین که گدای در تست — از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیدهٔ سی و ششم

آنکه از دوست درین دائره تنها ماند — جز دران خانه نماند که بصحرا ماند

از گل و سبزه بود دهر بساطی که بران — در دمی از قدح و ریزهٔ زمینا ماند

رهرو کعبه بشارت ز تبوکش ندهند — جز بدان خار که از بادیه در پا ماند

در ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک — خضر این دشت ز خونم به مسیحا ماند

سجده خواهم که ز سیمای گزارد اثرے — اثر سجده چه خواهے که بسیما ماند

قصهٔ شوق بتحریر از آن نه سنجد زنهار — بگذارید که این نسخه مجزا ماند

دگران را یه وصن مزد دعا میخواهم — برد و دست سوالم نه تقاضا ماند

دین از اشک فشانی نه پسندم معذور — نگران لحظه که حیران تماشا ماند

ما به جاسے که زجم ماند قناعت کردیم — به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند

همه شب فکر صبوحی ز توکل دورست / نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند
عالم آیینه رازست نه بازیچه کفر / عارفان به که به نظاره ز غوغا ماند
قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد / بتی از دور نماید که بر جا ماند
در ره عشق ز معموره نشان می خواهم / تا بدرویش دهم هر چه ز یغما ماند
گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم / از من این گنبد فیروزه بر او وا ماند
سخن از پیشروان ماند همانا زین پس / ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند
کیست کین کوشش فرسا دنشان باز دهد / مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند
بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه / کلبه من به سیه خیمه لیلا ماند
روزم از سوز درخشانی آتش دارد / شبم از دود بانبوهی سودا ماند
شبم از روشنی داغ به روزم خندد / روزم از تیرگی خویش بشبها ماند
غم و آن حمله گرانی که بکوهش سنجند / طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند
آنچنان تیز پرد طایر فکرم که وی / چاکها در جگر باد هویدا ماند
آنچنان تند رود پیک خیالم که ز من / سایه شگفت که در راه روی وا ماند
روم از شوق چنان مست که از رخت سفر / هم از آنجا که ستم هر چه بهر جا ماند
مست و پر عربده بر خار بیابان غلطم / کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند
تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق / دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
دلنشین شد سفر اگر که کس چون نرود / بدیاری که سوادش به سویدا ماند
یارب از فیض در و اثر قدم کیست / که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند
فر و فرهنگ فریدون پی آسایش خلق / کشور آباد ز فرمانده دانا ماند
نیست کس بلکه نبودست و نخواهد بودن / که بفرهنگ به فرزانه یکتا ماند
آسمان پایه حسن تا مسند قلزم فیض / باد جایش به بها تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح
از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند

راست گویم چو بود پایهٔ ممدوح بلند
چه کند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند

پادشاهان بسجود درش آورده هجوم
تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند

ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست
بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند

گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند
گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند

بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود
بعد ازان کش نگه از خشم معرا ماند

شره هنگام خطابخشی اعدا ز حیا
به علمهای عمر و خفتهٔ اعدا ماند

ای که با عارض پر نور تو در معرض لاف
شمع پروانه شود مهر به حربا ماند

دائم اندر سفر مدح تو از دوری راه
منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند

در درین بادیه سالک به مثل باد شود
همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند

حد نانیست ثنای تو ولیکن در دهر
زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند

حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق
آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند

از پی مدح تو چون نقطه گزارد بورق
خامهٔ من بغزالی دم انشا ماند

که سیه مست می ناز به صحرا بدوید
و اندران پویه از و نافه به صحرا ماند

حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح
خود غلط گو می درین معرکه رسوا ماند

لیکنی یاد و نه رنجم که در اندیشهٔ من
این تغافل به فراموشی عمدا ماند

ور بگویند ز سهو ست بمیرم لیکن
بر لبم زمزمه هرگز و حاشا ماند

غالب این عربده بس کن که خود دانگو نه سخن
به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند

لکن اشرف درین زمزمه سنجی بگذار
تا نوائی ز نی بلبل شیدا ماند

در ره شوق دلاویز نوائی بر کش
به ادائی که به هنجار نکیسا ماند

چون ز اهل سخن امین دعا شرط و جزا است
چند گویی که چنین باد چنان تا ماند

دلنشین مصرعی از صدر بیابان بنویس	محضر شوق بجانان به که مستثنی ماند
یارب این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ	یاد بایش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدهٔ سی و هفتم

نی می نکند در کف من خامه روائی	سرد است چو آتش بید و دو کجائی
باید که صراحی بود و البستن صهبا	تا ناطقه را روی دهد نادره زائی
عیدست و دم صبح و جهانی بتماشا	ما و کف خاکستر و آیینه زدائی
نگذاشته هر چند نشان لاغری از من	از ناله کنم سوی خود وش راهنمائی
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست	ای طرهٔ طرار ندانم چه بلائی
از بحر رهائی نکنم سعی همانا	لب می گزم از ذوق رسن سلسله خائی
رنجد ز لبم دوست بخونابه فشانی	اما نکند منع غم از سینه گزائی
آزرم گل و سرزنش خار نسنجد	نازم بگرانمایگی همت و پائی
بیا تنگم بسکه گرم باده فرستد	از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی
من شاد بامید وصال وی و اغیار	دانند که از دوست شکیبم بجدائی
نازم بسر زلف درازش که دل زار	هم در خم آن دام بود بعد رهائی
ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان	وی رنگ رخ از شدت رو تو هوائی
در عشق تو بیتابی بیاختهٔ من	بی سود ترا از کشمکش زهد ریائی
پیداست که بر راز نهانت که برد پی	گر بر دل پر خون نهیم دست حنائی
بیگانه ز رسم و ره انصاف نزیبی	لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائی
ستم عادل من، می نشناس شه عادل	در کشتن من این همه بیباک چرائی
وقتست که سرمست می از انجمن ناز	برخیزی و بیتاب ببالین من آئی

گاهی بار ادم زسرے از بذله فشانی   گاهی بنوا ساز کنی نغمه سرائی
در چاره نیمندست لشئے و آزاد نشینے   در مهر نوازی و به بیداد گرائی
بر دل بغم عشق تو کنم سر و نفس را   سازم بغزل کرم خدا و مدح ستائی
فرزانه پر ز نسب که ستایند بجاهش   چند انکه پرستند خدا را بخدائی
آن یمن ظفر در فن اقلیم ستانی   آن اهل خرد در روش کارکشائی
چون دید که طاقت نفزاید مگر امید   بر طاقتم افزود ز امید فزائی
چون دید که اندوه نزاید مگر از دل   دل برد ز من تا کند اندوه ربائی
چون باد که در غنچه کشودن نکشد رنج   فوجش نشود خسته تن از قلعه کشائی
در جنگ کند بر تن بدخواه سمومی   در صلح کند بر چمن ملک صبائی
در مدح سرایم غزل و باک ندارم   کز ذوق بود این همه آشفته نوائی

ای آنکه کند سایه دست تو همائی
سهلست که شاهی ز تو خواهم بگدائی

ای آنکه بفرمان قضا کعبه خلقی   ای آنکه در آیین وفا قبله مائی
همسایه اقبال لوای تو بلندی   وابسته اند از کمند تو رسائی
از رغبت دست گهر افشان تو در بزم   از موج دهد می بقدح بال کشائی
از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ   از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی
آنانکه ستایشگر هر گونه کمالند   دانند که شایسته هر گونه ثنائی
در ناصیه چو مهر جهان تابش مهری   در مردمک دیده دل نور وفائی
گر شرب توحید شود چشمه زلالی   در صورت معنی شود آیینه صفائی
در میکده یاد خدا گردش جامی   در قافله فیض حق آواز درائی
هر گاه ترا از مژده ایام وصالی   دلخواه ترا از سرعت تاثیر دعائی

از پیشگه فیض ازل آن تو بادا
عمر ابد و خوشدلی و کامروائی

سیمرغ شود گر به مثل طائر مقصود
از حلقهٔ دام تو مبیناد رهائی

از غالب غمدیده که از تست سپاسش
مقبول تو بادا روش مدح سرائی

قصیدهٔ سی و هشتم

هرچه در مبدأ فیاض بود آنِ منست
گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدرت مدادم به دوات
آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم
خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رو سرو و غباری که ز راهش خیزد
در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروی ز سروستان بهشت
از چه در مرحلهٔ خاک نه بادانِ منست

مستم عام مدان در روشم سهل مگیر
ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و در رفتار شفائی دارم
دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

تاجر نظمم و از کشور جان می آیم
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست

نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد
گر ندانسته که نام که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه تا مس ماذک
بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر
این نه ابر که کلک گهرافشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوتگه فکر
بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا
عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست

نکته سنجان سلف از تو درین عرض مدح
رشک فرخی و خوبی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم بسزا
کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که ماه مهر منیرش نامیم
گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که با جوش بهارش گویم ... گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست
گفتم این چرخ که گرد و گذرش بر چه خطاست ... قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست
گفتم این ابر که بار دهنش از چه رهاست ... کرمت گفت رهش بر در عمان منست
دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل ... خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست
ذرهٔ گرد رهت را بهوا در بر دوار ... چرخ هفتم بچشم گفت که کیوان منست
زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست ... مشتری گفت که حوت تو سرطان منست
زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد ... تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست
هر دمم عیش ابد حلقه زند بر در دل ... غم عشق تو درین غمکده مهمان منست
کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد ... عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست
بنسیم سر کوی تو گشودم سینه ... زین سپس لاله و گل تنگ گریبان منست
فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک ... سگ کویت بوفاداری از اعیان منست
به توام زنده و نادیده سراپای ترا ... بگمانم ز سراپای تو کان جان منست
شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب ... ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست
به میان جی گری خامه شدم وی شناس ... در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست
آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم ... گر دلت در گرو پرسش پنهان منست
چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر ... کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منست
چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان ... کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست
چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی ... کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست
پایهٔ مدح توام نیست همانا زین بعد ... آنچه از من شنوی ناله و افغان منست
آه ازین غم که بداغ افت اجزای دلست ... آه ازین غم که تب آتش سوزان منست
شاهد غم چو بمستی رخ خویش آراید ... طرهٔ خم بخمش حال پریشان منست

بزمین بار غم از بسکه فتد هر دم مرا — اختر روز بشب شمع شبستان منست
دل بدندان دهم و برلب و دندان غم — کاین نوال همه دم در خور دندان منست
هست دشوار و محالست که شکل بود — اینکه در سر دهد و دل بیقین آسان منست
بار اگر خسته تر از تن بعدم نیست شگفت — زانکه دل تنگ شد از گوشه زندان منست
بعسر بر قلم خویش خوشم پندارم — کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست
به تمهید ستم گونی برگ تمنا یا چند — به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست
چون بهند فلکم خسته از آنم چه نشاط — که عطارد به سخن طفل دبستان منست
این چه حرمت که گفتم ز سخن شرمم باد — بلکه والیست متاعی که به دکان منست
دیگر از غم چه کنم شکوه دگر رستم از غم — بنده رحمت کرم خواجه زباندان منست
دیگر از در چه نالم که به غمخوار سے من — چون تو عیسی نفسی بر سر درمان منست
لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد — ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست
بنده و مدح و دعا در ورق انشا کردم — تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست
خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای — کاین غزل زمزمه بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی — به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی
فغان که ریخت تمنای بستر و بالین — خسک به پیرهن لذت تن آسانی
فغان که نامهٔ شوقم بچار سوی قبول — نبرد راه بجائی ز بهر زه عنوانی
فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم — بزیر کوه بود دامن از گرانجانی
فغان ز غفلت دیرینه زندگی کامرز — بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی
فغان که داد ندادی در وقت آن آمد — که خاک گور به سر می کند گریبانی

فغان که جان بمحنت ادم و تو دانستی — که جان دهند وفاپیشگان بآسانی
فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم — بچار موج بلا گشته است طوفانی
فغان که در عمل صاحبان عالیشان — کشم جفای کلانی و جور دهقانی
فغان که گدیه خور داوران دهر روی — به پیش بیخودی بهر کاسه گردانی
بمن نماند ز هستی نشان که باخته ام — نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی
کنون ز سطوت اعدا شکنجه ایست — دلی که بود ظربگاه روح حیوانی
برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع — همی پرد ز دماغم قوای نفسانی
نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری — نه جای آنکه بمانم درین پریشانی
بداد من که رسد کاندرین بساط مرا — گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی
مگر تلافی آزار من کند روزی — بمقتضای خدا ترسی و خداوانی
بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن — بنای بارگه عدل و داد را بانی
بهار روضهٔ آفاق مستر اسٹرلنگ — که دست گلبن انصاف در گل افشانی
نظام عالم و آدم که در جریدهٔ او — صحیح کرده قوانین معدلت سانی
اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر — فکنده اند در آفاق شور سلطانی
توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت — که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی
زهی مرسی بیگانگان که از فیضش — سراب کرده محیطی و قطره عمانی
ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی — به آفتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافت اندازهٔ ادا فهمی — زهی نزاکت انداز مدعا دانی
که شد بزم قبولش که او بدید و نخواند — غم درون دمی از سطر چین پیشانی
بقای عشرت او را چمن دعا گویست — ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی
بهار با دف و تهنیت بزم جاهش را — بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

حضور مدح رخ از من نعت می ترسم — که غیبت افکندم در طلسم حیرانی
مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال — بر آورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی
بگاه عرض کرم برده ز ابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند ریحانی — نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی
لب تو زنده کن معجز مسیحائی — رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی
بصفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی — چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی
فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست — ز روز و شب بکفش سبحهٔ سلیمانی
بگرد سم سمند تو نسبتی دارد — سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی
بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد — که در دهان صدف گرداب دندانی
سپهر بارگها روزگار رتبستا — که از تو یافته جنس کرم فراوانی
براوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد — خیال نوری و سعی فکر خاقانی
من شکسته دل بینوای هیچمدان — چگونه دم زنم از دعوی ثنا خوانی
گدایم و بتمنای داد آمده ام — بدرگهی که بود قیصرش بدربانی
ز ناله ام چه محابا که معدلت کیشی — ز کدیه ام چه خجالت که از کریمانی
نه ملک خواهم و نی مال یا بقدر خواهم — که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی
مرا دلیست ز درد شکستگی لبریز — نه آرزوی اسیری نه حسرت ثانی
ز بست سالی فزون عیش و دکه می سوزد — نفس چو رشتهٔ شمع بزم حیرانی
کجاست جیب که چاکی در و توانم زد — مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی
ز اهل دهر درین روزگار بیدردی — بر عید عشرت خویشتم نمود قربانی
سیاه مست ندارد ز کس محابائی — ستمزده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر به پیراهن جان فشاند و جانگداخت
که شعله سرکشد از دود آههای نهانی

چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من
به بند عجز فرو ماندم از پر افشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن تا
نه مدعی عربی و نه من خراسانی

براه گاه رسیدم چنانکه دانستم
برس بداد غریبان چنانکه میدانی

بعجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست
نگاهداشتن اندازهٔ ثنا خوانی

خوشست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق
نهال جلوهٔ آیین کند گل افشانی

مدام تا که بود سایه تیره و تاریک
مدام تا که بود مهر را درخشانی

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار
چو مهر چهرهٔ بخت تو باد نورانی

قصیده

بجیب افق مهر چون سر برآرد
می از سبز مینا بساغر برآرد

من و بزم ولیم فخر بهادر
که از جیب هر گوشه گوهر برآرد

شهی دادگستر که گر در حضورش
خسی داد از دست آذر برآرد

کشد انتقام خس از شعله چندان
که دود از نهاد هر اخگر برآرد

گر از بیم عدلش نباشد هراسان
چرا شعله بر خویش خنجر برآرد

بذوق کف دست گوهرفشانش
بط باده از موج می پر برآرد

بتاثیر اعجاز خلق عمیمش
صبا جامهٔ گل معطر برآرد

سپهر احتشامی که گاه تجمل
چو لشکر پی عرض لشکر برآرد

هوا از غباری که زان عرصه خیزد
فریدون و دارا و قیصر برآرد

ثریا بساطا فلک بار یا
که قدرت و دستش ز امو قمر برآرد

توانی که در رهر خم نقش پایست
زمین کان گوگرد احمر برآرد

ز تأثیر خاک رهت دور نبود — که هر ذره را کیمیاگر برارد

فلک جمله در بارگاه نوالت — درارد گدا و توانگر برارد

به قصر جلالت نیارد رسیدن — خور از پرتو خویش گر پر برارد

بس است اینکه هر صبح بهر سجودش — سری از گریبان خاور برارد

نگاهی کز از دعوی گرمخونی — بدل درد و وز جگر سر برارد

امیدی کز از تار دامان هستی — همه لعل و یاقوت و گوهر برارد

نویدی که در عهد نور تبسم — پی فرق امید افسر برارد

رهی را سرانگشت پرسش بلب زن — که شیون ز دست ستمگر برارد

مگر بنده سمهای دیرینه از دل — بفرمان منسرزانه وادر برارد

کشد ناله چند در بارگاهت — که هر یک از جیب دیگر برارد

اگر ریزد از درج پرکاله دل — همانا که فردی ز دفتر برارد

وگر بر دماند لب برق آهی — شراری ز طوفان آذر برارد

سخنی در دستم که شور بیانش — جگر پاره از دیدهٔ تر برارد

فشارد چو اندیشه ام مغز جان را — همه ریزهٔ نوک نشتر برارد

شنیدن ز سوزم نتابند بداسنے — که دود از نهاد سمندر برارد

رسیدن ز هوشم بیالد بسازے — که گرد از گورگاه محشر برارد

بدست که تیمار خلقت کارش — بفرما که خارم ز بستر برارد

نوائی که من در دعای تو سنجم — حق از پردهٔ آن راستگو برارد

لوای جهانگیر کشورگشایت — سر از پردهٔ هفت کشور برارد

جهان تا جهانست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برارد

قصیدهٔ

خیز تا بنگری بشاخ نهال | طوطیان زمردین تمثال
گاه مرجان دمانده از منقار | گهر برجسد فشانند از پر و بال
همه آهنگ ساز و زمزمه سنج | همه دستانسرای و پرده سگال
زان سهی دامن و خضر لباس | زان بهشتی وشان حور مثال
نشنوی یک ترانه‌شان نبود | شور گلبانگ دیگر از دنبال
کف زنان ساز کرده برگ درخت | رقص آغاز کرده باد شمال
طوطئی و طوطکی و نوا و هوا | نبود جز ترنم اطفال
نی کلک من آن نهالستی | وین معانی طیور فرخ فال
گفته باشی که خامهٔ رقاص | خشک نی پاره ایست هیچ مبال
نغز گفتی و تن زدم آری | نتوان جست کار ریشه ز نال
نظم امداز نخلبندی کرد | رست سروی بسبزه زمین خیال
سرو با من همیدود با جفت | تا کرا میدوم باستقبال
عالمی را براه سعی بلیم | هیچو خود بر جناح استعجال
جامه‌ها از نشاط رنگارنگ | جامها از شراب مالامال
گاه درنای میدمند نفس | گاه بر کوس میزنند دوال
کرده بر ساز نطق زخمه روان | بهم آهستگی تعال تعال
ناگهان از کنارهٔ وادی | شد نمودار موکب اقبال
جادهٔ راه و پرچم علمش | افق غرسنی و طلوع هلال
گفتی آفاق را گرفت فرو | فر فرمان روائی غرب و شمال

اسکویرکالون که درگاهش   اهل دل راست کعبهٔ آمال
داوران داور عدیم عدیل   سروران سرور محال همال
آن بمعنی طلسم دانش وداد   آن بصورت جهان جاه وجلال
گر بسنجد گزیدن ساعات   ورسگالد کشیدن اشکال
مهر تابنده گرد واصطرلاب   چرخ گردنده قرعهٔ رمال
ای که باشی زاستقامت طبع   محور آسمان فضل وکمال
با تو بود قران قرین ترا   جز بخلوت سرای فرض محال
الله الله چه پایه بلی اوبیت   مر ترا خواستن بفرض محال
به تو بخشیده حق جهانبانی   بجهان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانه در همه وقت   از تو جوید سپهر در همه حال
کا ای باهتمام تمام   سرفرازی باستثال مثال
صبحگاهی به طالع فیروز   به نشین بر وسادهٔ اجلال
مجلسی سازکن زباده وجام   خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من زخویش اندران همایون بزم   بغنرایم شکوه صف نعال
می بساغر زریزش خوناب   لب پرادر زسوزش تبخال
همه بر رخ دودیده سیل سرشک   همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگرپاره کان بمژگان ماند   بر سر چوب کرده جامهٔ آل
رحم کن بر خمیشیم که زبان   خونچکانست گرچه باشد لال
می نخورد چه غمستان من   زان فسرده زند جو هر سال
تا سر تست از سبکدستی   زغم اندیشه رارگ قیفال
بر اد استی که دیده ورواند   کز قلم مے تراود آب زلال

منم از خستگان زهرهٔ دهر	نه ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد که جز ستم نکند	آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا و شگر	شهره گردد به کیفر اعمال
از خوی شرم غرق جیحونم	مرده ام را چه حاجت غسال
نه ز اجزای بوستان توام	سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به تماشاگه بوستان آرای	سبزه را کس چنین کند پامال
بخدائی که داده از پی رزق	کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دو در	آرزوی فزونی زر و مال
حاصل من ز هر چه می گذرد	چار چیز است کش مباد زوال
کنج امن و سفینهٔ غزل	می ناب و پیالهٔ سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع	نه به آوای جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور	که سیاهی کند غم خط و خال
نظم غالب مگر که پنداری	گز کمین گاه جسته خیل غزال
در گذرگه دمیده سنبل و گل	در نظرگه گسسته سلک لآل
سپس ای والی سپهر شکوه	سپس ای داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم	گرچه ریزد خود آبرو بسوال
آبیار نهال امیدی	برخور از عمر و دولت و اقبال
عارضش عیش را جمال دوام	شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب	ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

مهم جنگ وجدل چون بفتح انجامید — زپیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب
زبعد فتح اگر صلح اتفاق افتد — ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
زهی نوازش صلحی کزان نوا این ساز — نوید فتح برآید ز جنبش مضراب
چو صلح اهل صلاحست فتح چون نبود — صلاح بین که همان فتحه وار داد اعراب
علوج صلهٔ این جهان ستانان بین — که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب
بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند — چه فرخست ظفر چون بود بدین فتح تاب
روا بود که به بیچارگی شوند زبون — سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
شود بنشر مناشیر عدل داد اباد — قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
برو حسود من آن نیستم که نشناسم — سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
غنیم ولشکر منصور رخاک خفته و باد — حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب
زبانه زد بزمان و فرو نشست بدم — زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب
زسعی طرف نبندد خس فرومایه — ببال گرچه زند فال جستن از گرداب
زدشنه جان نبرد گوسپند قربانی — بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان — همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب
دودد ولیک نگیرد غزال جای پلنگ — پرد ولیک ندارد تدرو بال عقاب
به پیش تیغ سر سرکشان فرو دامد — که تا گزیر بود سجده در خم محراب
ندیده که زآمد شد سپاه فرنگ — فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب
ندیده که زآوای توپ رعد خروش — دوید رعشه براندام چرخ چون سیماب
بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گرفته — بود هراینه پنجاب بعد ازین هفتاب
ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم — چنان بود که بر بینندگان معنی یاب
که گشته است همانا برای خلعت ملک — زمین حریر منقش زنقش سم دواب

بسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ　　بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسوده　　که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک مطیعست شد راه بجنس و خار　　زمین بگو بفروشندگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان بانغم سوخت　　ز شیرهٔ خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد　　مگر بمی ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صفا ایان　　که رخت شان بوغا بر نیامد از سیلاب

مطلعی دگر اینک کشم لوای بلند　　ز طبع عمر ده برافراشت بادهٔ بند حجاب

زمن مپرس که با غم چه می کند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر　　شراب خواره تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند　　بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

نوای ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب　　بسوز عود و به پیمای و بساز رباب

کجائی ای مه خرشید جلوه هین ساغر　　کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکونام فرخی فرجام　　پس از ادای سپاس مفتح الابواب

بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل　　بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد　　ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی می ان قدر ریزند　　که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم　　همان به باده سلام مرا دهید جواب

بیفگنید قنادیل آبگینه ز کف　　به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب

زنید چشمک آشام می بیکدیگر　　دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من　　نه خوش بود که بوم تلخکام ز هر عتاب

زهی بشادی تنخیب صوبهٔ لاهور
دزم نبرد حی شمر دولت نواب

جهان ستان جهان بخش مارذنگ بهت
شهاب صبح و فلک توسن و هلال رکاب

زهی بمسند ع امید ابر دریا بار
زهی بمشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال
سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب

حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
اسیر خم کمند تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایهٔ نکوسے سلک
چنانکه موجب آرایش جمال نقاب

نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش
چنانکه باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را بهٔ تو در بذل نسبتیست مگر
تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب

عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی
تو شهر و قریه ستانی و کبک صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
به پیشگاه نگاه تو صورت محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
ستوه آمده چرخ از رعایت آداب

بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم
ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب

سپهبدی پدر و زاف اسیاب تا پدرم
همان طریقهٔ اسلاف و شیوهٔ اعقاب

دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم که بتوقیع مبدا فیاض
نه شه قلم و نظمم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ این کاریست
شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب

خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام
سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بود بهم نخست
نشان خلیفه پدیدار زین خجسته خطاب

زمن مجوی فریدون زانکه در جهان گنجا
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست است میگویم
درین زمانه مرا بودی از زمان شباب

پی شکستن کفار بستمی به نبرد
مگر به سر خوشی نیت حصول ثواب

دگر بجای لب اندم زنا توانائی ‌‌ ‌ ز بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب
ازبسکه کوشش من بود در دعا شب و روز ‌ ‌ درین گرایش لشکر بجانب پنجاب
بهر مقام زمن چشم بود و زتو قدم ‌ ‌ بهر خرام زمن دست بود و از تو رکاب
دمی که همقدمان را به لطف بنوازی ‌ ‌ مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب
رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت ‌ ‌ بسبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب
همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول ‌ ‌ مدام تا نبود جمع باب از ابواب
ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل ‌ ‌ سواد عیش تو آباد باد از هر باب

وقصیده[۴۳] چهل و سوم

باز پیغام بهار آورد باد ‌ ‌ مژده بهر روزگار آورد باد
نیکوئی در رنگ و بو افزود دهر ‌ ‌ تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یک طرف ‌ ‌ گنجهای بی شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش ‌ ‌ زین نمایش ها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت ‌ ‌ مستش اندر رهگذار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن ‌ ‌ کودکان بی سوار آورد باد
نقشهای دلفریب انگیخت چرخ ‌ ‌ ابرهای دجله بار آورد باد
کرد خوشش گرم تاب آفتاب ‌ ‌ چشمها از کوهسار آورد باد
چون چمن بشگفت گوهر در صدف ‌ ‌ از کجا این کاروبار آورد باد
گر نه لعبت باز بود دست از چه رو ‌ ‌ لاله و گل را بکار آورد باد
گل بروی سبزه می غلتد به دشت ‌ ‌ آرزوی سبزه زار آورد باد
جوش خون در سینه جوش گل به باغ ‌ ‌ هم نهان هم آشکار آورد باد

بوی گل شد کر بخار انگیخت خاک — موج گل زد کر غبار اور رو باد
حق خدمت می گزارند اہل جاہ — با عتبان رامز دکار اور رو باد
خوان بہ یغما می دہند اہل کرم — خیل مرغ میوہ خوار اور رو باد
از نم پائیز و ستش بر چند است — شاہد از برگ چنار اور رو باد
گل ہوای خسروی از سر گرفت — نیم تخت از شاخسار اور رو باد
تا فزاید بادشاہی را شکوہ — دورباش از نوک خار اور رو باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل — قاب لے از کو کنار اور رو باد
شمع سے بر ہر گیاہ افشاند ابر — بوسے گل از ہر کنار اور رو باد
در الہ آباد چون بازارگان — تحفہ از ہر دیار اور رو باد
غنچہ بنگر کز بیابان تتار — نافۂ مشک تتار اور رو باد
حسن گل بین کز نگارستان چین — گونہ گون نقش و نگار اور رو باد
در نزرگل گوہر شبنم نشاند — بہر نذر شہریار اور رو باد
کی بہ نذر شہریار ارزد ہے — این ہمہ بہر نثار اور رو باد
والے غرب و شمال اڈملنسٹن — بر روی ایمان بندہ وار اور رو باد
روز نوروز ست و آغاز بہار — جمع و خرج نو بہار اور رو باد
در نظر گاہش سے تجدید حکم — دفتر امسال و پار اور رو باد
تا بیاراید بساط انجمن — از رگ گل پود و تار اور رو باد
تا بیاساید مشام اہل بزم — خویشتن را مشکبار اور رو باد
تا نماید زور بازوی ایش بہ شیر — در دلش ذوق شکار اور رو باد
باد پائی بعمر داور خراستند — رفت و بر خویشتن سوار اور رو باد
در روش از ذرہ ہای خاک راہ — ہفت اختر در شمار اور رو باد

تابشوید پاے توسن را اگر د — رخ بسوی جویبار اورد باد
تا ببوسد آن ہلال اسار کاب — آب را در رہگذار اورد باد
نسترن زاری بہ صحرا عرضہ داشت — خیمہ ہای زرنگار اورد باد
گلچین و بزم عیش و وقت خوش — رامش از بانگ ہزار اورد باد
بودش اورنگ سلیمان در نظر — جای کرسی در شمار اورد باد
سوی من کز گوشہ گیرانم بشہر — چون نوید روز بار اورد باد
ساز و برگ مدحت گیہان خدیو — ہرچہ من گفتم بیار اورد باد
تا نماید حسن طبع من بہ من — آب را آیینہ وار اورد باد
کلبۂ درویش را نبود چراغ — برق در شبہای تار اورد باد
غالب این گفتار گزیند از نیست — بر لبم بی اختیار اورد باد
دیده ور داند کہ از نظم بسنتم — سلک در شاہوار اورد باد
در بہاران تا سراید اہل دہر — رنگہا بر روے کار اورد باد

شاد باد او دشمنش گر بہر او
خواہد اینہا ماربار اورد باد

قصیده

ز سال نو دگر اینک بروی کار آمد — ہزار و ہشتصد و شصت و یک ۱۸۶۱ در شمار آمد
ز ظلمت شب یلدا اگر بتخت آذر ماہ — خروش موکب دی سر بسر بگزار آمد
بدانکہ خود سوم دی ہست چون ببینی — کہ روزہای دسمبر بہ بیست و چہار آمد
کلیل خوبی سالست این دو روز بزرگ — کہ فرخ و فرح افزای و سازگار آمد
بصفر جدی بد الشان فرود مایۂ روز — کہ روزہا بہ فزودن ساز روزگار آمد

بطای جدی ز نحو دقیقه بناد سپهر — نکات بین که از آحاد آشکار امد
تو نقد عیش شمر نی سبیکهٔ زر و سیم — که این برای تو وان از پی نثار امد
زند به مهندم اگر رفت تیز بس نبود — شمار حاصل ده روز نه هزار امد
مراد مدت اندک بود ازین ده روز — حساب طول امل ورنه بی شمار امد
جز این شمار زده باره نه نود با لد — پس از سه ماه به بینی که نوبهار امد
مگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم — درین طلسم که گوسے شگفت کار امد
هنوز گام نسنجیده باد نوروزی — که بوی پیرهن گل ز هر کنار امد
هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه گشای — که باد صبح بهر گوشه مشکبار امد
نمایه بای شگفت آورست اینهم نیست — که این نمود نه درخورد اعتبار امد
به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت — چه سیمیاست که اندر جهان بکار امد
خرد به من زره مهر در میان آورد — حکایتی که در اندیشه استوار امد
سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک — ز بارگاه نوای نوید بار امد
ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر — ز فیض مقدم نواب نامدار امد
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم — که خسرو امد و سلطان و شهریار امد
مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی — ستون بارگهش چرخ را مدار امد
جهانستان همانداز شیردل کیننگ — که شیر صید گهش را کمین شکار امد
بهر کجا که رود داد خیلش چون مه هاله — که چتر هاش همه جا فتح سایه دار امد
ز پرچم علمش سایه وقت افتادن — فراز کنگر این نیلگون حصار امد
بدین صفات مقدس و گرچه اندیشم — اگر مسیح درین خاکدان دوبار امد
شنیده که پس از کیقباد و کیکاوس — گرایش سوی این کی بسوی غار امد
رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو — که سخت کوش و خردمند و بختیار امد

همان بی سرو بن را اگرچه شایانند   شکوه و فرّ کیی آن این چهار آمد
سخنوریست که بر مسلک عادت امم   درین نورد سخن گران سه تاجدار آمد
وگرنه دولت جاوید نقش از لیست   کسی که آمد از و پیش پیشکار آمد
ز مطلعی که مراد ضمیر می گذرد   قلم بزمزمه آموزے هزار آمد

بهار رفت دران بزم و بشر مسار آمد
چه گسترند بساطے که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست   یمین اوست که یاری ده یسار آمد
چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد   سر مخالف وی خانه زاد دار آمد
زهی به ملک ستانی سکندر ثانے   که گوهرت شرف دوده و تبار آمد
ز نعل خویش تو بگداخت هم در آتش خویش   اگر براه تو ناگاه کوهسار آمد
هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید   هم از عطای تو ناکام کامگار آمد
ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا   دعا طراز کلام و وفا شعار آمد
بکودکی شده ام ریزه چین خوان نوال   نهالم از ثمر پیش رس ببار آمد
ولی از آن همه مال و منال تو قسمے   کم است آنچه به تحویل خاکسار آمد
ز نیک و جرعه فزون می فرو نرفت نکات   قدح بدست من از دست عشره دار آمد
به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای   خیال مدح شهنشاه روزگار آمد
بنذر شاه روان داشتم سفینۀ شعر   سفینه که پر از دُرّ شاهوار آمد
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی   نظر فروز دو منشور در دو بار آمد
پس از مشاهدۀ آن دو نامۀ نامے   که حرز بازو و جان امیدوار آمد
ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم   ذریعۀ شرف و عمر و افتخار آمد
زمین بچرخ حریفانه گفتگو که برین   چگونه شاهد مقصود در کنار آمد

ستاره را بمن از دور چشمکی که فلان — اساس کار ندا سے که پایدار ام
اگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد — نماند کار بسامان چو وقت کار ام
به ناگرفت چنان صرصری وزید بہار — کزان بر آینهٔ آسمان غبار ام
شراره بار عباری ز مغز خاک انگیخت — سیاه روسپہی کاندرین دیار ام
تو گوئی آنچه من آن را غبار می گویم — ز مهر گشت من ابر تگرگ بار ام
درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن — سپاه دار سپهری به زینهار ام
گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی — همین بس است که هرگونه رستگار ام
نه در معامله کاریش به بازپرس کشید — نه در هوا اخذه همیش ز کیسه و دلدار ام
چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا — چنین کسی که ز یک عمر زله خوار ام
بدین نشانه که از بندگان دیرینست — به بخش جرم اگر خود گناهگار ام
کنون که شد ز تو زینت فزای وی یمین — سواد هند که چون لعبت تار و مار ام
بیک دو جرعه می موج بر و رم دریاب — که همچو جام بگردش سر از خمار ام
غرض ز جرعه می لطف خاص تست که آن — مفرحیست که نوشین و خوشگوار ام
خطاب و خلعت و بنشن ز شاه می خواهم — هم از نخست بدین دایه ام قرار ام
پس از سه سال که در رنج پیچ و تاب گذشت — سر گزارش اندوه انتظار ام
امید کار بدان سان که داشتم دارم — برار کار که فرصت ز کار زار ام
عروج را بدعا ختم میکنم که دعا — طریق مدح سرایان حق گزار ام
دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل — سنین عمر تو افزون ز صد هزار ام

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر خط سطر وارد — سر مداحی لفتنٹ گورنر دارد

منشئی که بهرانکس زپیشش گزرد
راز دانیش بدان پایه که ز اسرار ازل
در امیری ز جم و کی بود افزون شکوه
پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ
مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند
بسکه در عالم دارائی و کشورگیری
بیقرار است چنان آهن تیغش که مگر
توسنش است جمالی که بهنگام خرام
طالع کشور پنجاب ستاید یونان
داورا غالب عاجز که ستایشگر تست
ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه
عرض این شهر ستم بهر که نامش دهلیست
بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه
ماند و آئین وفا داشت در آن عهد هنوز
جز ثنائی و دعائی که همیگفت نگفت
دگر این نیز قصور است که تدبیر نکرد
بود با بنده در انروز و هم امروز بجاست
خود برین قول که با مژده و مرده دست
بجوانان دگر نیز گر افتد حاجت
از تو جز داد نخواهم که در آئین وداد
هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب

داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
بر مسیح آنچه فرود آمده از بر دارد
کلهش خنده بر آرایش افسر دارد
کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد
همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد
ورزش قتل عدو شادئی دیگر دارد
خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد
عرق افشانی او ریزش اختر دارد
کاین چنین والی والای خرد ور دارد
گله از گردش این چرخ ستمگر دارد
بزبانی که قلم راست سراسر دارد
دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد
نتوانست که از گوشه قدم بر دارد
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد
وانچه میگفت در آن وقت هم از بر دارد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد
خشت و خاکی که از آن بالش و بستر دارد
دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
این چنین کار نه با ذات سخنور دارد
اینت حرفی که بهم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش — نقش پیشانی دارا و سکندر دارد
آن شهنشه که کشد غاشیه او بر دوش — هر کجا هر که سری در خور افسر دارد
آن که از پرورش روم بهنگامه روس — منتی بر دل غمدیده قیصر دارد
گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول — وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد
لطف تکرار گواهست که این حرف سخن — بر لبم چاشنی قند مکرر دارد
از دو منشور فرستاده که کلک دبیر — بنده تمغای نشانندی دفتر دارد
همچنین در صله مدح بافزایش قدر — دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد
خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن — که ز رشح قلم چیف سکرتر دارد
اینکه این خسته دل غمزده گوشه نشین — همچنین مکرمت امید ز داور دارد
یعنی آن نامه نامی که چو گیرد در دست — بوسدش بر نهد از دیده اگر بردارد
دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار — از کواکب کف من سبحه گوهر دارد
جاودان باشی و مید اختر باشی و زهر — آنچه در صفحه محل مهر منور دارد
در تو ام باد بکاشانه خویش ارزانی — انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی — سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی — والی هندوستان آید همی
موکبی بینی که پنداری مگر — نوبهار بی خزان آید همی
وان گلستانی که نامش موکبست — گر ببوی بوستان آید همی
از خیابان بهر سنبال سرو — تا ز گلشن سروان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند — شهریار نکته دان آید همی

مهربان بر خلق باید شهریار   شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست   شهریار نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته   با کف گوهرفشان آید همی
معدلت را منصب شاملکیست   زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان   مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی به حکم پادشاه   با وی از شاهی نشان آید همی
آنکه هر کس پیش وی غمگین رود   چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش   مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر   در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهم صدره سپاس   نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بدر   دولت از در ناگهان آید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد   پیک فرخ پی دوان آید همی
وانگه آن پیک همایون آورد   نامه کان حرز روان آید همی
نامهٔ توقیع ولیعهدی بود   ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد   ماه و پروین میهمان آید همی
از درش عریان گدای بی نوا   گوهرآما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری   شرمسار امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش ترک چرخ   خستهٔ زخم سنان آید همی
هم به نیروی روائیهای حکم   چرخ تیغش را فشان آید همی
هم بفرمان هنرونهای زور   قوس تیرش را کمان آید همی
پیش وی سرمایهٔ دریا و کان   آشکارا و نهان آید همی

آنکه را دنیسان بخشد به خلق ... هرچه از دریا و کان آید همی
راز دانا گر نویسم در دو دل ... داستان در داستان آید همی
بگذرم از داستان خواهم سرود ... آنچه در خورد بیان آید همی
پیش ازان لفظی که آرم بر زبان ... خون ز چشم خونفشان آید همی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک ... از قلم بوی دخان آید همی
بعد ازین نبود بعید از کلک من ... گر صدای الامان آید همی
غم سراپای مرا در هم فشرد ... دفع غم از من چسان آید همی
تا چنان رو داد کآواز شکست ... هر دم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزشش توسم ملول ... نفرتم از نوا مان آید همی
خانه زندانست و من بیجا کن دران ... از سیه روزی هم آن آید همی
خود به هنگام غروب آفتاب ... مرغ سوی آشیان آید همی
با جهان داور ز غمهای جهان ... گفتگوی در میان آید همی
کاین ورق را بیند و یاد آورد ... کاینک از نز و فلان آید همی
غالبش نام و گدای در پرست ... در گدائی مدح خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که آن ... شرح مقصد را ضمان آید همی
در نظرگاه جهان داور ز غیب ... هرچه از دریا و کان آید همی
پارهٔ سخته قلیلے زان همه ... بهرهٔ این ناتوان آید همی
در دعای داور فیروز بخت ... رنگ فیروزی عیان آید همی
توسنش را بادسیری کش براه ... فتح و نصرت همعنان آید همی

دامنش را پادشاهی کش سلام
از درفش کاویان آید همی

قصیده ۴۷

زهی بتان مغان شیوه وادخواهانش | ز دستهای حنابسته گل بدامانش
برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ | درون جامه توان دید نیز عریانش
فریب وی که خورد هر که گر فروغ جمال | بود چو روز عیان رازهای پنهانش
درازی سخن زلف تا زم ابر سیاه | سهیل و زهره و مه قطرهای بارانش
چه خیزد ار پی ساقی گری کمر بندد | که رخنه در بن ساغر فگنده مژگانش
الم شکست و ز راهم دلش خراش گرفت | ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش
چه رفت بر سر دل تا شکست پیمان را | دل ستم زده بستم چرا به پیمانش
فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر | بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش
وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز | برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش
دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست | سر شکسته من بین ز چوب دربانش
وگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم | ز تاب گرمی هنگامه پریخوانش
گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش | گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش
قسم به خود نپذیرفت و هر بازم برد | چو نامه که بود تا نوشته عنوانش
ز خون دیده مگر شیشه کنم لبریز | دلی که رفت ز من برسنت تا دانش
به بزم عشق کسی شاهدانه ناز کند | که چاک چاک بود همچو گل گریبانش
دران مقام که ساقی قدح بگرداند | چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش
فغان که خورد جهان بسر بلی نخستین پای | پس از بریدن راهی که نیست پایانش
سخن به همدم دیرینه به که آن خوشخوی | ادا شناس منست و منم زبان دانش
ازان به گلشن گیسی نشاط می ورزد | که بوی زهر همی تشنود ز ریحانش

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد — خوش ست گر ننالیم نفع و نقصانش
مباش بیخبر از چاکهای سینهٔ گل — بدین نظر که چو مستان گلیست خندانش
چو ناله همدم باد ست ریشهٔ نخلش — چو سایه خفته بخاکست نخل بستانش
ز نوبهار چه جوئی و سرو شمشادش — ز روزگار چه گوئی و ریو و دستانش
به پیر خانقهم ور امور دین ره داد — ستیزه که نیارم شمرد آسانش
ز من بگوی الکنه زبانهٔ زبان — که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ برهانش
بشو غالب آزاده را و پاک مدار — بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورد — مغان آذر برزین قسم به ایمانش
چگونه بیخبر از دین بود دهی کیشی — که چرخ در ششمین بار خواندهٔ پاسبانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد — نگار با دلبر از دستبوس رضوانش
وگر بجنگ گراید بیا که زود نه دیر — برم به پیش خداوند حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه **فتح الملک** — که خواند خسرو انجم سپاه سلطانش
نظر به منظر جاهش بود و سرم بر پشت — اگر چه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
به خلق رخ ننماید شبانه اختر روز — ز رشک روشنی شمع در شبستانش
برای بیضه نهادن شگون شمرده هما — نورد پیچ و خم پردههای ایوانش
شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش — نوشته اند خدیوان خدیو کیهانش
چرا به همسری جم سرش فرود آید — یگانهٔ که بود با دگر به فرمانش
ز باد کار نگیرد و جز خدا نگهدارد — ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش
کسیکه ابر کفش گفته در دُر افشانی — ندیده ریزش ابر کف دُر افشانش
پرست دامن مهر از دُرد هنوز بجاست — هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا — نگر به غالب و کلک بهار سامانش

به بوی بر دگر داد نسیم نوروزی — درین تموز که سوز نفس ز نیرانش

ببین که روز دراز و سموم و تابش مهر — چه رستخیز بود در نهاد انسانش

سموم خورده گریزد در آب اینک مهر — که او فتاده ز جوزا گذر به سرطانش

مدان که تاب و تف روزه دارد م رنجور — که دائمم ز سحر داد و باد سوزانش

فراخت روزه گر بار وان گو یارا — نگر بد بهر خنده ستند در زمستانش

نشاط این همه فرخنده فرازانان پرس — که دیده اند پس از آفتاب میزانش

کنون که گرم روی کرد و روز عید رسید — ز تاب و تره و ان سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دسته گلی بستم — بروز عید ثنا دم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد — دعای آنکه بود چون همی ثنا خوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم — ورنگ دیر درین کهنه دیر چندانش

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار — شمار عید و درو دی بهشت آبانش

مقطعه شماره ۴۸ چهل هشتم

بازم نفس از سینه به هنجار بر آمد — شد زخمه روان زمزمه از تار بر آمد

گویند که در روز الست از ره مستی — حرفی ز لب کافر و دیندار بر آمد

آن از نغم آوازهٔ انکار در افگند — این راز بلی معنی اقرار بر آمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند — در طینت آهن همه زنگار بر آمد

در دست یکی آبله زد دانهٔ تسبیح — بر دوش یکی رشته زنار بر آمد

زان گونه در انگیخت یکی با صنم خویش — رنگین نقش و دو پیکر به نمودار بر آمد

زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر — کش لخت دل از دیدهٔ خونبار بر آمد

شبرو که ده مرد است بدر دیدن کالا — از زاویه پنهان بشب تار بر آمد

شب کرد که مردانه وفردست پی پاس ... در کوچه بگردید و ببازار برآمد
رانند یحیی را که چو لب تشنه همی رفت ... هم تشنه لب از خانه خمار برآمد
خوانند بدان مهر که از کعبه یکی را ... آواز بیا از در و دیوار برآمد
آن رفت در میکده وخرده زر یافت ... این کوفت در صومعه و مار برآمد
شوریده او اسی بدم تیشه روان داد ... آشفته نوائی بسر دار برآمد
آسوده به فردوس برین آدم ناگاه ... از دمدمه دیو تبه کار برآمد
آن یک که برآمد چه قدر نامبرادرد ... وین یک که برادر دجهان خوار برآمد
مرغان چمن عربده بنیاد نهادند ... مهر از افق گنبد دوار برآمد
گرد از ره وافغان ز لب دود ز آتش ... گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
بی شائبه جنبش گمان صدف رنگ ... چندین صور از پرده پندار برآمد
این دائره گرد و رنیاسود زمانی ... بی واسطه گردش پرگار برآمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود ... گوئی همه از پرده بیکبار برآمد
هم حسن باندازه مستوری خود ماند ... هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد ... دلو من از این چاه گرانبار برآمد
پیغمبم از این راز ولی چون نگریستم ... ناگفته و نایافته بسیار برآمد
در شب زدم این نغمه که نوحی پی تم جست ... از روزه ببینم که چه مقدار برآمد
امروز که هنگامه عید رمضان است ... از سینه تف روزه باقطار برآمد
زاهد بنشاطی زنده از حجره بدر کام ... کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
در صبح زد اسلسله جنبان بتوس شد ... هر کس بروان کردن هر کار برآمد
رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد ... نامم همه در دهر بگفتار برآمد
سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش ... در بحر فرو رفت و گهربار برآمد

زیبد گل اقبال خداداد بفرقش | زانسان که توان گفت ز دستار برآمد
از طلعت تابنده این کوکبه آرای | مهری دگر از مطلع انوار برآمد
آن کوکبه آرا که بهنگام درودش | دارا ستدی دریوزه گداوار برآمد
در گوشه هر باغ که بزم طرب آراست | چون شمع دران باغ گل از خار برآمد
ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی | گنج از در گنجینه اسرار برآمد
بالشکر اژدر شکر قاف شگافش | هر سوخته اختر که بپیکار برآمد
یا چهره شد و تیغ دودم بر سر رو خورد | یا قلعه نشین گشت و بزنهار برآمد
اندازه انداز کرم بین که بسائل | بخشید دو گیتی و خریدار برآمد
تا رفته بگلزار چو زان سوی گذر کرد | هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد
با ثابت و سیار گرو بست بتابش | هر نکته که در مدح جهاندار برآمد
چون نطق بدین پایه رسانید سخن را | گفتم مگر از سعی من این کار برآمد
غالب بغضب گفت که دعوی نپذیرم | گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد
رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود | این بس که تمنای دل زار برآمد
آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم | مستم ز نوائی که نه از تار برآمد
من در گرو کوشش و به زانکه بسیجم | مقصود من از طالع بیدار برآمد
سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست | آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیده ۴۹

گر بسنبل کده روضه رضوان رفتم | هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم
کارفرمائی شوخی تو قیامت آورد | مُردم و باز بایجاد دل و جان رفتم
حالم از کثرت خونابه فشانی دریاب | که بتاراج جگر کاوی مژگان رفتم

هستی بود به قطع ره هستی در کار
جز در آینه ندیدم اثر سعی خیال
تاب جذب نگهم رنگ به گل نگذارد
نتوان منت جاوید گوارا کردن
بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند
می‌ملولیم چه از جلوهٔ نازی دارد
ذوق غم حوصلهٔ لذت آزارم داد
شیشه آیینه شد از شهرت دیوانگیم
پای پرآبله ذوق سفر افزود مرا
حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم
ناروا بود به بازار جهان جنس وفا
سعی در باب رهائی نبود غیر فنا
تا بگرد سر من رنج گرانی نکشد
زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
پای خوابیده به گرد و سر اندیشه بگیر
تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند
ننگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت
آشنا شد المی ترک وطن نتوان کرد
چهره اندوده بگرد و مژه آشفته بخون
انتظار آینه پرداز جلای وطنست

جاده گردم ز دم صحبت پیران رفتم
بقدر بحر طلبگار رسی انسان رفتم
بهواداری بلبل ز گلستان رفتم
همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم
راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم
بخیالی که چنین آینه سامان رفتم
پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم
راه آزادی اطفال دبستان رفتم
راه بیدای بلا از بن دندان رفتم
عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم
سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم
دود آهی شدم از روزن زندان رفتم
شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم
بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم
بستم از زمزمهٔ منقار ز بستان رفتم
شکلی در نظر آورده‌ام و آسان رفتم
خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم
نه بدل رفتم از آن تعبه بل از جان رفتم

هم جگر تفته زکین خواهی اغیار شدم | هم دل آزرده زبی مهری خویشان رفتم
از تعلق نبود درد سر رفتن من | وحشتی بردم از احباب هراسان رفتم
ایمن از فتنهٔ عیار سرے عیارانم | با چنین تجربه بگزیاری یاران رفتم
بسفر تا نکشم رنج نگهبانی خویش | لب سر انجام تراز خواب نگهبان رفتم
منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم | که بدین بار الهای فراوان رفتم
منت سازد ارباب خجالت دارد | مجلسی نیست اگر بیسر و سامان رفتم
نگهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد | مژده باد اهل ریا را که ز میدان رفتم
نقش آوار سیگے بود به پیشانی من | پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان | منت از بخت که بسیار بسامان رفتم
واشدان بنده که بر پای جهان پیا بود | شش جهت گشتم و سر تا سر گیهان رفتم
گاه از ولوله نازش جادو رستے | سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم
گه بحکم هوس تربیت و عرض کمال | مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
گه ز جان بخشی انفاس من پرور خویش | بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
گوش تابی وهم اندیشهٔ خود را که عبث | جادهٔ رفتم و در رفتم چه پریشان رفتم
بیخودی بادیه پیمای تحیر شد نست | نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود | موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم
الکنهٔ دام نشاطی سر راهم گسترد | بیخود از ولولهٔ شوق پر افشان رفتم
طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست | زین چه خیزد که به جولانگه خوبان رفتم
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون | شد غلط جاده ز گلخن به گلستان رفتم
کاش می سوختم و داد فنا می دادم | شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم
تشنه بحسر تماشا شدم صرصر نکرد | که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام
خار خشکم سر آتشکده کاوسے دارد
اندران تکیه مسموز دل تنگی خویش
متحیر که کجا میسپرد آوارگیم
ناگهان از اثر رحمت طبع بهار
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
از جتای فلک آهنگ تظلم کردم
شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه ساست
آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر
حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش
خاطرش است فروغی که بیادش خودرا
خواستم پایه قدرش بخیال آوردن
در دل افتاد ره بارگهش سر کردن
شرحی از وسعت اخلاق وی ابد تفسیر
مهر یافتم از شرم جمالش تهٔ خاک
منظرش اوج قبولست ترقی کردم
خسروا در ره اندیشه و صفت بخیال
حور چینی گلزار کرمه یا نمر کرد
چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند
هم ز سامت که دیدا نصرت دین حیدر
عزت جو دلو به لب بود که سرتاسر دهر

خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
نرحستم با دگر بسیار بسامان رفتم
حسرت آئین چو گنهگار بزندان رفتم
متألم که درین مرحله از جان رفتم
شد بلد نکهت گل جانب بستان رفتم
کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم
بدر بارگه خسرو کیهان رفتم
همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم
تا ستانش بسر مسند خاقان رفتم
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم
به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم
اولین گام فراز سر کیوان رفتم
تا ز بالیدم و از عالم امکان رفتم
بعزاداری خورشید پریشان رفتم
پیکرش عیدنگاهست بقربان رفتم
هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم
چون نمودی رخ تو سر بگریبان رفتم
بهر تسکین به طلبگاری برهان رفتم
صفت ذات تو دانستم و تا زان رفتم
ابحو ابر نیسان گهرافشان رفتم

وصف نیروی سگ کوی تر از من سنج
شیر دم لابه کنان گفت بیا رام که من
خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت
ناتوانی بتواضع ادب آموز منست
بر امید کرمت بود که در عالم ضعف
ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
هم ز خلق تو ثنا در دل کوثر کردم
بزم و سلوک ترا قطعهٔ گلشن گفتم
روشن الدوله بهادر که با یثار و عطا
برکشیدند همه برمکیان زهر ز رشک
تو سلیمان دوران آصف و من مور ضعیف
بویم بسپرو بنویس برا تم بروی
سر این رشته نگهدار که در راه طلب
نیستم مست سرم و بر طبع گرانی نکنم
نازپروردهٔ خلوتگه آزادیم
حیله جو نیستم و شعر فروشی نکنم
مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق
گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم

بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم
ناله گردیدم و آهنگ نیستان رفتم
چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم
هم ز بزم تو به عشرتکدهٔ جان رفتم
چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم
حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم
چون ثناخوان سخایش بر آنان رفتم
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
از تو فرمان عطا وز دی احسان رفتم
کافرم گر بسرا پردهٔ سلطان رفتم
راه مدح تو بسر گرمی ایمان رفتم
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم
گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم
که ز بیهوده‌گی دل بچراغان رفتم

ساز هنگامه نه اندر خور طاقت کردم / راه هستی نه باندازهٔ سامان رفتم
قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب / گر ز دریا ولی خویش به طوفان رفتم
چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم / آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم
من هم از خیل گریمانم و خجلت نبود / گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم
آدم بر در گنجور علی مدح سرای / نه بدر کوبی گنجینهٔ خاقان رفتم
مدحت نائب مهدی ز محبت باشد / شادمانم که به هنجار محبان رفتم
از غلامان علیؑ ساخت ولای تو مرا / تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم
نازش قطره بدریاست تکلف موقوف / مرد بودم به بسیج روش مردان رفتم
شاهگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق / بسکه بی خویش به آرایش عنوان رفتم
آب رنگ سخنم بنگر و معذورم دار / گر چه عرفی ره فخریه بهذیان رفتم
شرف ذات من این بس که ثناخوان تو ام / عزت و فخر نسب را نه ثنا خوان رفتم
وصف جاهت باندازهٔ ادراک من نیست / عجز دانست بدانستم و نادان رفتم
غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا / تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم
شوکتت باد که شان و کرم افزودی / شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم
کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من / از تو چون مهر برآفاق زرافشان رفتم
ابدی باد بهار تو که در انجمنت / کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم
لب هر کس که عدوی تو وجاهت باشد / ساز این زمزمه باد که من از جان رفتم

قصیدهٔ ۵

شادم که گردش سبز اگر در روزگار / نی بادهٔ کام عیش روا کرد روزگار
تار بساط انجمن انبساط را / چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست از ناست بی شراب — ما را بجهل مشرب ما کرد روزگار
دیگر بی سرود مطرب نیاز نیست — بی زخمه ساز ها بنوا کرد روزگار
آبان مست و شاهد گل جلوه گر به باغ — امسال وعده زود وفا کرد روزگار
این از هجوم لاله وان دیگر از شفق — رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار
در برگ ریز تشنه لبان نبات را — شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار
گوهر فشان مگوی که ابر بهار را — از بس شتاب آبله پا کرد روزگار
برخ ز ابر پرده فروبست آفتاب — بند نقاب نامیه وا کرد روزگار
بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان — آهو بمرغزار رها کرد روزگار
از بسکه بهر پرورش جوهر حیات — اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار
مخمور را بآب نشاط شراب داد — مسموم را به باد دوا کرد روزگار
بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار — آوای کبک و سار رسا کرد روزگار
تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود — طاؤس را برقص بپا کرد روزگار
آمد بهار رفته بدانسان که هر دید — بی اختیار رو به قفا کرد روزگار
وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد — از کف زمام ناقه رها کرد روزگار
توسین حلقه وار چو آورد سر بهم — چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار
پیرایه بهار دگر نگسلد خزان — کاین رشته را بتاب و دوتا کرد روزگار
ان ای اداشناس بگفتار دل مبند — پائیز را بهار کجا کرد روزگار
الی چه روی داد که در جلوه گاه حسن — خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار
ردله طالعی بسریر شهی نشست — کان را بهی نهفته دعا کرد روزگار
نی بنا نهاد و بدان باغ دلگشا — سرمایه شکوه عطا کرد روزگار
س از چشم طالع بیدار ساز داد — سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق — بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدح شاه غالب رنگین ترانه را — چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید — فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در برگ ریز گل — این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه رونق عنوان مدح را و — هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
نازم بنام نامی سلطان که از شرف — ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولت او را بباغ دین — سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
امجد علی شه آن که بذوق دعای او — صد ره نماز صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت نمی نهد — کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک — خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان وایه‌ها که برد بدریوزه از درش — در هفت هشت روضه بنا کرد روزگار
نبود و بپایه عنصر او سایهٔ خداست — ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می آزمود خامه به تصویر قهر شاه — کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر — فهرست کارهای قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو بگمانم که ماه را — بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار
بر خوان نعمت تو که گسترده اند هین — لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار
دانم که سفله را نشناسد بلطف خوان — خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
بیخواست بنده وار به پیشت برد نماز — از آفریدگار حیا کرد روزگار
والی که در سخن بکه مانم ز من بپرس — این دعوی محال کجا کرد روزگار
آنم که بهر صیت صفات کمال من — ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
چون نام من بسوی خودم خواند ز احرف — نازش بخت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من — چون خود مرا بقصه فنا کرد روزگار
هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم — هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار
نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز — آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعلهٔ جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یا سم زجا نگزا ای خواهش نجات داد — درد مرا بداغ دوا کرد روزگار
دود چراغ چون خورش من قرار یافت — ز آتش بنور دود جدا کرد روزگار
کالای ناتمام بدزدی ربود چرخ — پیراهنی نداده قبا کرد روزگار
یعنی بملک نظم که صاحبقران تو ئی — آری ندیده که چها کرد روزگار
لوح طلسم بی اثر من بهبند دید — خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار
با این فروغ گوهر رخشان نهاد — زین سان سیاه روزگرا کرد روزگار
نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل — نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار
با من که تاب ناز نکویان نداشتم — بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
گفتم بعقل کل که ندانم برای من — حکم دوام حبس چرا کرد روزگار
گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نهٔ — کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار
تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا — اندر قفس نه بهر نوا کرد روزگار
غالب ز خستگی گله سنجی و تنگری — کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار
چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت — درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار
گویند بیوفاست جهان من برآنیست — خود با تو در تمسم چه وفا کرد روزگار
تن زن که گرچه بود گدا یا نه سرنوشت — باری بگو ی شاه گدا کرد روزگار
زین پس من و دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار

ثابت عهد هستی خود با بقای شاه | پیدا طریق شرط و جزا گر روزگار

قصیده ۵۱ پنجاه و یکم

سخن ز روضهٔ رضوان بگوی یار کشد | چو جاده که ز صحرا به لاله زار کشد

تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد | من آن نیم که مرا دل بهیچ کار کشد

سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ | مگر ز طول به بالای آن نگار کشد

بنه نشین و دعاگوی و هر چه خواهی کن | عنان کجاست که آن طفل نی‌سوار کشد

زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ | بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد

رقیب کشته و بحاکم نعش آن بدخوی | بدر کشید که نعش مرا بدار کشد

بی گرانی خوابم ز سوء ظن نه به لهو | چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد | اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد

دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل | بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد

بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیخت | که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من بتو باقیست میخورم سوگند | بناله که دل ناامیدوار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را | بهل که غمزده آه شراره بار کشد

بهیچ حیله غم از دل نمیشود بیرون | کسی برای چه منت ز غمگسار کشد

رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را | که سم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد

غمیست آنکه منش راهی کند هموار | رود ز راه برون توسنی چو بار کشد

کشاکش غم هجران گل اگر اینست | عجب بود که خزانم به نوبهار کشد

تو ای ندیم که مالی ز تازه روئی خویش | به سبزه که سر از طرف جویبار کشد

فریب مهر ز گردون مخور که این بمهر | دهد فشار کسی را که در کنار کشد

زمانه بی سبب آزار دو تو پنداری
که انتقام تو از اهل روزگار کشد

ز خود برون مده آتش که خود چه کس باشد
که ننگ نسبت هیمه‌ی چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه مثال
مباد کار کس از عزم با ضطرار کشد

ز هر چه میگذرد بگذر و سخن بگذار
که چرخ کینه ز مرد سخن گذار کشد

سخن در اصل همانا بود سیه خونی
که آتش ز رگ کلک بی شمار کشد

ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
که هرزه صورت گلشن به رهگذار کشد

کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع
ز بهر آنکه گذارد به یادگار کشد

خجسته طالع دستی که بی توقع مزد
ز پای رهرو آزرده پای خار کشد

ستوده خوی سواری که در گذرگه صید
کمان به نیت رم خوردن شکار کشد

به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد
سری که بنده ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مبادان بزرگ کوچکدل
که ناز از ره نشینان خاکسار کشد

کفش بگو چه و بازار زر فشان باید
بجای آنکه سراپرده زرنگار کشد

بسنج تا چه کند صد مه ستم با دل
ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد

ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب
خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد

ببخش جرم عدو ور بانتقام خوشی
مباش رنجه ز خصم کافریدگار کشد

بقدر فهم تو گفتیم ورنه کار آنست
که مرد خط بر نقشهای اعتبار کشد

مبین بزخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست
نه زخمه بلکه مغنی صدا از تار کشد

ز اصل خلق سرایم سخن بپرده راز
نسبت پنبه دوا را ز پود و تار کشد

نیافت ره ز کثرت خلق بوحدت ذات
یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد

اگر به پرسش این راز در سخن پیچی
سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش ولادت به صورتی دیگر
قلم بواسطه دست عشقه دار کشد

چنانکه مهر سیاه لوامع سحری — بی کشایش اقلیم زنگبار کشد
دل حزین بسیاهی دود دین شب غم — نفس بیاد خداوند و استغفار کشد
ابو الائمه علی ولی که از ذاتش — دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد
جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل — پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
از آن ره نمائی که در رهش در خلد — بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد
شود چو شحنه شهرش فراز مسند پای — سپهر را ز نگین جانب یسار کشد
خرد کشوده براهش دکان و میل بمیل — بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
شهنشها فلک سخت گیر بین که بمهر — چه کینه های نهان از من آشکار کشد
غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست — که دل هر آینه لذت ز خار خار کشد
سپهر سفله بخاکم فکند و سینه — چگونه پوست همی از تن نزار کشد
کنم چو یوسف یعقوب در چه اندازد — گهم چو عیسی مریم سر از دار کشد
فشاندم ار بزمین دانه در هوای نهال — بود که مور ز خاکش بره گذار کشد
وگر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار — ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد
کنم بحکم یَدُ اللهِ فَوقَ اَیدِیهِم — کرامت تو برو نم ازین فشار کشد
خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو — دلیر گردد و دامان شهریار کشد
گدائیان ترا داد پیشه شاهی هست — که در شکنجه فلک را ز گیر و دار کشد
بلند مرتبه واجد علی شه ان که سپهر — ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک — بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
محیط جاهش اگر موجزن شود نه شود — که چرخ زورق ازان ورطه بر کنار کشد
بکشوریق ز نمود شعاع مهر سپهر — بود گدای تنک مایه که خمار کشد
ز بس بود به هنر مند پروری مشهور — اگر کسی به تماشای نوبهار کشد

بهار از نهال مرغ هنر نه سبز و گل
هزار نقش نوآیین به رهگذار کشد

کسی که حرف به آیین گیرودار زند
دمی که تیغ به میدان کارزار کشد

ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند
ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد

سمن سپیده نوازد ازان نوا سنجم
که ناله رشک نوای من از هزار کشد

لبم به زمزمه دل از جا برانگیزد
دمم به جاذبه گل را ز شاخسار کشد

کف مرا به نگارش دوایر الفاظ
ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد

قلم ز من به سر انگشت محرمی ماند
که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی که چنانست در زمانه پست
نه درخورست که خواری ز روزگار کشد

نرسد بدرت ای آنکه روشناس تو هست
مباد خسته ز بوسے ز پرده دار کشد

بخدمتش نگمار و عطا دریغ مدار
دل دو نیم چسان رنج کاروبار کشد

خودان کریم گرانمایه که سائل را
دهی عطیه از ان پیش کانتظار کشد

خوشا عطیه که غالب بدان توانائی
بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد

ولی شتاب که دیگر دلے نماند مرا
که رنج تفرقه جیب اختیار کشد

گهر فشانی من در دعای شه غالب
عرق ز جبهه تر دستی بهار کشد

زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور
ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد

ظهور فتح ز تیغش سوی هفت کشور را
بسایهٔ علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

رواست شور ز شید و ترانه مستان را
بشرط آنکه نگویند راز پنهان را

مگیر خرده که زان فرقه ام که پندارند
سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

منم که بر دل و دین مجد اعتمادم هست — به نیم غمزه هم این ربائی هم آن را
ز دوستان خودم گیر و رونمای و ببر — کسیکه دوست ندارد و کجا برد جان را
ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست — سری بخانهٔ همسایه بود پیکان را
نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای — به برگریز پر از گل نگر گریبان را
درنگ نیست خزان در بهار می گزرد — بگوی تا دهم آواز بوستانبان را
کجائی ای چمن ارا مگر نداری تاب — ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر — بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را
ز پای سرو کنار چمن نشیمن تست — بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
به بوی گر همه ره برده بچشمهٔ خضر — بدان زلال میالای طرف امان را
نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر — بگیر باده و بگذار آب حیوان را
بیا و ازپی گستردن بساط نشاط — ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را
ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوسنے — که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را
که گفته است درین بزم سور و سرور — که فرخی نبود در روز های آبان را
من از درازی شبهای قوس پندارم — که بهر انجمن ارد فلک زمستان را
خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک — درنگ در نظر افزون بود چراغان را
وگر بود شب مه نیز بزم عیش ارای — بعرصه دیر کشد ار ماه تابان را
نگر می و قدحی از سفال کافی نیست — چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ — برد ز گیتی و باز اورد بهاران را
ترا رسد ز سراپرده ہاے رنگارنگ — نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را
بهر بساط نوا اگر کن اندران خرگاه — گروه چامه سرایان دلکش الحان را
فراهم ارو روان سوی خیمه گاه فرست — ز میوه انچه بود در خور اینچنین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه من شناس — که آورم بتماشا خدیو کیهان را
بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه — ز خون صید کند لاله زار میدان را
ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش — غبار ره گذر بادپای خاقان را
رکاب بوسه ده و جان بپای خنگ فشان — پس از مرگ عدو مژده گوی سلطان را
بهار گوکبهٔ احمد علی شه آن که بهار — بر در موکب جاهش بکدیه سامان را
بروز بار برند از درش طغان و تگین — بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
ولی پژوهش راز نهان بکار آرد — بجای قرطه رمال چرخ گردان را
ز قطره که به بطن صدف گهر بندد — به بذل نام بلند ست ابر نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت — فشاند رشح کف دست گوهر افشان را
بیا بوقت درو بین که بر کنارهٔ زرع — بجز ز منت گهر جای دانه دهقان را
ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه — بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری — روان بروی زمین بینی آب حیوان را
نورد نامهٔ اقبال برگشا و بخوان — که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
بقا نوید بذات تو داده دولت را — قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
ز سرمه پایهٔ خاک ره تو افزونست — بچشم کم نگر و لکنؤ صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین از آن وسعت — که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت — که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه — بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
در تو با همه دوری نظر فروز من است — چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
ز بعد بندگی غایبانه می بایست — که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش — که کرد این همه دشوار کار آسان را

ز تب و تاب زبانم سخن بدان شادم — که روشناس بود ذره مهر تابان را
سلام شاه هم و حق دانم و حق اندیشم — معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار — به مهر بعد نبی اهلبیت و قرآن را
گدای ترک نژادم نه دوده سلجوق — فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را
کجاست نان که نهم خوان چه بهره میلایم — فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دلم آتش و چشمم میاب من دارد — تنور پیرزن و ماجرای طوفان را
سوال سائل اگر ره برد بپرده گوش — قبول تا نکنم تاب نادرم آن را
ستم نگر که ز درماندگی سهی شادم — خروش ناله و فریاد وام خواهان را
به آبرو ز جهان قانعم نمی دانم — غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
بلاک عشرت تقدیم اگر ز من باشد — بجا رسوی فروشم ریاض رضوان را
چنان نگاشته ام این ورق که گر گردد — فتد ز دست قلم نقشبند شروان را
گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار — ز جوش پایه بلرزد ظهیر و سلمان را
شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر — بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
بیا که افسر تیغ سخن کنم غالب — دعای دولت شاهنشه سخندان را
دهم بشیوه اعجاز نیز رنگی از ابداع — بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
سپهر تابع او باد در جهانداری — دهند تا الف و واو ثور و میزان را

قصیده ۵۳ پنجاه و سوم

بیاد کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی — که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی
تبا شد کاروان الحق بغارت سخت کالاگی — ز بار غم بود دگر ناقه را محمل گران بینی
نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را — مگر در خار زوبین ها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را	که هر جا پاره از رخت وحی از دخان بینی
ببینی چشمه از آب چون جوی کنارش را	زخون تشنه کامان چشمه دیگر روان بینی
زتاب مهر گیتی سوز خط جاده وره را	بسان ماهی تب افتاده بر ساحل تپان بینی
زبینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی	زبینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی
بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی	بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی
ببینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را	زمشکش در خم بازو زتیرش در کمان بینی
علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی	که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی
هجوم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران	نوا مین بزم طوی قاسم ناشادمان بینی
نمی بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان	علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
گر از کم کاین همه بینی ولی داری و چشمی اهم	بخون اغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی
چو دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی	حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی
نیاری گر گذران کوشی که پایش در رکاب می	نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
تنی اکش رگ گل خار بودی بر زمین یابی	سری از کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی
نگه از ان دو ابرو وز مژه در خون تپان دانی	هوا از ان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی
سنان با نیزه پیوند دائمی زین و عجب نبود	که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
گر از آهن بود گو باش غم بگداز د آهن را	سنان آهن ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی
شهادت خود ضمانت نیست لیکن از روی آگاهی	پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
یمین دست تا توقیع آمرزش روان گردد	بریخ از نا روائی گر درنگی درمیان بینی
ولر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه	که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را	ضریحی سوی هند از خاک آن شهیدان بینی
تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی	که فر تاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به هنگامی که حمالان نهند از دوش و ره آهش — دمی بنشین که گردش گرد هفت آسمان بینی
شبانی زان عماری گاه بر روی زمین بارش — که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی
برانگیزد قیامت هر کجا آن این قیامت بین — که از فیض وی و روحش در تن هر ذره جان بینی
جزان بیدست و پا کز خاک تنها اند که برخیزد — باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
نفس سینه داغ از تابش تابنده خور دانی — محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی
سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی — هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی
به رفتن همچو مه گوهر آگین طیلسانان بین — که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی
هجوم خاکیان و یکی بسی گردیده بر بندی — سر شان را باندازه ثنا شیوا بیان بینی
بوالا پایه نامی در سر شان و ثنا خوانی — سمی رحمة للعالمین بر آستان بینی
محیط داد و دین محمد امجد کز فر همت — مراو را در جهان آگهی صاحبقران بینی
نژاد خسرو اختر فخری کو می را نازم — که استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
ز هر جزو ضریح اقدس و دست همایونش — کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی
چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر باشد — چو بینی هدیه ابر کف چه فرخ نوبهاران بینی
سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک — بباغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی
اگر در خواب دیدند آگهی سلطان عالم را — که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
طریق پیشوایان وحی و الهام است تا مارا — بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم — در اینجا آشکار است آنچه اینجا در نهان بینی
روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را — قلم ابداع زین مدح خاقان تر زبان بینی
تمنه دانی شاه آشکارا شد روا باشد — دلش اگر بدین آهنگ من مهربان بینی
نشاط اندوزی سلطان و اما دل عجب نبود — ز رقصی کاندرینجا خامه ام را در بنان بینی
رسیدیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش — لبش را در سخن همچون کفش گوهرفشان بینی

نه بیند مرغ لشکر ورنه صف در صف سپاهت را — ز میدان تا بدو تا بیشه‌ها ز مدبران بینی

بیابان از نه لشکر بلکه طوفان در ره اگر آری — دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان مانع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان — که در وی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی

چه پرسش داری از خازن که خود بر طاق نسیانش — دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی

جهاندارا بگاهی کان طلسم فیض جا دارد — نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی

دران قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند — ز چشم دجله ریز من در آنجا ناودان بینی

چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی — که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی

کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی — سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را — بهار دولت خود را به گیتی بی‌خزان بینی

ز بخششهای یزدان هرچه باید یافت آن یابی — ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی

جهانسوزیست آیین مهر را در کشور آرائے — تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی — سنان آسا چو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را — چرا گویم که تا در تیره شبها انجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم — تو باشی جاودان و دیده‌ها جاودان بینی

دگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکے — سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیدهٔ پنجاه و چهارم

جهانا اگر گوهر جان قسم — به نواب یوسف علیخان قسم

ز نامش ثنائی بعنوان طرازم — ز جوش طرازی بدیوان قسم

ز خلقش حسابی به معدن نویسم — ز بذلش صلائی بعمان قسم

ز لطفش که عام است در کام بخشی — نویدی بگبر و مسلمان قسم

ز نطقش که خاصیت ملک گیری
مثالی بشیراز و شروان فرستم

زهی شهسواری که گرد سمندش
پی سرمهٔ چشم خاقان فرستم

ز رود سام چون بر پیکار سویش
عزا نامه سوی نریمان فرستم

درش بود پایه در خیال لم
نگه سویش از دور پنهان فرستم

کلیم ار عصا ارمغانم فرستد
من آن ارمغان بهر دربان فرستم

وجود کش بود فخر اجرام وارکان
تحیت باجرام وارکان فرستم

ز جودش بود وعده با زیر دستان
بشارت به برجیس و کیوان فرستم

ز مویش نشیمی به جنت رسانم
ز کویش نسیمی برضوان فرستم

هم از شرق اشراق وی آفتابی
باختر شناسان یونان فرستم

هم از روی نیکوی وی ماهتابی
به شب زنده داران کنعان فرستم

اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من
دل از سینه همراه پیکان فرستم

وگر سر ازین راه دزد جبین را
چو گویش درین ره بچوگان فرستم

سرشت از خزانست بدخواه او را
سه فصل دگر هم بدینسان فرستم

هم از آتش دوزخ ارم متوزیش
هم از زمهریرش زمستان فرستم

دگر تا بهاران بسختی مبیند
ورا از دی بهشتش بزندان فرستم

سپه چون کشد گر از ناتوانی
توانم که خود را بمیدان فرستم

درین انزوا از نفسها تهی گیرا
برایات آیات قرآن فرستم

بتوقیع فضل حق آن عین معنی
که آیا ز بردی فراوان فرستم

گذشت اندر اندیشه کز خامه سحری
بدان قلزم فیض و احسان فرستم

بدل گفتم البته کاریست مشکل
نباید که این نامه آسان فرستم

سگالش چنین رفت در کار سازی
که فرخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیاید جواب سے — که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم
ندانم که شور فغان گدا را — چسان با تماشا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم اری فرستاده باشم — گر از راه چاک گریبان فرستم
وگر جاده ره نمایان نگردد — هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان تاروانی دهم کار خود را — زخونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تن سے دم آتشین را — فروزنده شمعی بایوان فرستم
برفتار نازاندر آرم قلم را — تذروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم جزوی — بدیوان آن صدر گیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد — که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی — شقائق به بنگاه نعمان فرستم
گرفتم که بحر روانم به معنی — گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش — چراغی به مهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین — سلامی بسوی سلیمان فرستم
نبشتم که خدمت گذارست غالب — پی دعوی خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و دربند آنم — که حرز دعا با مدادان فرستم
بقا بهر او و زر داد از خواهم — به آئین خروش از سروشان فرستم

قصیدهٔ پنجاه و پنجم

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل — دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل
در بادیه برگور غریبان ز چه سوزد — آن شمع فروزان که بود در خور محفل
زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود — صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانهٔ غم گر بسر آیم بود عیب
میگویم و همدم زندم طعنه که تن زن
از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار
تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
شاهد بود آن دوست که اندر غزل اورا
من نالم از آن دوست که در عالم انصاف
او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
گر خواجه همانست و گر دوست همانست
خود هر چه سرودم همه با اوست کزین پیش
یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
گر نام تو در حصر نگنجید زبان نیست
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
ای کاش بگوئی تو چنین روی نمودی
چونست که گاهی نه کنی روی بدین کوی
گر جان دهم از غصه تو دانی که بگیتی
خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی
غالب بسخن نام من امداز ل اورد
در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
من گنجم و گردون بگل اندوده درم را

بادوست که پیوسته همی برد غم از دل
چون می ندهد داد ز فریاد چه حاصل
دل گفت که یاران شیوهٔ عشاق فرو هل
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل
ما ئیم و یقینی که بوحدت شده کامل
امید کهم بود به هر وادی و منزل
بر بسته بر و ییم در ار سال رسائل
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل
از چیست که هرگز ندهی داد به سائل
حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل
تا نزد تو آرند یکی طائر بسمل
چون قبله نما سوی تو ام ساخته مائل
دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل
این آیه خاصست که بر من شده نازل
می بین در گنج ار چه گشودن شده مشکل

تو در معمور ویرانه بود گنج گران سند   غم نیست گر آبادی دلی شده زائل
ماروت فسون نفس گرم چه داند   اعجاز ز دلی بود و سحر ز بابل
آنرا که صریر قلم هوش رباید   دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل
توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز   بستم به فره مندی خویش از کرمت دل
حاشا که ستانم ز رقم قاضی و مفتی   حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل
بد نیست خردمند کسان را بحکومت   در جیب گدا ریزه قلیلی نه بداخل
هر سال از ان شهر به من دایه روان دار   کز بهر همین گشته ور انقطاع تو شامل
امید که لب تشنگی من نپسندی   زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل
امید که بپذیری و بر من نگهی قهر   نپذیرم اگر معذرت فرد امشاغل
امید که آن شیوه نورزی که بگویم   کز درد دلم فارغ و از من شده غافل
ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر   ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل
تا مهر بیک سال کند دائره را دور   تا ماه بیک ماه کند قطع منازل
باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد   در نور به خورشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ پنجاه و ششم

[illegible]

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را   وی بر شرف ذات تو اجماع امم را
در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم   در سجدهٔ حق سوده شود جبهه سلم را
در نهی ترا ضابطه محکم که نه بندید   بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع   فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
ستاده و رم اگر نام تو در بحر نگنجد   در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش بدل راه شناسد   آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

نور مسند ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای سکه کنی شاهی و بر خود نپسندی — گر سکه به بند تو شناسند درم را

جاه تو سراپرده در آفاق زد اما — جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را

صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت — تا رخصت پابوس تو دادند قلم را

بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج — از قهر تو اندازه سکالد کم را

نابود شود آن قدر از دهر که شگفت — گر تنگ شود دائره پهنای عدم را

با تیزی نوک سر رمح تو چه کردے — در پشت نه دزدیی اگر چرخ شکم را

زان رو که به پیدایی بزم تو نهانست — انگاره این نقش توان گفت ارم را

گر حرف وقار تو فرا آب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را

ناموس نگهداشتی از جود به گیتی — جز بر دگیان حرم معدن و یم را

وقتست کز این جمع بهر کوچه و بازار — پرسند ز هم منشار سوائی هم را

در غلبه تواضع نگذارد که ز شمشیر — زائل نکند فتح پذیرائی هم را

در خشم سخاوت نکنی قطع که از ابر — بیرون نبرد برق تقاضای کرم را

هم نقل تو بیهوده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را

بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — بر گنج روا داشته داد تو ستم را

علم نظرت پایه خاصست اخص را — دست کرمت رحمت عامست اعم را

بتخانه براندازی و زان رو که بهر کار — نیروی اثرهای شگرفست همم را

گر دولت افتد که شمندش بگذرها — ناگاه خود از پای درافشته صنم را

والی که پرستند و نخواهی که پرستند — در راه بدم محو کنی نقش قدم را

دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب — کز رشک خلل در نظر اعیان امم را

ای در روش موکب عزم تو شبگیر — پروین و پرن سبحه سر انگشت علم را

روزی که به اقلیم کشانی ز دیاری — راتق بدیاری دگر این خیل و حشم را

فراش سر گنجینهٔ قارون رسدش دست
گر خاک برون آورد او تا دحیم را

در بزم تو گویند سخن میرود از من
از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را

هر چند خود از بیش کم ست اینکه بپرسی
ای کاش بپرسند ز من بیشی کم را

شادم که تولی تا بتو هنگامه کنم گرم
ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشم گهرم در ره غواص سفید ست
تا در طلب من که شکافد دل یم را

چون کوه گستم پای بدامن ز قناعت
آزرم به ادب تاب گرانباری غم را

بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش
مانا که عطارد ز من آموخت شیم را

قدسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر
باید که بنازد شرف علت ضم را

نادان نشناسد که بناد سخنم چیست
با یار بدی نغمه چه پیوند اصم را

خاصم سخن لاف نسب مسلک عام ست
در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را

نازند به اغراض کسانی که ز کوری
از فربهی تن نشناسند ورم را

نامم بسخن غالب و روشن ترم از روز
بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رشک آورش و ذوق سماع آورد آری
در زمزمه مانند نفسم تیغ دو دم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را
منشور فروغ سحرم دیر و حرم را

هرچند به پیری شده دل سرد ز هستی
از سردی موسم چه زیان گرمی دم را

دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز
از بهمن و دی تب نبرد شیر اجم را

برنائی اگر رفت نه آنست که بر من
حقی نبود پرورش آموز هرم را

فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار
خوبان قمر طلعت ناهید نغم را

پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید
باریست گران ست غمخواری خم را

پشت خم آسوده توان نیست که بیتی
اما چکنم کجروی بخت دژم را

جاور دو جهان القدرم نیست که وقتی
بیرون نهم از دایرهٔ پاس قدم را

در بحث غم اشعار جدا گانه سرایم   تا در سخن از مدح بود فاصله دم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب   در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود ستمه و شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده باهم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما   بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
در بند تنک مایه چو رندنکویان   یارب بچه تسلیم برم ذوق ستم را
گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت   پیچش نفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لب من موج زند اما   این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم   دانند که من مردنیم رنج و الم را
غافل که هم از هول نگونساری بخت است   فریاد گر از لب جهد ارباب همم را
غم خست و روان من و خونابهٔ آن زخم   بر چشم روا داشت برون دادن نم را
در سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست   پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدایم ز گدایان نثاری   در تهمتشان نیز بود دل تفرقه هم را
در جوهر آوازه که گفت درست نه بینی   هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان   با خود بشفاعت نتوان برد ستم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش   فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من مایهٔ زر شه جویم و شه معرفت از من   رخ جانب کشکول منست افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم   لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید   معمول بود سود و زیان بیع سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیاری   تا یاد نیاری که چه معنی ست اهم را
امید که بر من نگماری نظر لطف   تا در نظرت جا نبود وجه اتم را

آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد
ابریشم این ساز کنم نال تکلم را

تا چرخ کشد محمل جیس لقا باد
نواب فلک محمل جیس کشمیر را

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

در مدح نواب وزیرالدوله بهادر والی ٹونک

عید اضحی به سر آغاز زمستان آمد
وقت آراستن حجره و ایوان آمد

گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا
محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

روز می کاهد و شب راست افزایش دگر
موسم دیر غنودن به شبستان آمد

آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز
مهر سپری شد اینک مه آبان آمد

هند و فصل خزان نیز بهاری دارد
گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه صف آراست که دیو ره نسیم
گفت جا نیست وگر سر زده نتوان آمد

نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ
گوی و چوگان به کف آورد و به میدان آمد

تا برد داغ غم از سینه شقایق ز دلش
گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد

گرنه این گرمی هنگامه تماشا دارد
از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد

رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم
زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند ارم
داستان گل و گلزار به پایان آمد

والی آن کیست که منشور نکونامی را
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد

صورت معنی اسلام وزیر الدوله
که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد

مهر و مه را به زمین بوس وی آورد سپهر
این شبانگاه جبین سود و به روزان آمد

سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند
در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد

هم کلیمش سخن و رست ره او ره او ره
هم خلیلش به سر مائده مهمان آمد

در بحث غم اشعار جداگانه سرایم — تا در سخن از مدح بود فاصله دم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب — در نی دمد از روی نوازش نفس دم را

هر یک بهم از خود بتمر کشیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده باهم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما — بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
در هند تنگ مایه چو رند نکویان — یارب بچه تسلیم برم ذوق ستم را
گفتم که دم نزع دران کشمکش سخت — پیچیش نفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لب من موج زد اما — این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم — دانند که من مرد نیم رنج و الم را
غافل که هم از هول نکوهش ساری نخست — فریاد گر از لب جهد ارباب هم را
غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم — بر چشم روا داشت برون دادن نم را
در سرمه فروخته گدایانه خروشیست — پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدایم ز گدایان نشناسی — در همنفسان نیز بود لقمه هم را
در جوهر آواز که شورست نه بینی — هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان — با خود دل شناعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گر لب افروغ گهر خویش — فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من مایهٔ زرشه جویم و شه معرفت از من — ریغ جانب کشکول شکست افسر جم را
هنگام گدائی فتد ار شبه سوالم — لعل و گهر ادا کرده ز دست اهل کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید — معمول بود سود و زیان بیع سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیاری — تا یاد نیاری که چه معنیست ابهم را
امید که بر من نگاری نظر لطف — تا در نظرت جا نبود جز ستم را

آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد | ابریشم این ساز کند نالهٔ قلم را
تا چرخ کشد محمل رحیل بقا باد | نواب فلک محمل جلیس کشیم را

قصیدهٔ پنجاه و هفتم

در مدح نواب حضرت وزیر الدوله بهادر والی ٹونک

عید است صبح بسر آغاز زمستان آمد | وقت آراستن حجره و ایوان آمد
گرمی از آب برون رفت و حرارت به هوا | محمل مهر جهانتاب به میزان آمد
روز می کاهد و شب راست در افزایش کرد | موسم دیر غنودن به شبستان آمد
آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز | مهر می سرد ازینک مه آبان آمد
هند در فصل خزان نیز بهاری دارد | گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد | اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
نیشکر بسکه صدف آراست که پرورد به نسیم | گفت جا نیست و گر سر زده نتوان آمد
نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ | گوی و چوگان به کف آورده به میدان آمد
تا برد داغ غم از جگر شقائق ز دلش | گل صدبرگ به دلجوئی دهقان آمد
گرچه این گرمی هنگامه تماشا دارد | از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد
رفته ام از خویش و گل و لاله فراموش کردم | زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد
سخن از فره و فرهنگ خداوند ارم | داستان گل و گلزار به پایان آمد
والی آن کیست که منشور نکونامی را | نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
صورت معنی اسلام وزیر الدوله | که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد
مهر و مه را به زمین بوس وی آورد سپهر | این شبانگاه جبین سود و به روزان آمد
سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند | در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد
همگنیش سخن و ستاره آورد و آورد | تا هم خلیلش به سر مائده مهمان آمد

تنگه همتش نبود گنج فراوان بردار — لب لعل و کف رادش گهرافشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست — چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گوئی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم — گفته باشم که مگر سام نریمان آمد

خرد از روی ادب گفت ز من برنخوری — تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعے تازه به گلبانگ سرودن دارد — خامۀ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد — با تو گوئیست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری — شهرت زال نه راز رستم دستان آمد

زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند — شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی — همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا بآهنگ ستایش چه سخن ساز کنم — من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

غالب از دیر هم از دور نوا سنج دعاست — بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوۀ من — هر که شد بندۀ حق بندۀ احسان آمد

منم آن بنده که با خواجه همی رزم عشق — ناقۀ فکر مرا شوق حدی خوان آمد

من در آئینه زدائی نکنم سعی دریغ — صدره از دست من اینگار زدایان آمد

حسن باید که در آئینه شود عکس فگن — ورنه روشنگری آئینه آسان آمد

داشتم از پی آن تقریب سگالش با خویش — عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار توام از عید چه پروا دارم — که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان قبولم دریاب — بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری — تخم کالبدنا نطفه را جان آمد

دیگر از سعی اخلاص باندازِ دعا — دم نزدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیز است که در پیشگه اهل تمیز — بگرانمایگی آرایش کیهان آمد
آن درخشنده درستی که بمینای عرب — در زبان عجمش تراز لشکر ایران آمد
آن فروزنده دو فیروزه دوال فیروزه نگین — که روائی ده مُهریان سلیمان آمد
دیگران جام جهان بین که بروشن روشی — عالم افروزتر از مهر درخشان آمد
دیگران تخت سبکسیر که از تیز روی — همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم — به نوداری هفت اختر تابان آمد
نهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود — فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد
یارب اینها بتو بخشند و بران افزایند — دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آمد

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

گرد آورد تکل فرس باد را بهار — تا شود دهیان سنگه بهادر شود سوار
فرزانه را فراجه که با رای روشنش — کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند — آن جاده بختیان فلک را بود مهار
موکب گو می روشنی روشنان چرخ — موکب نگوی تازگی موسم بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف — اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن — جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان ز دور باش — خونها فسرده در رگ شاهان گیر و دار
پا بند فرخی بسرش هیئت کلاه — تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی برهش جلوه رست و قوح — فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار
از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین — از سم رخش سوده گهر شود غبار
سرو سهی بسایه بروید ز مغز خاک — صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار

میدان ز گرد سم فرس شد بهار سو … توسن ز خوی ستاره فشاند بره گذار
ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش … وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار
ای بر بساط بزم تو داود نغمه‌سرای … وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه‌خوار
کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز … دست ترا دهان طمع چشم انتظار
ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه … دام ترا همای همایون بود شکار
آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس … آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار
چون من گهرفروش نباشد بهر بساط … چون من سخن‌سرای نخیزد ز هر دیار
پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم … غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار
گفتار من چو فر جلال تو دلفروز … افکار من چو رای رزین تو استوار
تقویم سال نیست خط بندگی من … کز کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار
آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان … خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار
از روی راستی بود آن خط الف ولی … سالست نقطه در نظر مرد هوشیار
هر سال قدر آن شود افزون که با الف … یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم … زان پس که گشته شد پدر من بکارزار
در پنجسالگی شده ام چاکر حضور … رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه‌خوار
دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال … اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار
باید شنید راز ز اعیان بارگاه … باید شگفت قصه ز پیران آن دیار
کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست … در خاک راج گڑه پدرم را بود مزار
فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا … دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار
سوزی که در دلست فرو می‌خورم بدل … زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار
گر دم زدم ز لاف صبوری نه راستیست … با غم چه تاب دعوی بر دل چه اختیار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم — گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار
کس بر نتابد این دو صفت ضد یکدگر — وامانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که رخصت است زمین را به آسمان — زان کو نه داده اند مرا در میان شمار
با این همه سموم هموم حسرت گداز — سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
پاداش جانگدازی من در طریق نظم — دستی به دستگیری من زآستین برآر
زان رو که هیچ را بد عاشق ستم میکنم — شوقم ستانه سنج و دعا گشت گوشدار
خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط — خواهم ز روزگار که باشم بروزگار
من از تو شادمان و تو از طالع بلند — من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدهٔ پنجاه و نهم

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد — دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زر گل کرده اند پنداری — که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
نگر به گرد گل از مهر پاس حلقه زده ست — که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد
ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ — که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه بسر مست شاهدی ماند — که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شفق ساتگین گل گردد — سمن ز جوش طرب ساغر ارغوان گیرد
زنند گر همه آتش بخار گل بالد — کلنگ گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد
ز انبساط هوا بعد از این عجب دارم — که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد
خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد — رواست خامه اگر خرده بر بنان گیرد
تو نیمه دم گل گر تو نشو نمی مشنو — مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
شود فراز در بوستان بهار که باد — عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

ز گل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق — اگر ز ما نتواند ز دوستان گیرد
چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق — که شیخ شهر چو ما ترک خانمان گیرد
حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل — چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد — چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد
مدان که سرو ندارد گل و ثمار و بار — خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد
زبسکه یافته سلطان نشان نرندر سنگه — بجرم گشتن اسرار سر ترجمان گیرد
عطیه کو بادم رسد ز باد به سرو — ز سرو تختهٔ حکمش زمان زمان گیرد
زهی سعید که توقیع کامرانی خویش — ز روزگار با قبال جاودان گیرد
بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ — فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد
بعهد دولت او در جهان صلا زده اند — که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد
نباشدش به قلمرو خراج و تمغای — مگر خبر که گذر ز کاروان گیرد
برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب — ز ننگ آن که در از بحر و زر ز کان گیرد
ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر — که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد
شمار داد بجائی رسانده که خرد — شمار داد تو دلی را که شادمان گیرد
دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند — که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد
زبسکه بار به سر کرده گرگ لابه ولاغ — بران سرست که خود را سگ شبان گیرد
سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ — به بوسه توسن طبع مرا عنان گیرد
لبی ز درد دل امادهٔ فغان دارم — فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد
ندیدهٔ و نه بینی مرا ببین که ستم — کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد
بجوی حال من از قال من که کارشناس — سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد
مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس — فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

پی اراحی وسن گوشه گیر و ره به نشیب
فغان ز نطق که خصمم بدین نشان گیرد

حسید فلک مرا به نورد صبا رنگست
خوشم که دیده ور از من بامتحان گیرد

بشتری چه رسم ترک چرخ در راهست
که جان و جامه بجا همه رایگان گیرند

من ان متاع گرانمایه و سبک قدرم
که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد رهی جز این که ترا
بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانه غم دل بی سر و بن افتادست
سخن بنظم چه اندازهٔ بیان گیرد

قصیده کابدعا ختم میکند غالب
مبارکست سخن گر دعا نشان گیرد

دعاست خاتمهٔ مدح او دل چنان خواهد
که از دعا دگر اغاز داستان گیرد

بنای قصر جلالت بلند باد چنان
که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود
زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیدهٔ شصتم

زخمه بر تار رگ جان میزنم
کس چه داند تا چه دستان میزنم

زخمه بر تارم پریشان میرود
کاین نواهای پریشان میزنم

چون ندیدم کز نوایش خون چکد
طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم

خامه همدم از دم گرم منست
آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ اندکی ابلهیست
بر گوهر تیشه برکان میزنم

دیگران گر تیشه برکان میزنند
من شبیخون بر بدخشان میزنم

گریه را در دل نشاطی دیگرست
خنده بر لبهای خندان میزنم

بازشوقم در خروش آورده است
باز هوئی همچو مستان میزنم

دی بیغما داده ام رخت و متاع
امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن — آتشم تیز است و دامان می‌زنم
خار خار چاک دیگر داشتم — بخیه بر چاک گریبان می‌زنم
گرچه دل با هیچکس در بند نیست — جوش خون با این و با آن می‌زنم
بند هر خواهش ز دل می‌بگسلم — نقش هر صورت بعنوان می‌زنم
گر حدیث از کسب و دکان می‌کنم — ور نشید از باغ و بستان می‌زنم
تیشه در بنگاه آزر می‌زنم — لاله بر دستار نعمان می‌زنم
دعوی هستی همان بت بندگیست — کافرم گر لاف ایمان می‌زنم
در ره از رهزن خطرها گفته اند — گام در بیراهه آسان می‌زنم
رازدان خوی دهرم کرده اند — خنده بر دانا و نادان می‌زنم
در خمارم تا ندیدستی خراب — باده پنداری که پنهان می‌زنم
خوی آدم دارم آدم زاده ام — آشکارا دم ز عصیان می‌زنم
باده در ابر بهاران می‌زدم — حالیا در تیر باران می‌زنم
طعنه بر دلق می آلودم مزن — نیست ساغر می بپیکان می‌زنم
غالبم از می پرستی نگذرم — غوطه در گرداب طوفان می‌زنم
تو درینجا بینی و من خود هنوز — جام می در بزم اعیان می‌زنم
در ترسی تو نگنجد گفتگو — در تنزل دم ز عرفان می‌زنم
می‌ستیزم با قضا از دیرباز — خویش را بر تیغ عریان می‌زنم
لعب با شمشیر و خنجر می‌کنم — بوسه بر ساطور و پیکان می‌زنم
بر خرام زهره و رفتار تیر — چشمکی دارم که پنهان می‌زنم
گه گهی کز پایه می‌آیم فرود — حرف با برجیس و کیوان می‌زنم
می‌برد از من قضا چندان که من — گوی گردون را بچوگان می‌زنم

هزل من از آسمان از حد گذشت — عذر را حرفی به برهان میزنم
خانه زاد درگه شاهنشهم — دم ز مهر شاه مردان میزنم
رشک بر فر جام قنبر می برم — چنگ در دامان سلمان میزنم
دست رد بر تاج قیصر می نهم — پشت پا بر تخت خاقان میزنم
خرده می گیرند بر من قدسیان — گر نفس در مدح سلطان میزنم
آن همای تیز پروازم که بال — در هوای مصطفی خان میزنم
آن سهی خواجه کاندر خواب جکی — از عطایش موج عمان میزنم
عرفی و خاقانیش فرمان پذیر — سکه در شیراز و شروان میزنم
او خداوندست و من چاوش وار — بانگ بر اجرام و ارکان میزنم
گلشن کویش گذرگاه منست — دوش در رفتن به رضوان میزنم
خوبی خویش بدآموز منست — دم ز یاری میزنم بان میزنم
مهرورزی بین که باشم همنشین — منکه زانو پیش دربان میزنم
بشنو دستی آنکه بادان را برد — ناله گر در کنج زندان میزنم
بنگر دستی آنکه کلکان را کشد — نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم
التفاتی در خیال آورده ام — فال فیروزی بدوران میزنم
باد لطفش گلفشانی میکند — تکیه بر نسرین و ریحان میزنم
باغ مدحش تشنهٔ نطق منست — قطره چون ابر بهاران میزنم
ره گذر تنگ ست بر خیل دعا — تا درین وادی چه جولان میزنم
من دعاگوی و سروش آمین سرای — ساز را تحفه بسامان میزنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک — فال بخششهای یزدان میزنم
چون بنامش سکهٔ دولت زدند — نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیدهٔ شصت و یکم ۶۱

زان نمی‌ترسم که گردد قعر دوزخ جای من — وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون توان سایه آرامید کز جوش جنون — نخل چون طایر بپروازست در صحرای من

گر جنونی هست گویاش اینهمه سوز از کجاست — نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سو آبم اما از درون سو آتشم — ماهی از جوئی سمندر یابی از دریای من

مردم از من داستانها رانده‌اند و از دوران چرخ — گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من

بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است — روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوند اجزا چیست تا در تن شوند — منع بعث من کند در روز دیوان قسمای من

روزگار دم را بناکامی شماری دیگر است — خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کز ابناری بسته آویزان کنند — ناله می‌خیزد چو جنبید دل بردای من

آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور — خواب از چشم ملایک رفت از غوغای من

ای که در نظم روانی دیده دانی که چیست — می‌خورم خون دل و میزاید از لبهای من

در روانی غیرت ساغر برد گفتار من — از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسون محبت خوانده بر احباب من — بخت من پیمان همازش بسته با اعدای من

ماند از خندی چنین از شرم اشک بی اثر — چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

اهرمن را گر شبی در کلبهٔ من جا دهند — جان دهد از وحشت دیوار و در اندای من

نامرادم وار داین افزونی خواهش بهار — آب بر من بسته‌اند آری ز استسقای من

گر گذار در خانه را همسایه نتوان طعنه زد — لرزه در دیوار و در افکنده یا یای من

نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس — منکه نتواند بگوش من رسید آوای من

بیفشارم خون ز دل وانگاه مینالم بروی — بو که دریابند پنهان من از پیدای من

با چنین اندُه که گفتیم و دل خالی نشد — خواجه گر انده گسار من بودی وای من
آنکه بر یکتائی وی در فن فرزانگی — متفق گردید رای بوعلی با رای من
آنکه چون خواهد سپاس نامه نامی ساختن — برنگارد جمل نعالش کرمفرمای من
دل بدین وهم بنا باید سخن کوته کنید — آنکه ننگ اوست سعی در سخن همتای من
صدر دین و دولت و صدر الصدور روزگار — میر مخدوم و مطاع و والی مولای من
گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس — کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من
گویش چون مرجع عالمست با غیرم چه بحث — پرستشی دار ارسطو سید و دیهای من
عاجزم چون در ثنای دست با حکم چه کار — میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من
خاک کویش خود بسینه افتاده در جذب سجود — سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من
صاحبا از من بفیض و ثنا سیهای لست — روشناس چرخ و انجم پایه والای من
بر سر کوی تو از اندازه بیرون میشود — التماس و شنان چرخ و استغنای من
تیر چشم در جبین سائی که سوزم عنصر دار — تا چه آتش میفروزد مهر در اجزای من
مشتری با من بیزرش کامی همنشین — بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من
من بسیج خواجه دستان سنج و دل مست سماع — لی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من
دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط — گفت مستم گیر می ترسم که لغزد پای من
زنده در داشام غالب نام در ساقیگری — باده مشک و گلاب افزود در صهبای من
اینک اندر صفت سخن اندم رحیق مشکبوست — زین حقیقت آبروی ساغر و مینای من
گر نشستم دیگر و در شیشه دارم پیش روی — بوی می از بس چو سبزی باشد روان آسای من
با تو خود را در دعا انباز پندارم ولی — هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من
چون نثارست گر من نیز چینم نیست — موج گوهر بر کنار افگند از دریای من
تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت — آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من

دهان تا پاپو و خالی مبادا جای تو	در دولت چند آنکه گنجد باد خالی جای من

قصیدهٔ شصت و دوم

چه گوهرم که محیط از صدف گهر من	بپای لغزد نیارد گذشتن از سر من
بسدره طائر قدسی نه آشیان افگند	ز بهر لنا کی بیت کشاد شهپر من
بوقت وضع عناصر عرشیان بود در پشت	ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من
تنزلست اگر گفته ام که در جامست	می دو ساله من سلسبیل و کوثر من
ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی	که عین ثابتهٔ کوثرست ساغر من
ز فیض ناطقه شگفت گر زمین خیزد	نفس بجای غبار از رم تکاور من
محیط علم و ز لطافت که آب من دارد	چو مرغ ره بهوا سپرد دشناور من
ز روی رابطه آنم که شخص بینش را	بود سیاهی چشم از سواد دفتر من
بسازگاری آمدست نگاه به چشم	روان بسوزن عیسی ست تار سطر من
بجاعلیست بهر شهر و ده فند دبایه	ز آفتاب فروشندگان بکشور من
صد آفتاب توان ساختن بیازیچه	ز ذره که بود در ضیای نیر من
نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست	من آسمانم و او مهر نور گستر من
من آن سپهر که دائم چنانکه مهر بماه	به مهر نور دهد نیر منور من
من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض	بسعد اکبر گردون ز سعد اصغر من
حدیث مهر گزارم بپرده که در ره مهر	ربود دل الغزل شاهد نواگر من
بجز بود آن غزل از من بعهد جان دادم	زهی بریده گلوی مرا به خنجر من

بجز لب ردیفی خویش را ببستر من
ستیزه جوی درآمد نگاه از در من

نوید وصل و تیم میدهد ستاره شناس
نکرده ترزن نگاهی مگر در اختر من

نگویم ار زنی طعنهٔ دست هر جایست
که سو بسو بهوای پرد کبوتر من

ز بسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر
بوقت بعث ندانست راه پیکر من

چنان مکن که ز فرسودگی نشر و ریزد
بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من

دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید
ز من مترس که سوزنده نیست آذر من

تیم بوصل شکیبا بخویش محرم کن
در آب خنجر فگن تا بمیرد اخگر من

ز دیدن تو گذشتم ز تیر چشم بگذر
مبا دموج زند خون ز دیدهٔ تر من

سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق
به پیشتگرمی من راه رفته رهبر من

اگرچه بدر روشنم و پاس هر روش دارم
چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من

چکد ز آینه‌ام خون که در هوای ظهور
بجنبش است چو مژگان همیشه جوهر من

محیط نورم و نبود کنارش پیدا
نه دجله‌ام که به پهنی رسد ز معبر من

اگر بوایه گهرهای راز میخواهی
بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من

منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز
ضیای دین محمد کهین برادر من

بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق
بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من

بهر دل به برادر دو هم نه معشوقیم
که پور خویش بود دلستان و دلبر من

سخن سرای نوآیین نوای رانازم
بناله همنفس من به شور همسر من

به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست
صنم بصورت خود می تراشد آزر من

اگرچه اوست ارسطوی من فلاطونم
بود بپایه ارسطوی من سکندر من

زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح
طلوع نیر رویش ز طرف منظر من

ز شیفتی که میان هست آن ازلیست
به ساز من بودش جلوه در برابر من

اگر شوم بمثل آتشی شراره فشان
شود بقاعدهٔ همدمی سمندر من

به بحر گر فتدم ره بود سفینهٔ من — به تخت گر بودم رای گردد افسر من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من — به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونس من — ورم ز کار فرو ماند دست یاور من
ز بس ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد — بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
نگاه ناز تو تا ذم رساست بادهٔ من — سر کلام تو گردم خوش است شکر من
ز تو که آینهٔ فیض صحبت آوے — هوای دیدن غالب فتاده در سر من
مراسلو دی و گفتی که من از آن توام — فدای آن تو بادا اقبل و کشور من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال — ز بس بود که بود چون تو ای ثناگر من
من و دعای بقای تو و اندرین مثنوی — به مهر خاتم آل عباست محضر من
بمان بعیش و مهر آنقدر که ذکر دعا — در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدهٔ شصت و سوم

در مدح سخن چسان نگویم — شرط است که داستان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم — از سبحه و طیلسان نگویم
صد فتنه نهد و پلاس دارم — حرف خرد دبیرنیان نگویم
لب با لب جام باده پیوست — از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب همی توان سرودن — گیرم که از این و آن نگویم
گویم غم دل بعبرتی چند — زنهار جهان جهان نگویم
از دین و نیشتر نه گریم — ور دشنه و استخوان نگویم
ور مغز فتنه شرر زنانم — در سینه خلد سنان نگویم
از ناله زبان زبانه خیز است — سوزد اگرم دهان نگویم

گر تیر به من رسد و گر تیغ | دم در کشم الامان نگویم
در خون دوم ز چشم بر روی | جز لاله و ارغوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق | جز مدح خدایگان نگویم
گویی که چرا نگویی آری | نتوانم گفت زان نگویم
گفتی که به پیشگاه نواب | بسیار مگوی هان نگویم
مختار الملک را درین عصر | جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزه گهر نهاد پاکش | جز در صدف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را | زین بیش شمارسان نگویم
در دیده وری و پایه والی | هم سایهٔ فرقدان نگویم
نگفت که فرق فرقدان را | جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جاده را که تا در دوست | دور است که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را | بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه بر آستان زحل را | حیف است که پاسبان نگویم
تا بار به خلوتش نیابم | نیک و بد آسمان نگویم
سالی چو گدای آن ستم | بد زهره ام ار عیان نگویم
حاشا که ز ناله باز مانم | تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه بعز و جاه یکتاست | مشرک بودم ار چنان نگویم
جایی که بساط گسترانند | افسانهٔ آب و نان نگویم
در خور نبود که ماه نو را | نان ریزهٔ طرف خوان نگویم
با جمله خوشی که با وی از خویش | جز فرخی روان نگویم
نازم روش سخن سرایی | از گوهر خود نشان نگویم

روشندل آتشین زبانم ‌‌ از دوده و دودمان نگویم
در نظم بلند پایه رندم ‌‌ والاسری خاندان نگویم
عشقت ظهیر و انوری را ‌‌ از سنجر و ارسلان نگویم
والاگهرا سپهر جاها ‌‌ اینها ز ره گمان نگویم
تنگست دل از هجوم اندوه ‌‌ میرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار ‌‌ با آنکه بها گران نگویم
زان رو که خرد وران گیتی ‌‌ رنجند چو قدر دان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم ‌‌ بیرون نفتد دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته وانگاه ‌‌ گاهی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بجاست کانرا ‌‌ جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز آسمانم ‌‌ پرسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در ‌‌ مه کوکبه پهلوان نگویم
خود را ز سپاسیان نگیرم ‌‌ فرزانه ژند خوان نگویم
ساسان ششم نیم که خود را ‌‌ جز موبد موبدان نگویم
این زمزمه های خونچکان را ‌‌ شورابه باستان نگویم
کارم به محرم و صفر باد ‌‌ شهریور و مهرگان نگویم
هم بعد خطاب مدح حاضر ‌‌ گویم آری چسان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش است ‌‌ چون ابر گهرفشان نگویم
بحریست کف تو در روانی ‌‌ کان را به جهان گران نگویم
چون صورت قهر دارد این طرح ‌‌ بر بحر زر بخشد کان نگویم
نادان باشم که چون توئی را ‌‌ خاقان جهانستان نگویم

چون بر سپهر رایت تو بینم — جز آخته کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود — حرفی که درین میان نگویم
شکلم نه سوال نیست اما — با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که به یمن ایزدی فر — راوی و نهفته دان نگویم
گردایه رسد بمن ز سویت — با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر — با وی سخن از توان نگویم
در خواهش من ز من پژوهی — جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم — از ناقه و ساربان نگویم
این نیست مناز هیچگاه — کش جز بزبان اذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت — پیوسته زمان زمان نگویم
شیادم اگر دعای دولت — از همنفسان نهان نگویم
این شیوه ام گر از سروشان — با مردم این جهان نگویم

قصیدهٔ شصت و چهارم

از نکوئی نشان نمی خواهم — خویش را بدگمان نمیخواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود — دل اگر رفت جان نمیخواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند — نرخ صهبا گران نمی خواهم
بادهٔ من مدام خون دلست — از مغان ارمغان نمیخواهم
باغبانم گرفت و خست و گذاشت — جز بباغ آشیان نمیخواهم
کس مبینا دل از جنازهٔ من — درد دل را بیان نمیخواهم
دوستان زینهار غم نخورند — شادی دشمنان نمیخواهم

چون سخنهای ناشنیده نماند گوش خود جز گران نمیخواهم
تازه رنگیست رخ بخون شستن مژه خون فشان نمی خواهم
گاه پاش بساط مرگ دلم مرد از نوحه خوان نمیخواهم
هیچکس سود من نمیخواهد هیچکس را زیان نمیخواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما یاری از اختران نمیخواهم
از اثرهای جانگزا فریاد اثری در میان نمیخواهم
دیگر این هندوی سیه دل را بر فلک دیدبان نمیخواهم
مشتری را بجرم قطع نظر در برش طیلسان نمیخواهم
کز لبیش ز تاب خور بهرام بر سرش سایبان نمیخواهم
مهر در بند و وخت چشم از من از کسوفش گران نمیخواهم
بر لب زهره گر نوا پرداز نغمه غیر از فغان نمیخواهم
تیر را از ستلے دوام وبال جای جز در کمان نمیخواهم
نیش عقرب جگر شگاف مهست زین گزندش امان نمیخواهم
چون ز دنبالهاست غیر از خاک هیچش اندر دهان نمیخواهم
تا ندا اسے که من بمرکز خاک جنبش از آسمان نمیخواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر خواهم اما چنان نمیخواهم
رنج صاحبدلان و انبود بسته اهل زبان نمیخواهم
دو شهها را نگارنده پسندم یار ها را گران نمی خواهم
مور را مار گیرم نیز بیرم پشه را پیلبان نمی خواهم
بهر خویش از زمانه غدار راحت جاودان نمیخواهم
آتش اندر نهاد من زده اند لاله و ارغوان نمیخواهم

نان و نان نیستم محال طلب　　نو بهار از خزان نمیخواهم
گهر افشانم و بها طلبم　　سیم و زر رایگان نمیخواهم
نان خورش ز انگبین نمی جویم　　پیرهن از کتان نمیخواهم
بالش از مخمل متنایست　　بستر از پرنیان نمی خواهم
نه هما سایه ام نه سگ طینت　　طعمه از استخوان نمیخواهم
تا خورد طوطیے چه مایه شکر　　کاروان کاروان نمیخواهم
دل ز عیسی لبالبست ولے　　خامه اندر بنان نمیخواهم
نتوان شد طرف بمور و مگس　　انگبین در دکان نمیخواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش　　خرد خرده دان نمیخواهم
خسته چشم زخم خویشتنم　　ناوکے بر نشان نمیخواهم
جامه و جام و جامی الودست　　خواجه را میهمان نمی خواهم
جا بر احباب تنگ نتوان کرد　　خویش را در جهان نمیخواهم
خو به بیداد کرده ام غالب　　عید نوشیروان نمیخواهم
با صلیبیم فتاده کار بدهر　　علم کاویان نمی خواهم
نان نگوئی که با چنین خواری　　ترک هندوستان نمیخواهم
نان ندانی که در نظرگه خویش　　زمزم و ناودان نمیخواهم
نان ندانی که صدر یثرب را　　سجده بر آستان نمی خواهم
خواهشی چند می کنم لیکن　　کار با رهروان نمی خواهم
پای فرسود در رکابش هنوز　　دست خود بر عنان نمیخواهم
سخن از عالمے دگر دارم　　همدم و رازدان نمی خواهم
گر بود خود سروش وحی سرای　　با خودش همزبان نمی خواهم

سینه صافم قلندرم مستم — راز خود را افشان نمیخواهم

پایهٔ من فزود تر افتادست — سر خود بر سنان نمیخواهم

پایه در نظرم نماند دگر — خویشتن را نشان نمیخواهم

یوسفان ز مصر گشته خوشدل من — به تماشای جنان نمیخواهم

به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمیخواهم

بر رخ حکمت موجه حق — غازهٔ امتحان نمیخواهم

علی من هرچه اقتضا می کرد — خواستم غیر آن نمیخواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمیخواهم

تمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای بخلا و ملا خوی تو هنگامه زا — با همه در گفتگو بی همه با ماجرا
شاهد حسن ترا در روش دلبری — طرهٔ پرخم صفات موی میان ماسوا
دیده وران را کند دید تو بینش فزون — از نگه تیزرو گشته نگه توتیا
آب نه بخشی بزور درخور سکندر ار — جان نپذیری بهیچ نقد خضر ناروا
بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب — ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا
نکبتیان ترا قافلهٔ بی آب و نان — نعمتیان ترا مائده بی اشتها
گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز — سوخته در مغز خاک ریشهٔ دارو گیا
مصرف زهر ستم داده بیاد توام — سبز بود جای من در دهن اژدها
کم شمر گریه ام زانکه بعلم ازل — بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا
ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ام — مستی ما پایدار باده ما ناشتا

خلد بغالب سپار زانکه بدان روضه در
نیک بود عندلیب خاصه نوا آشنا

زبالی امید بر رحمت شاد کردن بیکسانرا
تجلی نپسندد از رم گرم بیکسانرا

خوشی شرم گنه در پیشگه رحمت عامت
سهیل فر بهره افشاند ز بیمار دنیا بان را

زهی دولت که با یکعالم آشوب جگر خائی
دود و درد دل گدایان او در سر پادشاهان را

بحرفی حلقه در گوش آشتی آزادمردان را
بخوابی مغز در شوراوری بالین نشینان را

ز شوکت بیت معموری آرزو خارا نهادان را
بزم مست لای خماری آبرو پرویز جاهان را

براعت شادم اما زین خجالت چون ننالم
که در تشکر و جحیم افگند خلد آرامگاهان را

بدلها رخنه یکشکستن هم تیزدستان
که تختی بر خم دولت دهکده زیج کلاهان را

بنازم خوبی خو گرم محبوبی که در مستی
کند ریش از نمکها نازبان عذرخواهان را

بی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان
گزیر چشمه افگند تشنه لب گم کرده راهان را

ز جوش آوری بزم بدیوان لیک نی غافل
که سعی شکر از خاطر برد نامش گواهان را

گسست تار ندیو دیر دو ناموس انازم
که دام رغبت نظاره شد رسواگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشنا به نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را
زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفاییم که آخر
این شیوه عیان ساخت عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

سوی که برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست به هنگامه طرف شد
دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاهد راحت بکمین گشت در سودا
چون پرده بر رخسار فرو هشت بیان را

در مشرب ما دو توخم می ناب ست
کز ذوق بخمیازه در افگنده کمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل
اینک زده ام بال تقاضا نه ز دو مصرع
ریشان که فرو رفته بدل پیر و جوان را
وا داشت سگ کوی تو زین حادثه نشناسی
بر تربتم از نخل قدت جلوه فرو بار
جستیم سراغ چمن خلد بسی
ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب
تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
برائت تو دوزخ جاوید حرامست

نازم شب آدینهٔ ماه رمضان را
تا مژده معراج دهم سعی بیان را
مژگان تو جوهر بود آیینهٔ جان را
دریای تو می خواستم افشاند روان را
تا خاک کند نوبر از آن پا گل نشان را
در گرد خرام تو ره افتاد گمان را
گر فیض تو پیرایهٔ هستیست جهان را
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده و پرکار فراوان شرم اندک سال ما

سیل ما سوی وی و میلش بسوی چون خودیست
حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم
عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی
نقش ما در خاطر یاران ز شرم صورت گرفت
نیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه ایست
تا همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی
خضر در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتید نیش
خاک را از ابر آذر آسمین داده اند
با چنین گنجینه ارزد ارش دعای همچنین
جان غالب آن گفتاری کما نداری هنوز

آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما
آگهی باری که آگه نیست از حال ما
باده و خونابه یکسانست در غربال ما
بسکه رو در هم کشید آیینه از تمثال ما
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما
سایه همچون دود بالا میرود از بال ما
لغزش پا نیست کش رو داده در دنبال ما
بی می پارینه بر ما ترانده آمد امسال ما
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما
سخت بیدردی که پرسی باز احوال ما

گریبانی است ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می برد چون نکهت از رخ سایهٔ دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و تماشا خاطر ما نازک است
کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما

می فزاید در سخن رنجی که بر دل می رسد
طوطی آیینهٔ ما می شود زنگار ما

از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک ها اندر گریبان جهات افگنده ایم
نی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذره جز در روزن دیوار نگشود دست بار
جنس بیتابی بدزد وحے بروز از بازار ما

از نم باران نشاط گلبن آموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آسانی کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پاره ای بیش است از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر ریخت صهبا را

گلی تا رو دادا چندین دلی بستان جانی هم
دماغ نازک من بر نتابد تقاضا حنا را

سراپا آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشای کسی کز تاب خسارش
جگر بر تابه چسپد آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه است خاکم کاستین گر دامن
چو اشک از چهره از روی زمین برچید دریا را

خیالش را بساطی بهر پا انداز می جستم
پسندیدم به مستی مخمل خواب زلیخا را

دل ما بوس آگین بردن نمیتوان دادن
چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را

بهارانست و خاک از جلوهٔ گل متلا دارد | برانگیز زن از موج خرام ناز صحرا را
سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش | نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا را
خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن | ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را
در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن | تهی تمکینی پهلو با بنموده جا را
نی رنجد که در دام تغافل میتپد صیدش | نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیحیا را
زمین گوئی ست کو مجنون که من بر دم رسید آتش | غبارم در نوزد خود فرو پیچید صحرا را
ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها | حیا می ورزد و در پرده رسوا می کند ما را
حذر از زمهریر سینهٔ آسودگان غالب | چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخواهم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچید که هی هی دی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد | خداوندا بیامرزان شهید امتحانی را
دریغ از حسرت دیدار و منه جای آن دارد | که بی دیت بدشمن داده باشم زندگانی را
سرشتم را بیالودند تا سازند ازلایش | پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را
بجوی و ذره کو ییم رنجد از حرف زهی طالع | ز خود میدانم بهر نازم مهربانی را
ببالیش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم | که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را
قدلت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من | خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را
چه خیزد گر بهوس گنج امیدم در دل افشاند | درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را
نشاط لذت آزار را نازم که در سینه | هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را
پس از عیش نومیدی که زندان در دل افشردن | اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را
سراسر غمزه هایت لاجوردی الو دمن عمر | به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را
بجز شوخی و اخگر گل نه گنجد در گریبانم | بیاموز عشقا بهم برتابم مهربانی را

دلم معبود زردشتست غالب فاش میگویم
نجس یعنی قلم من داده‌ام آذرفشانے را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آئینهٔ ما

وقف تاراج غمت چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت مل از سینهٔ ما

چه تماشاست نه خود رفته به خویش بودن
صورت ما شده عکس تو در آئینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بخیهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما

نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا

بچون پری زاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوبست بدل از دیده نهانست مرا

به تنگ و تا ز من الفت به گسستن که بیست
در رهیست ز رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدم راهروانست مرا

رهبر و تشنه در رفته به بیم غالب
توشه بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنا یانہ کشد خار رہت دامن ما — گوئی این بود ازین پیش بہ پیراہن ما
بتو چون بادہ کہ در شیشہ ہم از شیشہ جداست — نبود امیزش جان در تن ما با تن ما
سایہ و چشمہ بہ صحرا دم عیشی دارد — اگر اندیشۂ منزل نشود رہزن ما
تارود شکوہ تیغ ستم امان از دل — بخیہ بر زخم پریشانی تیغ از سوزن ما
دوست با کینۂ ما مہر نہان می ورزد — خود ز رشک است اگر دل برہ از دشمن ما
می پرد سوی جگر جان بسلامت ببرد — تا چہ برہمت کرشد نا ز زخم من ما
دعوی عشق ز ما کیست کہ باور نکند — می چکد خون دل ما ز رگ گردن ما
سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر — نشود گرد نمایان ز رم توسن ما
طوطیان را نبود ہرزہ جگرگون منقار — خوردہ خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبہ راضی **غالب**
شعر خود خواہش آن کرد کہ گردد فن ما

نقشی ز خود براہ گذر بستہ ایم ما — بر دوست راہ ذوق نظر بستہ ایم ما
با بندۂ خود این ہمہ سختی نمی کنند — خود را بزور بر تو مگر بستہ ایم ما
دل مشکن و دماغ و دل خود نگاہ دار — کاین خود طلسم دود و شرر بستہ ایم ما
بر روی حاسدان در دوزخ گشودہ رشک — از بہر خویش جنت در بستہ ایم ما
فرمان درد تا چہ روائی گرفتہ است — صد جا چو نے بنالہ کمر بستہ ایم ما
سوز ترا روان ہمہ در خویشتن گرفت — از داغ تہمتی بہ جگر بستہ ایم ما
گوئی وفا ندارد واشہ ہم مبالغہ — زین سادگی کہ دل بتو تر بستہ ایم ما
تا در وداع خویش چہ خون در جگر کنیم — از کوی دوست رخت سفر بستہ ایم ما
ہر جاست نالہ ہست ما حق گزار اوست — حرزی ببال مرغ سحر بستہ ایم ما
از خوان نطق **غالب** شیرین سخن بود — کاین مایہ زلہ با شکر بستہ ایم ما

در گرد غربت آینه دار خودیم ما
یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل سبزه ریز بود
خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما

ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پرست
گوئی ہجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم
اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو
یارب بهر درچه شمار خودیم ما

با چون توئی معامله بر خویش منت ست
از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینی قماش غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد
با مستی حریف و خمار خودیم ما

تار نگاه سیر و ما سلک گوهرست
رفتار پای آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آیینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

بشغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نپنداری
بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بخلوتخانه کام نهنگ لا از دم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل بستگاه شوق را نازم
نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها

ندارد حسن را رهبر حال از تماشا ملکی غفلت
بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

خوشا رندی جوش تشنه رو دو مشرب عذابش
به لب خشکی چه میسرود رستان ها لبها

تو خود پنداری و دانی که جان در دم نمی‌دانی | که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

مبادا ہیچ تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی برنتابد شور یاربها

پس از عمری که رفت و بود مشق پارسائیها | گدا گفتی و بی من تن در نداد از خودنمائیها
فغان زان پابه پردن کش به عجب پیشه کش کز من | ربایی حرف و آموزی بدشمن آشنائیها
بت مشکل پسند از ابتذال شیوه برنجد | بگوئیدش که از عمر است آخر بیوفائیها
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را | بر ستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها
بیرزم التفات نزد و رهزن بی نیازی بین | متاعم را بغارت داده اند از نارواییها
بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی | تو و یزدان چه سازد کس بچین ابروی مائیها
گدوئی چون نمی‌یابم چنان برخویشتن بالم | که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها
چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن | نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها
سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما | ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجرائیها

نرنجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی می‌کنم فرمانروائیها

جان برنتابد ای دل هنگامهٔ ستم را | از سینه ریزه بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت بر و تم بنگر غم در دم | آمیزش غم نبی باشد بهوش مرا
گویند می‌نویسد قاتل برات خیری | یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را
سوچه در رهست نیست از پا فتادن من | بر دیده می‌نشانم در رهرو قدم را
سوگند گشتم خود را از غصه جان سپردم | کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را
در نامه تا نوشتی برمن نوید قتلی | در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را
بیداد گر ندارد سرمایه تو ضبع | تیغت بر سر یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشا تر
دیوار و در نسازد زندانیان غم را

مانند خارزاری کاتش زنند در وی
سوزد ز بیم خویت اجزای ناله بر را

در مشرب حریفان نعمت خود نمائی
بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را

زاهد منازچندین زنار گر گسستی
از جبهه ام ندزدد کس سجده صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید و گوئی از دیده شستم ارا

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا
فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا
بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا

ز ذوکرم بگمان میتوان فگند مرا
ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا

ز درد دل که با فسانه درمیان آید
به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا

ز سوز دل که بواگویه بر زبان گذرد
بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا

من فریفتگی هرگز ان محال اندیش
چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا

خدنگ جز بگرایش گشاد نه پذیرد
از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا

ز باز نامدن نامه بر خوشم که هنوز
به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولی یکچند
بگفتگوی سحر میتوان فریفت مرا

نشان ز دست ندانم جز اینکه پرده درست
ز در برون ز در میتوان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید
بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

ز من گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکی برغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته‌تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بد آموزست
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمی‌خواهم
یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازک‌تر
بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تاریکی روزم نهان
کو چراغی تا بجویم شام را

آن منم باید که چون ریزم بجام
زور می در گردش آرد جام را

بیگناهم پیر دیر از من مرنج
من بمستی بسته‌ام احرام را

از دل است آنچه بر من میرود
می‌شناسم سختی ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم بغیب است استوار
از دهان دوست خواهم کام را

ما بجا او کوچه سودا در سرست
ذره‌های آفتاب است بام را

زحمت عام است دانم خاص را
عشرتی خاص است هر غم عام را

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
شوق نشناسد همی هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاهست شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته پای طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
یا لی ز سمندر رده بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست
توفت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گلهٔ بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله به نبضم بنه ای دوست سر انگشت
مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را

ساقی ز بلی گر قدح باده چکانی
بر خلد بخند آن لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

برنمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
تند نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب مانده در بند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی
تا نماند صید پرسشهای پنهانی مرا

بر نیایم با روانیهای طبع خویشتن
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهت مردم و یکره بجا کم نامدی
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش با چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام
دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وهم قطره گیست که در خود گمیم ما / اما چو وارسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم / از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز جنبش سکسر بباد رفت / خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم بکینه تشنهٔ خون همند و بس / خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شملهٔ دستار و ریش شیخ / حیران این درازی یال و دمیم ما

دست ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک / آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم / چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن / چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که می‌کشم / گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما / ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما

به بیم افکنده مے را چارهٔ رنج خمار ما / قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما

خوشا جائی که اندوهی فرو گیرد سراپایش / ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد / که هر کس می رود از خویش میگردد دوچار ما

چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی / گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش / کباب آتش خویش است پنداری بهار ما

حریفان شورش عشق ترا بی پرده دیدندی / بدا ما گر نه گشتی موسم گل پرده دار ما

هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی / بموج باده ماند پرتو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف سلبتر و ناله نتوان شد / بود سنگ فلاخن مر صدا را کوهسار ما

خوشا آوارگی گر در نورد شوق بربندد / تبار دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

بدین یکتا تنان در دانه می پیچی نمی بینی / که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی ست **غالب** آبیار ما

بیا پایان محبت یاد می آرم زمانی را
که دل عهد وفا نابسته دام دلستانی را

فسونی کو که بر حال غریبی دل بپردازد
بر اندیشی بیاموزد عزیزان شادمانی را

اجازت داد بیتابیش یکدم حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که بر خود خنده دادم داستانی را

جهان بیچیست با وی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل نهم باشد جهانی را

ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوائی
مگر جویم ز بهر همزبانی نیز بانی را

کشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بیا در گلشن بخشم که در هر گوشه بنمایم
ز جوش لاله و گل رحنا پای خزانی را

کمال درد دل اهلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر تن هر موی جانی را

خورم خوف از تو بیحد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و برد اجزای فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم **غالب**
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

از لست اگر ساخته پرداختهٔ ما
کفری نبود مطلب پیاساختهٔ ما

پروردهٔ نازیم بر جستنده عجز
بر پای تو باشد سر افراختهٔ ما

همطرح سواد از دگان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار بر انداختهٔ ما

در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را
ابروی تو تیغ بخیال آختهٔ ما

حیرانی ما آینهٔ شهرت یار است
شد جادهٔ یکویش نفس باختهٔ ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاختهٔ ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز
ای دین نوازش ز تو ننواختهٔ ما

هر جاده که از نقش سے لست بگلشن
جا کیست بجیب هوس انداختهٔ ما

غالب بسم افسون اقامت که بلائیست
دیوانه از بند برون تاخته ما

خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما
شد روزن خشتین سبد گل قفس ما

مهتاب تنکسار بود باده ما را
ای آینه بی روی تو بزم هوس ما

حیرت زده جلوه نیرنگ خیالیم
آیینه مدارید به پیش نفس ما

آوازه شرع از سر منصور بلندست
از شب روی ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندانکه چکد از مژه دادرس ما

ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

در دهر فرورفته لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابی
بر خویش فشانند گلاب از نفس ما

هر جا رم سنگیست درآورده سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه بسر چشمه گرائیم
یاران عجم نیز اند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرمای که ای بیکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
بریگستان چه جویی قطره‌های آب باران را

بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خوانده‌ای در گوش دل امیدواران را

کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار اینجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را

در انجو دبازیگاه اهل حسن تا بینی
بروی شعله گرم مشق جولان نی‌سواران را

گذشت از سجده حق جبهه زاهد نورانی — بخوان کلک فرخ تاب بادکوبی باده خواران را
دریغ آگاهی کافردلی کرد و سر بر کش — ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
ز غیرت میگدازد در خجالت گاه تاثیرم — زبون مینه بدست شیشه سازان کهساران را

برنجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا کلکی شکست و پاره انصاف یاران را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را — سراپا بود در ره گشته برق عتابش را
ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم — کف صهباست گوئی پنبه مینای شرابش را
ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم — تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را
دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد — صبا بر مغز دهر افشاند گوئی رخت خوابش را
سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی — جهان دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم — کمند جذبه دریا شناسم موج آبش را
ز من گر بیخودی وصل رنگ از بوی نشناسم — بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را
سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد — ببال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را
شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد — همان در راه قاصد ریخت رشک پیچ و تابش را
ندانم تا چسان از عهده دردش برون آیم — ز شادی جان بها گفتم متاع کم بهایش را
ز خوبان جلوه و ز ما بیخودان جان در بها خواهد — خریدارست انجم تا به شبنم آفتابش را
خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما — من از مستی غلط کردم به شوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازه اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیاله ما — بگرد مصرع تنیدست خط پیاله ما
ز بسکه گرمی خویت نفس گرانمایه — گداز ناله ما آبیار ناله ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
به محضر ز داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو و مستی ناز و ز دار خوی تو ایم
شراب در کشش و پیاله کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیجا عملی علم گشتیم
چو باد بید پدید امد از امالهٔ ما

همین که خسته نشست ابروی ما غالب
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
ز باده تندی این باده برد رنگش را

کدام آینه بار وی او مقابل شد
که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
دریده بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در آهسته از آمد
شراره شهپر پرواز گشت سنگش را

نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد
ز باده نشاء فزودن اراده اندنگش را

چه نغمها که ببزم سرود پندار کی
ز رشته گسلم تار و پود چنگش را

به حشر وعدهٔ دیدار کرد و بیتابم
شتاب من بسر آرد دگر درنگش را

جگر نشانه نهم بر خود و استادم نیست
مباد دل به تپش رد کند خدنگش را

کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست
بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته کرده آگاه
بیا نما به مے تند هوش و هنگش را

راز خوبیت از بدآموز تو مسیحوییم ما
از تو می گوییم گر با غیر می گوییم ما

حشر مشتاقان همان یک جلوه مژگان بود
سر ز خاک خویشتن چون سبزه میروییم ما

ناز عاشق از شکست رنگ رسوا می شود
با وجود سخت جانیها تنک روییم ما

زین بهار آیین نگاه بان تو که بی پرده چکی
عمرها شد رخ بخون دیده میشوییم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
میرسد بوی تو از هر گل که می بوییم ما

تا بهار مجموعۀ لطف بهاران بوده
تا بزانو سوده پای از ره می پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه میگوییم بهر خویش میگوییم ما

ای روی تو بجلوه درآورده رنگ را
نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از نالۀ حزینی دل سخت تو در تپم
در عطسۀ شرر شکن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کسیست
در خون من ز ناز فرو برده چنگ را

در بزم مے بجام زمرد نخورده
سنجد بدشت جلوۀ داغ پلنگ را

جوی گشاد دشت ترا تا نماند آب
کاندازه آورد ستم خشم و جنگ را

چون آبگینه به جگر در شکسته ایم
آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشه خندیده ز اندوه بیکسی
آن پرشکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی
بر باد میدهد بوفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به ندیمی رسیده ام
نازم شگرف کاری بخت دو رنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را
دانم که در میان نپسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی
نفرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بجمع مے ناب سر برد
در چشم بخت خیره رها کرد خواب را

تا رفته دم ز وعدۀ باز آمدن زند
تا در وصال یاد دهد اضطراب را

در دل غمی ز بلا بود از جان بدر شد — دیرینه شکوه‌ها ستم بی‌حساب را
جرأت نگر که هرزه به پیش آورم سوال — گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست — گویی فشرده‌اند به جام آفتاب را
سوزد ز گرمیش سر واعظ همچنان بدود — ریزد ز تاب آبگینه بساغر شراب را
آتش به هم به باده و او هر دم از تیزی — نوشد می ز جام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن به باده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را — کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را
به رستارم جگر و رباخت یار نونهال اندازش — ز بیتابی به زخم سرنگون کردن نمکدان را
چنان کز مستیم از جلوهٔ ساقی که پنداری — گداز جوهر نظاره در جام است مستان را
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم — ز جا برداشت جوش دل بهانا داغ هجران را
قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در کوشم — ز پشت ناخنم گسترده نقش روی عنوان را
به تن چسپید بازم از غم خونابه پیراهن — خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را
بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد — ز شوخی می شمارد زیر لب دیدن افغان را
هنوز آیینهٔ ما سر بریزد عکس صورت‌ها — چو تا صبح خنده زد واندر دل افشردیم دندان را
تکلف بر طرف لب تشنهٔ بوس و کنار ستم — ز راهم باز چینی دام نوازشهای پنهان را
به مستی گر بجنبت بگذری زنهار نفریبی — سرابی در ره هستی تشنهٔ دیدار جانان را
چمن سامان بهی دارم که دارد وقت گلچیدن — خرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را
باندازه صبوحی چون بگلگشت ترکتازم می — پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را
کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد — چه نقش از میزبان لاابالی پیشه مهمان را
چه دود دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی — خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموس خویشم بدگمانی را	زشور ناله می‌خیزم تنک دیده دربان را
ز مستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا	رواج خانقاهست از تف ناکم بیابان را

رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم راه پیکان را

بخلوت رشک نزدیکی یار است پهلو را	فریب امتحان پاکبازی داده‌ام او را
ز محو پردهٔ محمل نگوفها در ابریشم	که میخاید بذوق فتنه شادروان مشکو را
جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری	بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را
ز من رنجیده و با اغیار در نازست و میخواهد	بجنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را
بزور تندخویی خستگان را رام خود کردن	به آتش بر دمیدن از موی تاب پیچش مو را
نباشد دیده تا حق بین بود دستوری آتش	چو گوهرسنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را
چو بنشیند بمحفل گر برانم در دل تنگش	که رنجد خیزد و چون بی سبب هم کشد رو را
اگر داند که در نسبت مرا با کیست پیچشی	کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را
بهاران گو برو مشاطهٔ کوه و بیابان شو	گل از لخت دل عشاق زیبد آن سرگو را

نشان درست غالب در سخن این شیوه بس تیر
بدین زورین کمان می‌آزمایم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما	کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما	نسخهٔ فتنه می‌برد چرخ ز سرنوشت ما
حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم	ابر اگر نایستد بر لب جوست کشت ما
نور جهنده در الهی خواهش تن پدید کرد	صدف زقوم دوزخست نامیهٔ بهشت ما
این همه از عتاب تست ایمنی عدو چراست	ای به بدی ناخوشی خوی تو سرنوشت ما
برده صبا ازین نسیم بر سر صد هزار خم	گر بنهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما

بیخبر از خودی برآ لب بپیاله کشا
شیوهٔ گیر و دار نیست در روش کنشت ما

باده اگر بود حرام بذله خاک شستن نیست
دل ننهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

الفت بحکم شرح غالب نستر این غزل
ثانی هیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
از ما مجوی گریهٔ بی های های را

آید بچشم روشنی ذره آفتاب
بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را

مشتاق عرض جلوهٔ خویش است حسن دوست
از قرب مژده ده نگه نارسای را

آشفتگی براوج فنا بال میزند
ای شعله داغ کرده نگهدار جای را

واماندگیست پی سپر وادی خیال
شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را

بستیم دل بساحت اندیشهٔ خودیم
در ما گمست جلوه پی رهنمای را

از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان
انگشت زینهار شمر هر لوای را

حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت
بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

گوید تغافل تو که رد کردهٔ توام
از پشت چشم می‌نگرم پشت پای را

یارب به بال تیغ که پرواز می‌کند
شکست دوش فرق بلندی گرای را

گر چشم اشک ازوست گر سینه آه ازوست
باکیست داوری دل درد آزمای را

مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی‌شوم
یارب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریده‌ام از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر چار پاره را
از بخیه خنده بر دم تیغست بهاره را

با اضطراب دل همه اندیشه فارغم
آسایشیست جنبش این گاهواره را

چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
تا کی بتاب باده فریبی نظاره را

سرگرم مهر شد دل هیچ کینه خو
چندان که داغ کرد جبین ستاره را

دانی که ریگ بادیهٔ عمر روان چراست
اینجا گسسته اند عنان ستاره را

گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین
جویند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفا که تو در خاک بعد مرگ
با جان تشنه حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آینه دخسته تا کجا
وزدید خود ز بیم نگاهت اشاره را

خونم ستاده بود به در در منزر دگر
دل داد پاس وی گفت گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل بسر ز دست ز مستی نظاره را

جنگ بخت تا ستم از جانب که بود
با شیشه داوری بی داد دست خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
آه از سپهر بخت بلعزم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید تهی دلی ست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

تمنا آینه دار عجز خواهد نازشاهی را
شکستی در تهیدستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست هرجا اختلاط از وی حذر خوشتر
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را

ز رخت خوابم از تشنابار رفتست میدانم
تبم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

نماند از کثرت داغ غمت آمایه جا باقی
که داغی در قفای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
بیا کم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه میسازی ای آیینه آه از سادگیهایت
به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز بانازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان بیگناهی را

همانا کز تو آموزند درس رحمتی زاهد
بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

دلا گر داوری داری بچشم سرمه آلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گر دستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من نمیدانم طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما — سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما
نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش — دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما
چشم بر باز کی شور جنون دوخته است — در خور آن جنبش بود دستی دیوانهٔ ما
می باندازه حرام آمده ساقی برخیز — شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما
تنگیش نام برآورده تماشا دارد — در پی مور فتد رفتن کاشانهٔ ما
بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا — شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما
دم تیغت تنک و گردن ما باریک ست — آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما
دود آه از جگر چاک دمیدن دارد — زلف خیز ست زهی دستگه شانهٔ ما
خوش فرو میبرد افسون محبت در دل — پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما
مو برآید ز کف دست اگر دهقان را — نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا — گلفشان کرده قبا بر تن خرامان ترا
تا ز خون که ازین پرده شفق باز دمد — رونق صبح بهار ست گریبان ترا
هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود — گوی گردید بپستی خم چوگان ترا
جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد مباد — عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا
ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم — می شناسم اثر گرمی پنهان ترا
راحت دائمی ذوق طلب را نازم — گرد منت کش بود سایه بیابان ترا
چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدر آی — اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا
آئی از بزم رقیب سر راهت بیسم — تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا
چه غم از سیلی سنگ ستمش گر د کبود — سبزه زار یست تنم طرف خیابان ترا

زرحمت باد که سر در سر کارت کردیم — آفتاب لب بامیم شبستان ترا
هر چه جانی که دمد روی به هنگامهٔ شوق — پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گدازد مغز خامان را — لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را
قضا در کار ما اندازهٔ هر کس نگهدارد — بقطع وادی غم می‌گمارد تیزگامان را
ز هستی پاک شو کز مرد راهی کاندرین وادی — گرانیهاست رخت بهر آلوده دامان را
دماغ فتنه می‌نازد به سامان رسیدنها — علو نشئه گرد ره باشد خوشخرامان را
بلی رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن — کتانها ماهتابی ساز شاهم نکینامان را
بعرض ناز خوبان را ز ما بیتاب‌تر دارد — عنان از برق باشد در روش ریزپایان را
خرامیم و رضایش در خرابیهای ما باشد — ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را
بسا افتاده سرمست بسا افتاده در رحمت — تو دانی تا چه لطف از خاک برداری گدایان را
ز قاتل مژدهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد — نشاط انگیز باشد بوی خون خونین‌شامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادوبیانان را — دلی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را
همانا شکوه‌کار بخت ناسازم به تنهایی — ستوه آورده‌ام از چاره‌جوئی مهربانان را
ندارد حاجت لعل و گهر حسن خداداد ت — عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را
چه بی‌برگیست جان دادن بزخم این دم خنجر — بلا کستم فراخی‌های عیش سخت‌جانان را
عوض دارد گرازار دلم آزرده میخواهم — به قتل خویش دست ساعد نازک‌میانان را
سراغ فتنه‌های زهره‌سوز از خویشتن گیرم — رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

ز فیض عشق صید کوه و دریا در بیان گفتن
بیاموزید تا بخشش بدید افسانه خوانان را

ببینی برگ رز زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پائیز گوئی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از نارسائی بی نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مرغی زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز یکی بخشد
مسرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله کاهی دریاب

عالم آئینهٔ رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر بمعنی نرسی جلوهٔ صورت چه کمست
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی ای شوق
نفسم را به پرافشانی آهی دریاب

بر توانائی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا چها آینهٔ حسرت دیدار تو ایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب از کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکشش و یا به نگاهی دریاب

گر بس از جور بانصاف گراید چه عجب
از حیا روی بما گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ورنه سری است بمن
بسته ام اگر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه کشاید چه عجب

شیوه باور دو من معتقد خوی ویم
شوخ‌تر از رنجش او گر به فزاید چه عجب

چون کشد می کشدم رشک که دریزۀ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طره درهم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود دهم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد و زستی تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار باسفله بزهره هنادی دارم
گر بلبم ناله به هنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام
گله آتش دردل گر دیر نیاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب از رخ بردو دست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آه در جگر وامانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بکوی آتشم بنشانده است امشب

خیال محتسب از نسخهٔ آن صورت نمی بندد
بیابان بنگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از بی چاریت جستن اهل لات دانستم
سمند این غریبا باز از خود خوانده است امشب

تهی آسایش جاوید چون صورت دیبا
نم زخم تن و بستر بهم چسپانده است امشب

بقدر شام هجر آتش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه با گردانده است امشب

نخواهم میرسد بند قبا واکرده از مستی
ندانم شوق من بروی این افسون خوانده است امشب

بدست کیست یارب کاین دل شوریده مینالد
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

خوش است افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
به محشر متهمان گفت آنچه در دل مانده است امشب

ازانده نایافت تماشا میکنم امشب
گر پردۀ هستیست که شق میکنم امشب

هان آینه بگذار که عکسم نفس رسید
نظاره یکتائی حق میکنم امشب

آتش به نهادم شده آب از تف مغزم
از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست
از می طلب سد رمق میکنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون بار گشادم
آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب

تا ذم سخنش را دنیابم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته زیادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب نبود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمیست که بر کلک و ورق میکنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنیست مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم
به پشت دست به دندان گزیدنست مخسپ

نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا
پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست ما یست
جلای آینهٔ چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سود حریفان کشودنست باشد
ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تای فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست
آری کلام حق بزبان محمدست

آیینه دار پرتو مهرست ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمدست

تیر قضا هر آینه در ترکش حق ست
اما کشاد آن ز کمان محمدست

واسے اگر به معنی لولاک وارسے
خود هر چه از حقست از آن محمدست

هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد
سوگند کردگار بجان محمدست

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گزار
کاینجا سخن ز سرو روان محمدست

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمدست

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب ثنای خواجه به یزدان گزاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

بسوزم و می ترسم از آسیب زوالش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود اختر بچه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمری بپری گشت و بهان بر سر جورست
گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانهٔ ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد
من هم من و تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

از مهر و گر کین همه از دوست قبولست
اندیشه جز آیینهٔ تصویر ما نیست

مینای می از تندی این می بگدازد
پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست لبی را
کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست

از ناز دل ستدی هوس ما نه پسندید
دل تنگ شد و گفت درینجا نه هوائیست

برگشتن مژگان تو از روی عتاب است
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یاریست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است
اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است

عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
بیم نگاه خودش کارگر افتاده است

ناله نداند که من شعله زبان می‌کنم
هرچه ز دل جسته است در جگر افتاده است

خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی
کز بی گوش گل ناله تر افتاده است

هرچه ز سرمایه کاست بر هوس افزوده‌ایم
هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است

از نگه سرنوشت کام تمنا کنند
آینهٔ ساده دل دیده ور افتاده است

او دلی از ما گداخت وین نفست گرم ساخت
نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغ ادا پاره بگهر افتاده است

رشک دهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت
دید که از روی کار پرده بر افتاده است

ده بفرو ماندگی داد فسر و ماندگان
سایه در افتادگی وقف هر افتاده است

مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگے وین همه دلدادگے
حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

در گرو ناله وادی دل ز نگاه کیست
خونی که میدود بدشت این سیاه کیست

حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست
جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

سستست ورع گشاده بگلزار میرود　　خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست
ما با تو آشنا و تو بیگانه از وفا　　آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست
مو بر میان بدانهمه پیچ و خم شکن　　زلف تو روز نامهٔ بخت سیاه کیست
زینسان که سر بسر گل و ریحان و سنبلست　　طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست
رشک آیدم بروشنی دیده‌های خلق　　دانسته‌ام که از اثر گرد راه کیست
با من بخواب ناز و من از رشک بدگمان　　تا غرقهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست
بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من　　دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا بمن بگو که غنیمت عمر گاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست　　داغم ز انتظار که چشمش براه کیست
از ناله خیزی دل سختش در آتشم　　کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست
چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست　　من در گمان که از اثر دود آه کیست
ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست　　باری بمن بگو که دلت داد خواه کیست
در خود گمست جلوهٔ برق عتاب تو　　این تیرگی بطالع مشت گیاه کیست
نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد　　در طالع تو گردش چشم سیاه کیست
گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف　　با چون خودی که داور گیتی گواه کیست
با این همه شکست درستی ادای اوست　　رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست
با تو بپند حرف بتلخی گناه من　　با من بعشق غلبه بدخوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و اینهم ز دوربینیست　　کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینیست

در عالم خرابی از خیل شهسوارم | سیلم برخت شوئی برقم بخوشه چینیست
بیرم ولی نه برسم کز فرط بدگمانی | داند که جان سپردن از عافیت گزینیست
در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست | در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست
من سوی او نبینم داند ز بیحیائیست | او سوی من نبیند دانم ز شرمگینیست
ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت | در جیب من بهشتان خلدی که آستینیست
زین خونچکان نواها دریاب ماجرا ها | هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست
درد شکست دل را رام صد نخواهم | ساز شکایت من تارش ز موی چینیست
نازم بزود یابی نازد بگوشش و گر دل | چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست | وین که گفتم بزبان نمکست
درها و نمک از رشک لبت | هست شوری که فغان نمکست
ای شده لطف و عتابت همه ناز | ناز در عهد تو کان نمکست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت | نمک خوان تو خوان نمکست
شورها صرف فغانم کردند | نمک از حسرتیان نمکست
زخم ما پنبهٔ مرهم دارد | زین سفیدی که نشان نمکست
گر نمک سود سگی زخم دلم | سود زخمست و زیان نمکست
بکفے الماس فشاندم تو و حق | نازش من بگمان نمکست

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در انداز دگمان تو نیست | قیامتست دل دیر مهربان تو نیست

فریب آشتیی در تلطف مبارک باد | دل ستمزده در بند امتحان تو نیست
مگر ز پاره سنگم که ریزوت دم تیغ | بکش مترس که در سود من زیان تو نیست
دلم بعهد وفای فریفت نامه سپار | خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست
شکسته رنگ نواز عشق خوش تماشائیست | بهار دهر برنگینی خزان تو نیست
شباهتیست مرانزا که بر نیامده است | وگر بموی بباریکی میان تو نیست
زحق مرنج و در ابرو ز خشم چین مشکن | خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست
عتاب و مهر تماشائیان چه حوصله اند | بهیچ عربده اندیشه راز دان تو نیست
روان فدای تو نام که پردهٔ ناصح | زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست
دل از خموشی لعلت امیدوار چراست | چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست
گمان زیست بود بر منت ز بیدردی | بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار | بسینه تا سر داغ غم نشان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتاد ست
تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

آنکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست | خامشیم اما اگر دانی که حق باماست هست
این سخن حق بود و گاهی بر زبان ما رفت | چه تو خود گفتی که خوبان را دل از خاراست هست
دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می کنی | گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست
دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند | آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست
هم وفا هم خواهش با هیچ پرسش عیب نیست | آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست
بارها از خود بگو که چونی ور ز من پرسی بپرس | بخت ناسازست آری یار بی پرواست هست
خوی یارت ار تو دانی ورنه از حسن و جمال | زلف عنبر بوست داری و عارض زیباست هست
صبر آنگاه از تو پندارم نه حد آدمیست | وانکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

با چنین عشقی که طوفان بلا انگیزیش	چون به بینی کان شکوه دلبری کجاست هست
رهگذارست ادل و جان همچنان فرش ستان	جلوه گاهست از جان نازان غنچه هاست هست

نظم و نثر شورش انگیزی که می باید بخواه
ابله میرسی که غالب در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش است	بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است
انتظار جلوه ساقی کبابم می کند	محکباب از آب حیوان و به مینا آتش است
کیمیات در عشق از تاثیر دود آه ماست	اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش است
ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست	صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتش است
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست	قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است
پرده از رخ برگرفت و ما به یکسو خفته ایم	باده با دست آتش اورا و ما را آتش است
هم بدین نسبت شوخی در دلت جا کرده ایم	فاش گوییم از تو سنگست آنچه از ما آتش است
گریه دارم که تا تحت الثری آبست و بس	ناله دارم که تا اوج ثریا آتش است
پاک خور امروز زنهار از پی فردا منه	در شریعت باده امروز آب و فردا آتش است
راز بدخویان نهفتن بر نتابد بیش ازین	پرده دار سوز و ساز ماست بر جا آتش است

گشته ام غالب طرف با شرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

نخود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست	چو ما بدام تمنای خود گرفتارست
تمام زحمتم از هستیم چه می پرسی	ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست
صلای قتل دو جا گفته اند مایم	برای کشتن عشاق وعده بسیارست
ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم	که تا ز جیب برآید به بند دستارست
بشب حکایت قتلم ز غیر می شنود	هنوز فتنه بذوق فسانه بیدارست

نیافت من از او وارسیست پیرهنی
که خار رهگذرش پود و جاده اش تار است

بیا که فصل بهار است و گل به صحن چمن
گشاده روی تر از شاهدان بازار است

غم شنیدن و سختی بخود فرو رفتن
خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

فناست هستی من در تصور کمرش
چو نغمه که هنوزش وجود در تار است

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرگار است

نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب
تو گوئی آینه تا بصد آب دیدار ست

سموم وادی امکان ز بس جگر تابست
گداز زهرهٔ خاکست هر کجا آبست

مرنج از شب تار و بیا ببزم نشاط
که پنبهٔ سر مینای باده مهتابست

بخوابم آمدنش جز ستم ظریفی نیست
خدا نخواسته باشد بغیر همخوابست

ز موج روزن دیوار میتوان دانست
که چشم غمکدهٔ ما براه سیلابست

ز ناله کار باشک اوفتاده دل خون باد
ز شرم بی اثریهای افغان آبست

ز وهم نقش خیالی کشیده ورنه
وجود خلق چو عنقا بدهر نایابست

نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرف بر بندد
چنین که طاقت ما را بنار سیمابست

بعرض دعوی همطرحی تو خوبان را
نگه در آینه همچون سفینه بگردابست

زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار
هوا ز گرد رهت شیشهٔ می نابست

قوی فتاده چو نسبت ادب مجو غالب
ندیده که سوی قبله پشت محرابست

گرد ره خویش ز انفسم باز ندانست
تنگش ز خرام آمد و پرواز ندانست

ز انسان غم ما خورد که رسوائے ما را
خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست

فریاد که تا اینهمه خون خورد کم از غم
یکره بدلش کرد گذر راز ندانست

نازم نگه مستی که دلم از میان برد
زانسان که خود آن چشم فسون ساز ندانست

یکچند بهم ساخته ناکام گذشتیم
من عشوه نپذیرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند ز رخسار اگر انگیخت
آئینه نادر خور پرواز ندانست

لرزیم که بر دم موجهٔ خون خواهش را
در ناله مرا دوست ز آواز ندانست

همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاه غلط انداز ندانست

مخمور مکافات به خلد و سقر او ریخت
مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست
گوئی طلسم شش جهت آئینه خانه ایست

حیرت به هر بلی سر و پا می برد مرا
چون گوهر از وجود خودم آب و دانه ایست

ناچار با تغافل صیاد ساختیم
پنداشتیم که حلقهٔ دام آشیانه ایست

وابستهٔ نورد خیالی چو وارسی
هر عالمی ز عالم دیگر فسانه ایست

خود داریم به فصل بهاران عنان گسیخت
گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست

هر سنگ عین ثابتهٔ آئینه
هر برگ تاک قفل در شیره خانه ایست

هر ذره در طریق وفای تو منزلی
هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست

در پردهٔ توجه کشتن ناز عالمی
داغم ز روزگار و فراقت بهانه ایست

وحشت چو شاهدان به نظر جلوه می کند
گردره به هوا سر زلفی و شانه ایست

غالب دگر ز منشأ آوارگی مپرس
کشتم که جبهه را هوس آستانه ایست

هر بهره که از فلک نخواست
ظرف فقیه می نجست باده تا گزک نخواست

غرقه بود به تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد
زیست هیچ ندارد و راحت به یک نخواست

جاه ز علم بے نیاز علم ز جاه بے نیاز ۔ هم محک گو زر ندید هم زر من محک نخواست
شحنهٔ دهر بر بلا هر چه گرفت پس نداد ۔ کاتب بخت در قضا هر چه نوشت حک نخواست
خون جگر بجای می هستی ما قدح نداشت ۔ ناله دل نوای نی رامش ما چنگ نخواست
زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود ۔ ناز دماغ من بهش بر ته ملک نخواست
بحث و جدل بجای مان میکده جوی کاندران ۔ کس نفس از جدل نزد کس سخن از فدک نخواست
کشته در انتظار بود دیده به پی ره سفید ۔ در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست
حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست ۔ حسرت نگه دگر جگر خسته ز لب نمک نخواست
خرقه خوش است در برم بزم چنین خوش خوش است ۔ عشق بکار خار غم پیرهنم تنک نخواست
زهد هزار شیوه را طاعت حق گران نبود ۔ لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر بداوری داد ز خود از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازکست ۔ فرقیست در میانه که بسیار نازکست
دارم دلے ز آبله نازک نهادتر ۔ آهسته پا نهم که سر خار نازکست
از جنبش نسیم فرو ریزد از هم ۔ ما را چو برگ گل در و دیوار نازکست
با نالهام ز سنگدلیهاے خود منال ۔ غافل تنش ز طاقت کهسار نازکست
زحمت کشیده و آن مژه برگشته بهجران ۔ ناسخت جان و لذت آزار نازکست
رسوا کے مباد خود آرائی ترا ۔ گل پر مزن که گوشهٔ دستار نازکست
ترسم تپش ز سینه برون افگند مرا ۔ تاب کمند کاکل خمدار نازکست
از جلوه تا گداختن و رو نساختن ۔ آیینه را ببین که چه مقدار نازکست
میرنجد از تحمل ما بر جفای خویش ۔ هان شکوه کن که خاطر دلدار نازکست
از ناتوانی جگر و معده باک نیست ۔ غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

امشب آتشین رخی گرم زند خوانیهاست
گر دلبش نگاهی دم در شرر فشانیهاست

تا دراب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه همچو آیینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشته دل خویشم کز ستمگران یکسر
دیده دلفریبیها گفته مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست

دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
تا ز دهان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شوخیش در آیینه محو آن دهن دارد
چشم سحر پردازش باب نکته دانیهاست

با عدو عتابستی وز منش حجابستی
وه چه دلربائیهاست چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ساز سرمستی آستین فشانیهاست

ایکه اندرین وادی مژده از هما دادی
بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مرا دوز که پود و تش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرم خیال تو از ناله باز داشت
دل پاره آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلی که بگوشت نمیرسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطه آخر سیه از سیر باز ماند
گوئی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید کشودش نمانده است

دل را بوعده سستی میتوان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست
در دو سر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد بهنر خود در انجمن
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه به رهزن سپرده ایست　　کالا زیان گرفته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و دل کنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بنالهٔ خونین نه بند نیست　　آسوده‌ای که یار تو مشکل پسند نیست
اندازه گیر ذوق ستم در مذاق من　　تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود　　بشکستنی و ترا به شکستن گزند نیست
از دوست میل ضرب به کشتن غنیمت است　　گر تیغ و گر کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو که ام پر پروان بجور سوخت　　کو شرمسار دعوت ناسودمند نیست
آن لابه‌های مهر فرارا محل نماند　　برخوان خود آن نگاه که از اسپند نیست
بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند　　شکر که رهروان تمنا بلند نیست
هنگامه گشت نبودم بخلد چیست　　اندیشه بی غش است نیازم به بند نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن　　خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشکال
غیر از شراب دانه و برف آب قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست　　محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما　　دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
خارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گذشت　　رشتهٔ عمر خضر مد حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جیحون است و بس　　این من و مائی که می بالد حجابی بیش نیست
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند　　جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشه خود بست سراپای ما　　تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست
زخم دل لب تشنهٔ شور تبسم های تست　　این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

راز پیشگاه ناز مکتوب مرا — با تحمی آورده است اما جوابی بیش نیست
جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم — حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست
چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف برطرف
دیده‌ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست — آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست
هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج — تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم — میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست
در خم بند تغافل نالم از بیداد سحر — پردهٔ ساز فغانم پشت چشم قاتلست
بسکه خود شق غم فرسود اعضای مرا — راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
شهری دل نیست گر حسرت مرا اینجا از چه رو — چشم اهل دل زباندان نگاه سائلست
با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت — تشنه را بر کنار آب جو پا در گلست
در نورد گفتگو از آگهی وا مانده‌ایم — پیچ و تاب ره نشان دوری سر منزلست
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا — هرچه جز هستیست هیچ و هرچه جز حق باطلست
ماهمان عین خودیم اما خود از وهم دوی
درمیان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست — جان نیست مگر نتوان داد شرابست
در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرد — چیزی که به دلبستگی ارزد می نابست
لهراسب کجا رفت و پرویز کجائی — آتشکده ویرانه و میخانه خرابست
از جلوه به هنگامه شکیبا نتوان شد — لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست
با اینهمه دشوارپسندی چه کند کس — تا پرده برانداخته در بند حجابست
دوشینه به مستی که مکیدست لبش را — کامروز به پیمانهٔ می در شکر آبست

آن قلزم داغیم که بر ما چه ستم — چندان که غنچه صاعقه باران در آبست
سرگرمی هنگامهٔ طامات ندارم — فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست
بخشی آینه نگند از نظر ما — مارا که ز بیداری دل دیده بخوابست
تا غالب مسکین چه تمتع برد از تو — برداشتهٔ آنچه خود از جسم نتابست

بسکه از تاب نگاه تو زناسودن رفت — باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت
این سفال از کف خاک جگر گرم که بود — دست ششتیم ز صهبا که به پیمودن رفت
خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر — گر شبت تیره بداغ مژه نگشودن رفت
هر چه از گریه فشاندیم به بشمردن ریخت — هر چه از ناله رساندیم به بشنودن رفت
ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز — تا چها پای درین راه بفرسودن رفت
باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ — از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت
برتنک مایگیم رحم که یک عمر گناه — هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت
داغ تردستی آن چشم که ز افسردن دل — هر چه در گریه فزودیم در افزودن رفت
شست و شو شعلهٔ شوخی ابر کرست — ورشم آن خرقه که با داغ نیالودن رفت
مدعی خواست ز رد بر اثر من غالب — هر چه زو بود به سودای چو من بودن رفت

نگه بچشم نهان و ز جبهه چین پیداست — شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست
نظاره عرض جمالت ز نوبهار گرفت — شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست
رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گذشت — زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست
بجرم دیدهٔ خونبار کشته‌ای ما را — ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست
زهی لطافت پرواز سعی ابر بهار — که هر چه در دل بادست از زمین پیداست

فتیلهٔ رگ جان سربسر گداخته شد — ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش — ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد — صفای باده ازین گونه ته نشین پیداست

زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو — ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز شیرینی سخن غالب
بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

گر مایه نیست سایهٔ خود از بید بوده است — باری بگو که از تو چه امید بوده است

شادم ز درد دل که بمغز شکیب ریخت — نومیدئی که راحت جاوید بوده است

ظالم هم از نهاد خود آزار میکشد — بر فرق اره اره تشدید بوده است

شبها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا — مه کاسهٔ گدائی خورشید بوده است

تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن — شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

در ماه روزه طره پریشان چه میروی — می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشک خوشنوائی ساز خیال من — مضرابی بناخن ناهید بوده است

هرگونه سرخوشی که ز ایام میکشیم — دُرد ته پیالهٔ امید بوده است

حق راز خلق جو که نوآموز دید را — آیینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت — همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت

تا نفس باخته پیروی شیوهٔ کیست — تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت

سبحه گردان اثرهای وجود است خیال — هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بسمل ما بین که کماندار ز سستی — ماره براثر خون شکار آمد و رفت

شادی و غم همه سررشته ترا زیک گراند
روز روشن به دل شب تار آمد و رفت

هرزه شتاب و پی جاده شناسان بردار
ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید
طرز رفتار ترا آینه دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشتهٔ
گیر کامسال برنگینی یار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار
جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا این چه زینت به هستی ز بروز
موج این بحر مگر یکبار آمد و رفت

اختری خوشتر ازینم بجهان میبایست
خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

بزمینی که به آهنگ غزل بنشینم
خاک گلبوی و هوا اشک فشان میبایست

برنتابم بسبو باده ز دور آوردن
خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم
پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق
روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سپهاست سببی
پرسش جوئی ز عزیزان بجهان میبایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
سویم از روزنه چشمی نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بفسونم گیرد
هم در اندیشه خدنگم بنشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی
یا خود امیدگهی در خور آن میبایست

تا تنک مایه بدریوزه خود آرا نشود
نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قلمد انفاس گرم در نظرست غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
جرعه را وین جونل رینو ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می نگرم امشب که بروز
نفس سوخته در سینه پریشان شده است

در روش جوی و در دیر و حرم نشناسے
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است

لب گزد بیخود و با خود شکرانے دارد
تا چه گفته است که از گفته پشیمان شده است

داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر
کش بود بوسه بدان پای که مژگان شده است

گفتم البته ز من شاد و بمردن گروے
گفت دشوار که مردن به تو آسان شده است

دزد روغن چراغ دگر می به ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاهد می ز میان رفته و شادم به سخن
گشته ام بید درین باغ که ویران شده است

شهرتم گر به مثل مائده گردد نیسے
که بران مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سروشیست که از هستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت بچشم
فتنا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم
ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوه نازش گرفتن ارزانے
هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

ز گلفروش تنالم که اهل بازار است
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

چو وا رسید فلک کاب در متاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس گداختگیهاے شوق را نازم
چه شمعها به سراپرده بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفته رویی گلهای بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

اگر پیام عتابی رسیده است از دوست — شکسته رنگی یاران راز دانم سوخت

خبر دهید بقاتل که هجر می کشدم — ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چو عطر شرر بر دماغ زد **غالب**
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست — گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست

معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست — هرجا عقیق نادر و اندر یمن بسیست

مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت — در مرغزارهای ختا و ختن بسیست

در صفحه نبودم همه آنچه در دلست — در بزم گشت گل و در چمن بسیست

لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان — در کاروان جمازه و محمل فگن بسیست

با دیعنم نخوردن عاشق معاف داشت — آنرا که دل بود دل نشناختن بسیست

زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم — انا نظم بحوصلهٔ برهمن بسیست

گر در هوای قرب تو بسملم دل مرنج — خود ناکشوده جای دران انجمن بسیست

تا تیره و ناله بسمل و سے مترس — مارا هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریبا ر هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست — چگونه گویم که ز شب چند رفت یا چندست

بهنج از سبتے راحت نگاه داشته اند — زحکمت است که پای شکسته در بندست

دراز دستی من جا کی ار فگند چه عیب — زریش دلق ورع با هزار پیوندست

بگفته که به تلخی بساز و پند پذیر — برو که بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست

وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق — به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگاه مهر دل سر نداده چشمهٔ نوش — هنوز عیش باندازهٔ شکر خندست

زبیم آن که مبادا بمیرم از شادی
نگوید ارچه به برگ منش زر و سندست

شمار کجروی دوست در نظر دارم
درین نورد ندانم که آسمان چندست

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار
که بنده خوبست و خوبست خداوندست

نه آن بود که وفا خواهم از جهان غالب
بدین که پرسد و گوید نه همت خرسندست

ساخت ز ساقی بغیر ترک ستمگری گرفت
زهره به طالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

شه بگدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد
خاتم دست دیو بر کشور دل پری گرفت

ترک مرا ز گیر و دار شغل غمش نبود سود
قطره اگر نیافت سیم خرده به لاغری گرفت

آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد
رفت و در انجمن بغیر مزد نواگری گرفت

ای که دلت ز غصه سوخت شکوه زند بجور دوست
دردسر آنکه سرکشی گیر که سروری گرفت

جاده شناس کوی نعمتم بود و دوست راه جوی
منکر ذوق همرهی خرده به رهبری گرفت

مستی مرغ صبحدم بر رخ گل ببوی تست
هرزه ز شرم باغبان چهره گل تری گرفت

نامه زدم که بار غم بر سر قمری دل ... ود
نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بعراق حسرتی تا دل ز سخنوری گرفت

دل بردن از تو شیوه عیانست و عیان نیست
دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست

در عرض غمت پیکر اندیشه لاغر
پا تا سرم اندازه بیانست و بیان نیست

فرمان تو بر جان من و کار من از تو
ای پرده به هر پرده روانست و روان نیست

نازم لب شیرین که دهی اهل نظر را
کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست

داغیم ز گلشن که بهاریست و بقا هیچ
شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست

سرمایه هر قطره که گم گشت بدریا
سودیست که تا با زیانست و زیان نیست

در هر سر مژه بر هم زدن این خلق جدید است
نظاره دسگالد که همانست و همان نیست

در شاخ بود موج گل از جوش بهاران
چون باده بمینا که نهانست و نهان نیست

ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس
چون سنگ سر ره که گرانست و گران نیست

پهلو بشگافید و ببینید دلم را
تا چند بگویم که چنانست و چنان نیست

غالب به نظارهٔ خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزمگهش ناچخ و خنجر نتوان برد
در بزمگهش باده و ساغر نتوان گفت

رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست
زیبندگی یاره و زیور نتوان گفت

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت

از حوصله یاری مطلب صاعقه تیز است
پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت

هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلم
گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت

در گرم روی سایه و سرچشمه نجوییم
با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است
بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

آتشکدهٔ خوی تو نازم که ز طرفش
ز تفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت

بر ساده دلانت بوفا جلوه همی داد
بیداد تو آب از رخ دلاله فرو ریخت

گفتم که بپرسم خبر عمر گذشته
ساقی بقدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت

بی سعی نگه مستی آن چشم فسونگر
خونم بسیه مستی دنباله فرو ریخت

اطه به آرایش آن حسن خداداد / ن ز چمن قند به بنگاله فرو ریخت
موج خرامش سخن از باده مگوئید / کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت
دن انجم و خورشید ز برق دم گرمم / شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت
رشک خط روی تو گر افسرده بدین تنگ / بینی که مه از دایرهٔ هاله فرو ریخت
در قالب ملا اثر سحر پرده کشا شد / خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدید سر اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت / جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
آمد و از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت / بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
شاد بگذار از نازکی چند آنکه رفتارش نماند / نازنین پایش بکوی غیر بوسیدن نداشت
گل فراوان بود و می پر زور و چشم پر بساط / خود بخود پیمانه پیمانه میگردید و گردیدن نداشت
دیده خواندی سوی خویش و زود فهمیدیم دریغ / بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت
جوش حسرت بر سر خاکم زبس جا تنگ کرد / همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت
گر منافی وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ / دیده دائم گرد روی دوستان دیدن نداشت
بر آدم از امانت هرچه گردون برنتافت / ریخت می بر خاک چون جام گنجیدن نداشت
زنیسم آزاد خود را در تعلق یافتم / سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست / میپوش دیده ز حق طالب ضمانی کیست
چه ناکسی که ز درد فراق مینالے / نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست
کلید بستگی بست عمر بهوش ای دل / تو گر چنین بگدازی گره کشای تو کیست

شکایتی نفروشی و عشوه نخرے — تو آشنای کہ خواجہ و آشنای تو کیست
ترا کہ موجۂ گل تا کمر بود دریاب — کہ غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست
بلا بصورت زلف تو رو بما آورد — بہ بند خصمی و ہر دم مبتلای تو کیست
تراست جلوہ فراوان درین بساط ولی — حریف بادہ میخوارہ آزمای تو کیست
ز داوران شہیدان ہراس یعنی چہ — تو کیست ست قضا کشتۂ ادای کیست
بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم — فریب خوردۂ نیرنگ عدہای تو کیست
زلال لطف تو سیراب نے ہوسناکان — یکی ببین کہ جگر تشنۂ جفای تو کیست
ترا ز اہل ہوس ہر یکی بجای منست — تو خود خدای تو شاہم مرا بجای تو کیست

فرشتہ معنی من رنگ سے نفہمم
بمن بگوی کہ غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی کہ دران خضر را عصا خفتست — بسینہ می سپرم رہ اگرچہ پا خفتست
بدین نیاز کہ با تست ناز میرسدم — گدا بسایۂ دیوار پادشا خفتست
بہ صبح حشر چنین خستہ روسیہ خیزد — کہ در شکایت درد و غم دوا خفتست
خروش حلقہ رندان ز نازنین پسریست — کہ سر بزانوی زاہد بہ بوریا خفتست
ہوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز — گسستہ لنگر کشتی و ناخدا خفتست
غمت بشہر شبیخون زنان بہ بنگہ خلق — عسس بخانہ و شہ در حرم سرا خفتست
دلم بہ سبحہ و سجادہ و ردا لرزد — کہ دزد مرحلہ بیدار و پارسا خفتست
درازی شب و بیداری من اینہمہ نیست — ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست
ببین دور و مجو قرب شہ کہ منظر را — دریچہ باز و بدروازہ اژدہا خفتست
براہ خفتن من ہر کہ بنگرد داند — کہ میر قافلہ در کاروانسرا خفتست
دگر ز ایمنی راہ و قرب کعبہ چہ حظ — مرا کہ ناقہ ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
کزشت غرق بخون خفته است تا نشست

کشته رشک کشتهٔ دگرست — من و زشتی که بر دل از جگرست
بده آغشته رنگ کار تهم — روز و شب در تمنای یک نگرست
مستی انداز غمزه مستی دارد — چین یابی که آغوش زریست
ناله را نسبت اثر کرد اثر — دل بخشش دکان شیشه گرست
دوستان دشمنند ورنه مدام — تیغ او تیز و خون ما هدرست
پرده عیب جو دریغ او — نوک کلکم ز دشنه تیزترست
عقل و دین برده دل و جان نیز — آنچه از ما نبرده خبرست
شه حریر و گدا پلاس برید — آنچه من قطع کرده ام نظرست
منت از دل نمیتوان برداشت — شکر ایزد که ناله بی اثرست
قفس و دام را گناهی نیست — ریختن در نهاد بال و پرست
ریزد آن برگ و این گل افشاند — هم خزان هم بهار در گذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

هند را رند سخن پیشه گمنامی هست — اندرین دیر کهن میکده آشامی هست
خسروی باده درین دور اگر میخواهی — پیش ما آی که ته جرعه از جامی هست
نامه از سوز درونم برقم سوخته شد — قاصد ار دم نزند از حوصله پیغامی هست
چند و آزادی جاوید هما را نازم — کش بهر گوشهٔ از شکن دامی هست
گفته انداز تو که بر ساده دلان بخشائی — پخته کاریست که ما را طمع خامی هست
که رخ آرائی و که زلف بتاب دهی — یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

بی تو گر زیسته ام سختی این درد مسنج
بازم از مرگ که وابسته هنگامی هست

کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد
در گروه گان طلبد جامه احرامی هست

می صافی ز فرنگ آید شاهد ز تتار
ما ندانیم که بغداد ی و بسطامی هست

بر دل نازک دلدار گرانست سخن ما
خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی نگوییم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خسته اثر التماس کیست
بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست

گیرم نه داغ عشق تو طرفی نه بست دل
اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست

لرزم بگوی غیر ز بیتابی نسیم
کاندر امیدواری بوی لباس کیست

با او بساز وصلی و با من بعزم قتل
آه از امید غیر که همچشم یاس کیست

از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر
گر کشته سر تو سلامت هراس کیست

از پرنیان بغربده راضی نمی شود
خار ره تو چشم براه پلاس کیست

لطف اشکوه از هوس بی شمار من
شو گفتم بناله از ستم بی قیاس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر
ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونه بزم فراغ تو
با وحشه حلاقه ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگه نازه محیط نیست
تا با منش ضایعه چندین بیاس کیست

الگه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

انه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد
سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت

سینه از اشک جدا دیده جدا می‌سوزد
این رگ ابر شرربار به پیشانم سوخت

حاجت افتاد بر روزم ز سیاهی بچراغ
دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

سودم از زخم افزون بود آن خار جسم
کز پی پشه توان در پی سامانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من
غیرت گرمی هنگامهٔ عصیانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نمی سوخت براه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا ز پروای افسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل دیر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق
هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خاتمهٔ کفر چه گویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لا اسلی ورقم دست کریست
نی نی کلکم رگ مژگان یتیمست

رشح کف جم می چکد از مغز سفالم
سیر لب نطقم اثر فیض حکیمست

از آتش لهراسپ نشان میدهد امروز
سوزی که بجانم ز لقو در عظم رمیمست

از حرف من اندیشه گلستان خلیلست
از روی تو آیینه کف دست کلیمست

چشم و نگهت گردش جامی ز نبیدست
کلک دو رقم تاب سهیلی برادیمست

در جستن باشد تو نظاره ز بهشت
در زادن همتاسی من اندیشه عقیمست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست
شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیمست

در نطق مسیحا و ممر از خصم چه باکست
در ناز ز خود میرمی از غیر چه بیمست

ای پرده ستم کن رخت از باده دو رنگست
بی پرده بنالم دلم از غصه دو نیمست

بخشم نه بر کام دل غمزده غالب
گویی لب یارست که در بوسه لئیمست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته هست
هشدار که شهباز نوا موخته هست

افغان مرا سلسله جنبشی ساخته نیست
در زمزمه بوی جگر سوخته هست

در دیده ز رخ پرده برانداخته نیست
در سینه دو صد عربده اندوخته هست

را نسوی بیداد و وفا تاخته نیست
زین سو هوس جانسپری توخته هست

در راه تو ابش قدم افراخته نیست
در بزم عتابش رخ افروخته هست

در تاب مرو **غالب** اگر بهیده گردد
در کوی تو گوئی سنگ پا سوخته هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم ازان پر ست
گوئی مخور شراب و منه پی بجام چیست

با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام
داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

بخشنده ئیم و بوده دوا سے ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نشانه هم
چون صبح نیست خود بشناسم که شام چیست

با خیل مور میرسی از ره خوش ست فال
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست

گنجی نفس خوش ست توان بال و پر کشود
بارے علاج خستگی بند دام چیست

از کاسه کرام نصیب ست خاک را
تا از فلک نصیبه کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربده رنگ و بو گرفت
راه سخن بعاشق آزرم جو گرفت

لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد
کافر دلی که باستم دوست خو گرفت

چون اهل کار در نظر همنشین نبود
بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در خواب کے کشود خیالم ره دعا
کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمنده نوازش کردن ننانه ام
گر چاک دوخت جامه بمزد رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است
کز من دل سراپه هستار ارزه گرفت

لختم خود از مشاهده بخشایش آورد
خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست
جمشید جام برد و فلاطون کدو گرفت

فرمان روانه گشت مسلمان بهیچ مصر
گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت

ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار
اخلاص در تنود و خایم دورو گرفت

هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا
گیسوئے فلک بعربده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر بغالب حواله کرد
بیچاره باز داد و سے مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست
هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

بیانگ صور سر از خاک بر نمی دارم
هنوز در نظرم چشم نیم خوابی هست

ز سر وسے نفس نامه بر توان دانست
که نارسیده پیام مرا جوابی هست

بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم
که یار دیر پسندی و زود یابی هست

نظر فروز دلها بدشمن ارزانی
بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست

ز شوری نمک پرسش نهانی نیست
اگر مرا جگر تشنه رعتابے هست

خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
که آخر از طرف تست گر حجابی هست

نکرده هم جگر تشنه را وسیله بدروغ
نشان دهید براهش اگر سرابی هست

ز سرد مهرے ایام نیستیم نژند
که در خمیر ابه ماروی آفتابی هست

بهار هند بود برشکال هان غالب
درین خزان که هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف حمیش تا مسن ست
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست

ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید
صفحه نامه جشاوا سے برگ سمن ست

کلکم از تازگی مدح تو در باره خویش
شارح انبته الله نباتا حسن ست

گر از تو مست نمی‌گنجم آورد ... تا به هم بالیده در کنج نهفت
دوم از های به تو گنه کسب حیا ... تو زبان که فرو ننده در آب نهفت
نبیاال تو به هتاب نه شب بر که مگر ... نکس و تو زبن تیغ به از شگفت
ست کشا بر و ندای تپه و دیده است ... حرف تا ابست سر بدون دو شب چه گفت
آنچه من شسته ست ال به بار کرا ... میتوان گفت که عشق از دل نهفت
ستی انگه دم مه و دوقت تو به دل ... با تو ام بخته انسه روان با و هفت
دری از دو ه اگر دی ده دو ده ... تا انکه تو بسته ترا در دل هم جفت
و او اگر چه با یم به پایون سخن ... لیک در و جبر را حال تا ما و نهفت
جز با مه و دل ریخ خم خفته است ... تا له به چند اند و دل بی گفت
سینه می سوز دارن انگ که در بنیمت ... بمک گر نی تلما آن خاک و در پیر نهفت
بیکیهای این ز صورت عالم در یاب ... مرده دام بر سر یا و رک خاک کم گفت
میت باش که دلم مرده و دیر پیش شکست ... بجهان پیش با مرده و بر سر گفت
چشم دارم که خرمست بجواب شو دلم ... آن رستا نامه که از طلعت تو مطلوب گفت

غالب خسته بجان های بلان با کرد
کر به تن تنگت که ترا بیت است بیست

تو به ره به چرخ از مغزم استخوان نمایست ... که جای ناله زاری درین میان نایست
ده دم بیک به رکب تو و زحق ثوبلم ... ز سب و نبه وان بیز خشم زبان نمایست
بجوم گل بگلستان بایک شبه خمه گرد ... که جا نماند و دیای تو بمیان نمایست
اگر بسته نگرست بجون تیم که مرد و ز ... ز با زد بکار مه چشم خونگه ان نیست
نشا صدی تا تماشه بند بست بود ا ... ز تنچه بهره از بلبل آشیان خالیست
کنند جنبش دل است شیشه از پری لب تنگ ... سری ز با منون سستی زبان تمایست

گرش به دیدن من گریه رو نداد چه جرم | نهاد آتش شوق من از دخان خالیست
پیاز سپاس ادای تو دفتری دارم | که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست
امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد | نه جای من به نیایش که مغان خالیست

خراب ذوق بر دوش گیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست | مرا مگیر بجوشی که در دل افتادست
رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست | ز خصم دل غم و اندیشه باطل افتادست
به قدر ذوق تپیدن بکشته جان بخشند | سخن به محکمه در کشش قاتل افتادست
سگالشی از جگر ذره نم برون ندهد | هوا دلی که مرا بار در گل افتادست
درین روش بچه امید دل توان بستن | میانه من و او شوق حائل افتادست
به ترک گریه برم واهشت اثر به دلش | که خود ز شبروی ناله غافل افتادست
چه سود کم نیم اما عیار او سوی | بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست
چه دشمن و ستمگر در آب و آتش من | غمم به قلزم و کشتی بساحل افتادست
به روی صید تو از ذوق استخوان تمش | هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست
جو اندر آینه با خویش لا به ساز شوی | ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست | روزی ناخورده ما در جهان بسیار هست
ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن | گل کسی جوید که او را گوشه دستار هست
پاره امید وار ستم نگلت بر طرف | با همه بی التفاتی در دسند اذار هست
بر سر کوی تو با مهر ستیزه کار دهی | این هجوم ذره کاندر روزن دیوار هست

در تپشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چها هنگامه سرگرم گفتار است

بینوائی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار است

در پرستش سستم و در کار مجبوری استوار
بادشه را بنده کم خدمت پرخوار است

راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار است

گر نه وابیست نقش سجده بر سیما دریغ
در فشاندن نیست دوش خستهٔ زنار است

دور باش از ریزه های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان آتش خوار است

کهنه نخل تازه از سر بر زپا افتاده ام
خاکم از کاوی هنوزم ریشه در گلزار است

بادبردان گنج باد آورد و غالب هنوز
نالهٔ الماس پاش و چشم گوهربار است

چشمم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبهه بهار ترست

گریه گرد از غریب ارم کشت
نگه از تیغ آبدار ترست

می برانگیزدش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

دے مگر مست بود کامروز
شکرم از شکوه ناگوار ترست

ای که خوی تو هیچ روی تو نیست
دیده از دل امیدوار ترست

نو بدولت رسیده را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفلی و پیر دلیم شکنے
آه عهدی که استوار ترست

همه عجز و نیاز می خواهند
زار تر هر که حق گزار ترست

خسته از راه دور دوستے آیم
پا ز تن پاره فگار ترست

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگار ترست

بمی رسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار ترست

ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببیست
وگرنه شرم گنه در شمار بے ادبیست

ز گیرودار چه غم چون به عالمیکه منم
هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع
نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست

بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیم شبیست

نه هم به پاس نگه زاهدان بلا سے بود
خوش است گرمی خویش خلاف شرع نیست

هر آنچه در نگری جز به جنس مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسیکه از تو فریب وفا خورد داند
که بیوفائی گل در شمار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا به لابه که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلے از فسانهٔ تست

بجام و آینه حرف جم و سکندر چیست
که هر چه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر تو ایم
اگر خط است و گر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشتهٔ
نه هر چه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیز گامی توسن ز تازیانهٔ تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
خدنگ خوردهٔ این صید گه نشانهٔ تست

سپاه جود تو فرصت آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

تو ای که محو سخن گستران پیشینے
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

مو نو دوست لیک ته چون منی زین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن زین چه بحث

دشنام گوست غیر چه مهر است گر برو
شنم زشا جای این همه گفتن زین چه بحث

چون نیل نیست لست ازین ابر بس
گر نیست خون دیده به دامن زین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است
خونبهاش از رند بشیدن زین چه بحث

ستن پر دو تو غمزه الزام ده مرا
گشتم گر گل بهشت که بستن زین چه بحث

مژگان بدل نه ذوق که پیشی فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن زین چه بحث

بت را بجلوه دیده و بر جای مانده است
گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوش است و خوشم همنشین خموش
گر ناسزاست باد بروزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب من دسته دسته ام
عرفی کسیست لیک چو من زین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آئینه را بزدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز نه پیوسته بدل
بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان بر گل و بر وقت خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگر است سفید و سیاه ما
با روز و شب جریده بودن چه احتیاج

تاب گشوده مژه در دل دیده واست — بوس لب ترا به بودن چه احتیاج
تفلن در آتش و تب و تابم نظاره کن — غنچه منه مرا بگشودن چه احتیاج
آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی — بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج
خواب ست ما چه همت آواره بنشان — محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرایست غالب
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

بلوه مجو اهیم آتش شو هوای ما سنج — دستگاه خویش بین و مدعای ما سنج
زخودت مهری بجنبد کام مشتاقان بده — ورنه نیروی تمنا اندر رضای ما سنج
همنشین بازده ده دل ز خدای پاک بند — میر ومی از کار در روبی روای ما سنج
مرگ ما را تا که بهتیه شکایت کرده است — رنج واندوهی که دارد از برای ما سنج
ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده — دستمزد او چه داری خونبهای ما سنج
خویش را تیرین ثمر دی خصم را پرویز گیر — سرگذشت کوهکن با ماجرای ما سنج
آه از شرم تو وناکامی ما زو و باش — در تلافی پایه مهر و وفای ما سنج
داری ما در غم دل دیده و شادی مرگ شد — مردن دشمن ز تاثیر دعای ما سنج
کامها محو ست عیش بی زوال ما مپرس — دیده ها کورست جنبش نا روای ما سنج

درگذر زین پرده چون و ساز غالب مستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما سنج

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ — زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ
ای حسن گراز راست نه رنجی سخنی هست — نازا بنهمه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی — دلتنگ نگردم ز بر افشاندن جان هیچ

هر گریه بیفزود و ز دل هر چه فرو ریخت — در عشق نبود از تفرقه سود و زیان هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت — جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ

دنیا طلبان حوصله مفت است بجوشید — آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ

پیمانهٔ رنگیست درین بزم بگردش — هستی همه طوفان بهار است خزان هیچ

عالم همه مرآت وجود است عدم چیست — تا کار کند چشم محیط است کران هیچ

در پردهٔ رسوای منصور نوا نیست — رازیست نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که گوئی هر چه نبود در تماشایش هیچ — نیست غیر از سیمیا عالم بسودایش هیچ

موج از دریا شعاع از مهر حیرانی چراست — محو اصل مدعا باش و بر اجزایش هیچ

آسمان مهتاز بر جبین نکیوانش مگوی — نقش ما هیچ است بر پیشانی پیدایش هیچ

آخر از مینا بجام جابه افزودن نیستی — بندهٔ ساقی شو و گردن افزایش هیچ

صوفی باید که باشد غنغنه زنیار و نگاه — گو به کوشش میوش و گو بدبیانی نیش هیچ

نامه عنوانش بنام تست ز انر و تازه است — داغ غم دارد و سوادش بر سراپایش هیچ

دل از آن تست و نعمتهای الوانش ترا ست — سخت بی‌هم چون بساط خوان لغمایش هیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید — ناز کیهای میانش بین ببالایش هیچ

پیش ازین کی بود دانیم اتفاق بوده است — اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش هیچ

نقش غالب همچنین بر جا گذار آخر شکست
خیر و در سکلے بر ندگو هر آمایش هیچ

ردیف حای ۱۶

باده پرتو خورشید را ایاغ دم صبح
صفت آنان که درآیند بباغ دم صبح

آشنا هم بهم دشمن و همدرد ای شمع
ما با پاک سرشانیم ز تو داغ دم صبح

بعد از آنکه قریب اند با نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین پس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد
شب اندیشه زما یافت سراغ دم صبح

بیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش میست
که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
منگن آواز برآواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای بشب کرده فراموش جناغ دم صبح

غالب امروز بو فتحی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح

آهی بعشق فاتح خیبر کنیم طرح
در گنبد سپهر مکر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو
بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند شنوی تو و ما حسب حال خویش
افسانه های غیر مکرر کنیم طرح

ما راز درون مکیسه گر از پا در آمدیم
از ما عجب مدار که از سر کنیم طرح

هولی بچرخ دادن گردون بر آوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاهدی بر سیمین زنین پس
در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم
در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقابے دهیم ساز
وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعله و آذر بهم نهیم
پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع / از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آئین بزم ما بنهایت رسانده ایم
غالب بیا که شیوهٔ آذر کنیم طرح

ردیف خای معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ / وی خرام تو بپامال سرها گستاخ

داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم / زخم تیغ تو بگلگشت جگرها گستاخ

مردم از درد تو و دور از تو و داغم از غیر / که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ

باخبر باش که دردی که رسید ردی ست / ناله را کرد در اظهار اثرها گستاخ

خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج / کاین گدائیست بدریوزهٔ درها گستاخ

شادگردم که بخلوت نرسیدست رقیب / بینمش چون بتو در راه گذرها گستاخ

گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد / بشنا ورزی سیلاب خطرها گستاخ

های این پنجه که با جیب کشاکش دارد / بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ

نازکیهای گزارش چه محابا باشد / مژه سان لغز که به پیچد بجگرها گستاخ

طوطیان در شکرستان به غالب وراست
سبب از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید بها دنار و سیخ / گشت گرما به ساز از دوزخ

تا چه بخشند در جهان دگر / کشتگان ترا چمن برزخ

بوکه از کشت زار امیدم / بخش زه مور نیز برد ملخ

دلم اجزای ناله را مدفن / ورت اشخاص لقعه را مسلخ

از دل ارم لباطامن آتش / از تو گویم برات من برتیخ

هوس ما و دانه از یک دست
نفس با و دام از یک نخ

بیک در خورد همت فلک سست
لب حکایت چه میسزد نیم نسخ

مور چون ساز میتر باسے کرد
به سلیمان رسید پای ملخ

با تو شد هم سخن پیام گزار
چه نکیسم بارزنش پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن
ترش گردد و ترش نه تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من
همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را گشت و هرزه گشت اوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

بسته تار امیدم دگر بخلوت انس
بزخمه گله سازم نوا برون ندهد

ز قاتل بعد ابم که تیغ و خنجر را
بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

بدان پریست نیازم که بهر تسخیرش
ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون نگوادش نیست بلکه خود دار است
که تن بهمدمی عقل ذو فنون ندهد

کفیل هوش خودم وقت می بزم حبیب
بشرط آنکه زریک قلزمم فزون ندهد

بسوی کنج گزیدم خرابه ورنه جنون
بهرزه ذوق دلاویز بی سکون ندهد

ترک کار نیاورد تاب سختی کار
جواب نالهٔ ما غیر بی ستون ندهد

بمن گرای و وفا جو که ساده برهمنم
بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بسحر به چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش از لب نامه وفا ریزد
سواد صفحهٔ کاغذ چو توتیا ریزد

بلغزش تا اگرش ناگهان گذار افتد
چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
جبین ز پای بانداز نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره‌های داغ آلود
چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد

تبسمیست ببالین کشتگان خودت
که گل بجیب تماشای خونبها ریزد

دماغ ما ز بلا پرسد مگر ساقی
گداز زهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد

خوش آنکه جیب بجنبش بر سر عتاب آرد
خسک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری
دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

بروز وصل در آغوش امتحان بفشار
که این ز لب من شکوهٔ تو وا ریزد

بیچاره درد تو اکسیر بی‌نیازیهاست
که دل گداز ده و در قالب دوا ریزد

بروی عقده که رمز گل برگ خندان
ز لرزه ناخن دست گره‌گشا ریزد

غبار شوق بخونابهٔ امید سرشت
دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شتاب و زید چه ناقدردانی‌ست این ست
بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار آو نشستیم تا غالب
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

به بند پرسش حالم نمی‌توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز
نگفته‌ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشک غیر بدل خون فتاد تا که بمن
بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد

هم از تصرف بیتابی زلیخا بود
بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیث می بدرد و جنگ در میان دارم
کنون که کار به شیخ نغمه‌دان افتاد

نه بود نیازم از لب به پیچ و تاب طلب — هزار بار گذارم بر آشیان افتاد
به خوی یار ز پا افتم ار کنم فریاد — بدان دریغ که دانند تا کمان افتاد
شب ار چه با تو بدخوی تماشایی داشت — به روز طشت مه از بام آسمان افتاد
نفس شراره فشانست و نطق شعله دره — ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نه غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

تخم چه هم در افگند رو که مراد میدهد — دانه ذخیره می کند گاه بباد میدهد
آخر منزل نخست خوی تو راه میزند — اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد
ای که به دیده نم زدست وی که بسینه غم زدست — نازش غم که هم ز دست خاطر شاد میدهد
شوخی دلگشا تنت برگ ثبات می نهد — سختی بیوفا دلت رونق جماد میدهد
ست عطای خود کند ساقی ما نه مست می — داده ز یاد می برد بسکه زیاد میدهد
دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز — در رهش از فزودن سری بالش باد میدهد
انچه به من نبشته نیست ز نامه بر نهان — شوخی نامه در نقش نامه کشاد میدهد
سید هیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا — آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد
خو بجفا گرفته را تا نه کند خراش دل — ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع تیغیش عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد — بزر اعتکاه دهقان گشت و چون باغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد — حریف یک نگاه بیحابای تو نتوان شد
تو گستردی بصحرا دام واز رشک گرفتاری — کف خاکم برنگ قمری بسمل پر افشان شد
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی — برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

بدین نکہت کہ کیفیت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرت خانۂ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از ہستی چہ می پرسی
نفس بر دل درم شمشیر و دل در سینہ پیکان شد

فراغت برنتابد ہمت مشکل پسند من
ز دشواری بجان می افتدم کاری کہ آسان شد

چہ پرسی وجہ حیرانی کہ ہنگام تماشایت
نگاہ از بیخودی یاد دست و پا گم کرد و مژگان شد

زہا گرمست این ہنگامہ بنگر شور ہستی را
قیامت می دمد از پردۂ خاکی کہ انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
بہ پیراہن نمی گنجد گریبانی کہ دامان شد

شب غربت ہمانا شیوۂ غمخوارستے دارد
کہ ہم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیرۂ میر تخت در جانہا
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزت نہان دارد ولی در سینہ کو بہا
چراغی جستہ از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانے ہلاک آب حیوانی
خوشا سوزی کہ ہر کس غوطہ زد در وی تنش جان شد

خدارا ای بتان گردد دلش گر دیدنے دارد
دریغا آبروی دیر گر **غالب** مسلمان شد

داغ غم از پردۂ دل رو بہ بقا می آید
تا ببینم کہ ازین پردہ چہا می آید

ہمچو رازی کہ بہ مستی ز دل آید بیرون
در بہاران ہمہ بوییت ز صبا می آید

جلوہ ای داغ کہ ذوقم ز نمک میخیزد
مژدہ ای درد کہ تنگم ز دوا می آید

سود غارت زدگیہای غمت را نازم
کہ نفس می برد و آہ رسا می آید

زیستم بیتو ازین ننگ نہ کشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا می آید

دعوی گمشدگی محضر رسوائیہاست
کز سر کوی تو بیگانہ نما می آید

راز از سینہ بمضراب نریزیم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردۂ ساز ست تماشای ترا
بو کہ دریافتہ باشی چہ نوا می آید

درہم افشردن اندام تو چون ما میخواست
خندہ بر تنگی آغوش قبا می آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر	جادہ را که به سر منزل ما سے آید

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب
آنچه از پای نیامد ز عصاسے آید

خوش ست آنکه از خویش جز غم ندارد	وسے خوشتر ست آنکه این هم ندارد
قوسے کرده پیوند نا سور پشتش	گرانمایه زخمے که مرهم ندارد
سراسنے که رخشد بویرانه خوشتر	ز پیچسے که پیمانه ئے نم ندارد
بجوش عرق رنگ در باخت سویت	گل از نازسے که تاب شبنم ندارد
گلت را نوا نرگست را تماشا	نوا دارسے بهارسے که عالم ندارد
چه ناکس ستمگر دانکه خون ریخت مارا	به تیغسے که ترکیب او خم ندارد
ز ماتم نباشد سیه پوشش زلفت	که هندو بدین گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را وز آئینه بگذر	نگاه تو پرواسے خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب
بهشتے بود هند کادم ندارد

مژده صبح درین تیره شبانم دادند	شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند	دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند	ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند	بعوض خامه گنجینه فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگے بردند	به سخن ناصیه فرکیانم دادند
گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند	هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند
هرچه در جزیه ز گبران مے ناب آوردند	بشب جمعه ماه رمضانم دادند
هرچه از دستگه پارس به یغما بردند	تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند

دل ز غم مرده و من زنده همانا این مرگ
بود از زنده بماتم که امانم دادند

هم ز آغاز بتجویف و خطر ستم غالب
طالع از قوس بمشار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد
بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

می رسد از من و خامی بگمانست ز تو
بیجا باش و منشین که گمان برخیزد

گر دهم شرح عتابے که بدلها دارے
دود از کارگه شیشه گران برخیزد

با قدت سرو چه شخصیست که ناگه یکبار
بیخود از جا بهجوم خفتگان برخیزد

بسکه گیرند عیار هوس عشق دگر
رسم بیداد مبادا ز جهان برخیزد

کشته دعوی پیداست خویشیم همه
وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد

زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس
خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد

ناله برخاست دم جستن از آتش ز سپند
کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد

جنبشی از عالم و از همه عالم بیشیم
تا چو موئے که بتان از میان برخیزد

عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته
چون من از دوده آذرنفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد
صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد
مائیم و غزالے که رمیدن نشناسد

گو هر چه شکایت کند از بی پروائے
مائیم و سرشکے که چکیدن نشناسد

ساقے چه شگرفی کند و باده چه تندی
خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

مالذت دیدار ز پیغام گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پرده شو از ناز و میندیش که مارا
چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد   /   دستی که بجز جامه دریدن نشناسد
پیوسته روان از مژه خون جگر استم   /   رنگیست رخم را که پریدن نشناسد
شوقم می گلگون بسبو ریز ندامشب   /   پیمانه زساقی طلبیدن نشناسد

بالذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

هر دم زنشاطم دل آزاد بجنبد   /   تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد
برهم زدن کار من آسان تر ازانست   /   کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد
خواهم زنوا زردگی غیر چه بینم   /   عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد
مُردم به دم و داغم ازان صید که در دام   /   لختی تپی مشغولی صیاد بجنبد
هان شیخ پیخوان می گلگون بقدح ریز   /   تا در نظرت بال پریزاد بجنبد
برقی بنشار ارم و ابرسی بتراوش   /   زان دشنه که اندر رگت جلاد بجنبد
از رشک بجون غلتم و از ذوق برقصم   /   زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد
ای آنکه در اصلاح تو هرگز نه پسود   /   چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد
هر بادیه که گرد دل آگاه بگردد   /   هر چاره که در خاطر استاد بجنبد
وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد   /   خون باد زبانی که بایراد بجنبد

غالب قلمت پرده کشای دم عیسیست
چون بر روش طرز خدا داد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس از زبان رسد   /   دل بردنا دگر چه ازان دستان رسد
دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز   /   سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد
مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست   /   هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد
دردی کشان بنیکده در هم فتاده اند   /   بازم پی خواریی که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر
مانند آن صدا که به گوش گران رسد

در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس
چندان کشی بلند که تا آشیان رسد

راهی که تا منست همانا نه ایمنست
خون می خورم که چون بخورم می چسان رسد

رفتم سوی وی و مژه اندر جگر خلید
زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد

تیر نخست را غلط انداز گفته ام
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست به کیش مغان درای
می گر به جزیه دست ندادا رمغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتار من به تاسی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتمش که بروز و دیر مرد
نازم بخواستگی عقب آلود دیر مرد

امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد
گویی سخن ز طالع مسعود دیر مرد

از ناله ام مرنج که آخر بشدست کار
شمع خموشم و ز سرم دود دیر مرد

شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود دیر مرد

فردوس جوی عمر بوسواس داده را
سرمایه نیز در هوس سود دیر مرد

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود دیر مرد

ما هم بلاغ دلا به تسلی شویم کاش
نادان ز بزم دوست چه خشنود دیر مرد

رشک وفا نگر که بدعوی گه رضا
هر کس چگونه در پی مقصود دیر مرد

فرزند زیر تیغ پدر می سپرد گلو
گر خود ندید در آتش نمرود دیر مرد

غالب خوشست زمهت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این پود دیر مرد

دانست کز شهادتم امید حور بود
برگشته تم ز دین دم بسمل غیور بود

رفت انکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم
سررشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را
معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست
بیچاره ماند در راه از ان رو که دور بود

نازم بهانه ساز که بگذشتن از گناه
با دیگران ز عفو و بما از غرور بود

ای انکه از غمم دربهشتیم بی خبر
زان پایه بازگوی که پیش از ظهور بود

دردم بحشر ز شدت نهفته ماند
خون باد ناله که هم اهنگ صور بود

دل از تو بود و تو ستدی الزام ما ز ما
بردی نخست انچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم اشتیست
دلاله خوب بردی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گریه نکهت خون دل بجوش امد
ز شادی سمتت سینه در خروش امد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
به عیش مژده که وقت وداع هوش امد

خیال یار در اغوشم انچنان افشرد
که شرم اشتیم از شکوه های دوش امد

باستین بفشان رو به تیغ خویش بردار
که جان غبار تن و سر وبال دوش امد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بعذرخواهی رندان باده نوش امد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست
خزان چشم رسید و بهار گوش امد

زمام حوصله بگرفت و کوهکن جان داد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش امد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گو نیست
هلاک طرز لبم شو که پر خموش امد

ترا جمال و مرا اینه سخن سازیست
بهار زینت دکان گلفروش امد

مپرس وجه سواد سفینه ها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش امد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال کشاید توان بخود بالید
چو ناز جلوه گر آید نیاز باید بود

بصحن میکده سرمست میتوان گردید
بکنج صومعه وقف نماز باید بود

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه هاے دراز باید بود

نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را
بکدیه طالب درهای باز باید بود

چه بر زراحت آزادگی خوری غالب
ترا که با این همه برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خوییت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند

ز جوش دل هنوزش ریشه در آبست پنداری
بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

محوتا دلدادهٔ چشم خودش بودن در آئینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می بالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا میخرامی جلوه ات در یابت پنداری
دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز افتادگیها چون روان بالاست اندر همت
تن از هستی بکویت جان آرمیده را ماند

بهار از رنگ بود در پیشگاه جلوهٔ نازش
گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند

رقیبش بود از راه وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان برگردیده را ماند

جهان خود نیست از سودا که میگردد اندیش غالب
تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد | از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد
فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش | وانگاه ستے برون آبم بدر آورد
رسوائی من خواست مگر کاینهمه سرمست | دور فلک از بزم شرابم بدر آورد
انگنده به بیچون فلک از وادی و شادم | کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد
جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن | از عهده تحریر جوابم بدر آورد
نازم به نگاهت که ز سر رشته انداز | از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد
ساقی بکجی تا بشناسم ز چه جاست | آن باده که از بند حجابم بدر آورد
نازم بگرانمایگی سعی تحیر | کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد
آن کشتی اشکسته ز موجم که تب لجه | افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز غریبان وطن بوده‌ام اما
آوارگی از عرض و حسابم بدر آورد

گرسنه به که برآید ز فاقه جانش لرزد | از آنکه در رسد از راه میهمانش لرزد
نفس بگرد دل از مهر می‌تپد بفراقت | چو طائری که بسوزانی آشیانش لرزد
شدم بوصل بگنجینه راه یافته دزدی | که در ضمیر بدو بیم پاسبانش و لرزد
وگر بکام خود ای دل چه بهره بر و توانی | ز ساده که ز نی بوسه بر دهانش و لرزد
نترسد از گسستن خدا نخواسته باشد | چرا رسد مر آن طره بر میانش و لرزد
ز شور ناله دل دارد اضطراب روانم | چو رعشئی که ز کف در ربود عنانش و لرزد
ز جنبش مژه ماست در نگاه بمستی | که بی اراده جهد تیر از کمانش و لرزد
نه شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیاید | مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد
فغان ز خجلت صراف کم عیار که ناگه | برآورند زر قلب از دکانش و لرزد
گر از فشاند جا بر نیست در سر غالب | چرا بسجده نهد سر بر آستانش و لرزد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود | مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بعجب حوصله نقد نشاط باید ریخت | بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز زهره نوایان شوق نتوان شد | چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید | چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نهفته بتاراج خویش باید بست | شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال گشاید توان بخود بالید | چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

بصحن بتکده سرمست میتوان گردید | بکنج صومعه وقت نماز باید بود

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست | شهید آن مژه های دراز باید بود

نگه ندیده به بیدار جو که سائل را | به کدیه طالب درهای باز باید بود

چه بر زراحت آزادگی خوری غالب
ترا که با این همه برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند | نگاه از تاب دیدت موی آتش دیده را ماند

ز جوش دل هنوزش ریشه در آبست پنداری | بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

ز بس کز لاله و گل حسرت نازت همی جوشد | خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

محو شا دلدادهٔ چشم خودش بودن دریامینه | ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد | ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا سرخرامی جلوه‌ات در یابت پنداری | دل از آیینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم زافتادگیها چون روان بالاست اندر جست | تن از هستی بکوبیت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ می بود در پیمانه و جلوهٔ نازش | گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند

رقیبش سود از راه وفا بنگر که در چشمم | غبار راه او مژگان برگردیده را ماند

جهان زو دیست از سودا که میگرد اندرش تا کنج | تو گویی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش
وانگاه ستیزی برون آبم بدر آورد

رسوائی من خواست مگر کاینهمه سرمست
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد

افگنده بجیحون فلک از وادی و شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد

نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد

ساقی بکجی تا بشناسم ز چه جاست
آن باده که از بند حجابم بدر آورد

نازم بگرانمایگی سعی تخیل
کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد

آن کشتی اشکسته ز موجم که تبابی
افگنده در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز سخن پیران وطن بوده ام اما
آوارگی از فقر و حسابم بدر آورد

گرسنه به که برآید ز فاقه جانش لرزد
از آنکه در رسد از راه میهمانش لرزد

نفس بکبر و دل از مهر می تپد بفراقت
چو طائری که بسوزانی آشیانش لرزد

منم بوصل بگنجینه راه یافته دزدی
که در ضمیر بود بیم پاسبانش و لرزد

دگر بکام خود ای دل چه بهره برد تواند
ز ساده که ز نی بوسه بر دهانش و لرزد

نترسد از گسستن خدا نخواسته باشد
چرا رسد سر آن طره بر میانش و لرزد

ز شور نالهٔ دل دارد اضطراب روانم
چو درانشی که ز کف در رود عنانش و لرزد

ز جنبش مژه ماسی و هم نگاه بمستی
کزو بی اراده جهد تیر از کمانش و لرزد

ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیاسی
مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد

نقاب خجلت صراحت کم عیار که ناگه
برآورند ز زر قالب از دکانش و لرزد

گر از فشاندن جان چاره نیست در سر غالب
چرا بسجده نهد سر بر آستانش و لرزد

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند — باید که خویش را بگداز از عدو کنند

وقتست کز روانی می ساقیان بزم — پیمانه از حباب لب آبجو کنند

مینالی از می که به ناخن شکسته اند — ای وای ناخنی که بدل گر فرو کنند

دیوانه و چه رشته ندارد مگر همان — تاری کشد ز جیب که جای رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند — آنان که گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمارد سراب را — می زیبد ار بهستی اشیا غلو کنند

از بس بشوق روی تو مستست نوبهار — بوی می آید ار دهن غنچه بو کنند

پیمانه را بماتم صهبا شکسته ست — ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند

آلوده ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقه که بمی شست و شو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود — جگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است — گر سر رود به راه تو از پا چه میرود

گو سر مباد در شکن طره خون شود — دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما — گر زورق تو شکست ز دریا چه میرود

آیینه خانه ایست غبارم ز انتظار — او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوه رخ تو بباغ ندیده ایم — چندین بذوق باده و دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم — دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار — از ساربان ناقه لیلا چه میرود

ای شرم باز داشته اند جلوه سازیت — از پشت پا برهنه آیا چه میرود

تا گفت آسمان بگردش رها در سیاه ایم
غالب دگر بپرس که بر ما چه میرود

ز شرمست کز چشم وی اسان بر نمی آید
نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید

بزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد
بباغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید

سرت گردم مزن تیغ و دری بر روی دل بکشا
دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید

شگفتن عرض ننمایست هان ای غنچه میدانم
دلت با نالهٔ مرغ سحر خوان بر نمی آید

همان خون کردن از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهاے پنهان بر نمی آید

نگه با تش نفس دیوانه مرد از اسیرانست
که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید

چه گیرائیست کاین تار ز مو بار گست دارد
کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید

بجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی
چو خار از پا بر آمد پا ز دامان بر نمی آید

برم عیش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی
نفس چندانکه میسایم پریشان بر نمی آید

برویش خاک غلتم عبرت صاحبدلان باشد
بیاد خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

بر آر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن همان چین ابتو دربست
اگر باشم بچین یاد از بیابانم نمی آید

گذشتم زانکه بر زخم دل صد پاره خون گریم
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

روش بگسسته و در سایهٔ دیوار بنشسته
بگویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کم کن
ز نفرین بسکه میرنجد بلب جانم نمی آید

ازان بدخو ندانم چون دهد دل را بدر پیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه رو دم نیست شادم کز سبکبارے
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من آید و لیکن — فریب همرهان دانم ز نادانم نمی آید

دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم — گرفتم رحم بر فرسه یاد دانانم نمی آید

شود بر هم وصال نیم مهر غدار که ذخواهم — شبی کآواز نالیدن ز لب نمامم نمی آید

ندارم باده غالب سحرگاهش سرای

به مینی است دانی کز شبستانم می آید

چون هیولی بزمین چسپ زمین تو شود — خوش بهشتی ست گر کس راه نشین تو شود

بهر انعام تو آن مایه پرستی که اگر — بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون بسجده که نه اینست بکار از شرم — ماه یکچند ببالد که جبین تو شود

صد قیامت بگدازند بهم آینه نمد — تا خمیده دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامه ندارم و گویم هیهات — چکنم آنچه همه تو نشین تو شود

سخن هیچ ودانده گسار بس گردم — برم از غیر دلی را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند — من در آتش فتم از هر که قرین تو شود

چشم و دل باخته ام داد هنر خواهم داد — آنکه چون من همه دان همه بین تو شود

کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود — پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ آفته هست نهادت غالب

آه از آن دم که دم باز پسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد — رگ به پیمانه زدم شیشه لبت یاد آمد

دل در افروختنش منت دامن نکشید — شادم از باد که هم آتش و هم باد آمد

تا ندانی جگر سنگ کشودن هدر است — تیشه داند که بپاره فرهاد آمد

داغم از گرمی شوق تو که صد ره بدلم — همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد

خیز و در ماتم ما سر به فروشوی ز چشم — وقت مشاطگی حسن خداداد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر — منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد
خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد — عشق یکرنگ کن جنبنده و آزاد آمد
دیده پر ریخته واز قسم کرد آزاد — رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد
بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید — خونبهام ز وسبک دستی جلاد آمد

داده خوی من نفسی در رس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود — چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود
آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی بیتاب — نفسم بیهوده کشای اثر خوی تو بود
چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فگند — نعل واژون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود
دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند — کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود
چه عجب صانع اگر نقش دوبانت گم کرد — کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود
شب چه دانی ز تو در بزم خوبان چه گذشت — خامه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود
مردن و جان بتمنای شهادت دادن — هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود
خلد را از نفس شعله فشان میسوزم — تا نداند حریفان که سر کوی تو بود
روش باد بهارے به گمانم افگند — کاین گل و غنچه سر قافلهٔ بوی تو بود
یکف باد صبا و اینهمه رسوائی دل — کاخر از پیچ کیان شکن موی تو بود
هم از ان پیش که مشاطه بدآموز شود — نقش هر شیوه در آیینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین تلخ ز تو آمادهٔ نغما ماند — شکست جهد نرسد هرچه ز دوا را ماند
دل دهی به بهای تو فند ستم حاشا — دام گنید اینچه ز بیجا نه سودا ماند

هم بسودای تو خرشید پرستم آرے ‏— دل مجنون برد آهو که بلیلا ماند
با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد ‏— در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند
شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید ‏— گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند
ساز آوازهٔ بد نامے ره زن شد گشت ‏— آه از آن خسته که از پویه پره واماند
بندهٔ را که بفرمان خدا راه رود ‏— نگزارند که در بند زلیخا ماند
مه بباغ از افق سرو شبی کرد طلوع ‏— سر و گفتند بدان ماه سراپا ماند
بعد چندے شکوه بیک عذر تسلی نشوم ‏— کاین چنین مهر ز سردی بمدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگذارید که با تشنه و تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد ‏— با ما گله سنجید و شماتت بعدو برد
خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست ‏— چون گریه تن زار مرا از ان سر کو برد
همره رود ش کوثر و حوران که دم مرگ ‏— ذوق می ناب و هوس روی نکو برد
بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر ‏— دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد
وی رند بهنگامه خجل کرد خس را ‏— می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد
بر ما غم تیمار دل زار سر آمد ‏— دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد
ما را نبود دبدبهٔ داور و ما نبود سبب ‏— دستی که ز ما شست بجون که فرو برد
دلدار تو هم چو تو فریبنده نگار یست ‏— در حلقه وفایک لم او ردو دو ره و برد
یک گریه بیس از ضبط دو صد گریه ضا ده ‏— تا سیلئے آن زهره نوا نم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بکرو برد دلے را که ازو برد

نادان صنم من روش کار نداند ‏— به هر گشتند رحم سر از بار نداند

سنگی و دشنه و خنجر نبود معتقد زغم — دلهای عزیزان بغم افگار ندانند
بر تشنه لب بادیه سوزد دلش ازرحمه — اندوه جگر تشنه ز دیدار ندانند
گویم سخن از رنج و براحت کنیش طرح — روز سیه از سایه دیوار ندانند
دل را بغم آتشکده وار نسنجد — دم را به تف ناله شرربار ندانند
عنوان هواداری احباب نپسندد — پایان هوسناکی اغیار ندانند
دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ — آنست که من میرم و دشوار ندانند
دانم که ندانست و ندانم که غم من — خود کمستر ازانست که بسیار ندانند
از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم — در عربده خوارم کنند و خوار ندانند
گردم سر آوارهٔ آزادگی خویش — صد ره ز غمم بند و گرفتار ندانند
نفسی دل آشوبی درمان بسر آید — تا چند بخود پیچم و غمخوار ندانند

پیمانه بران رند حسابست که **غالب**
در بیخودی انداز گفتار ندانند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد — اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد
بریده‌ام ره دوری که گر بیفشانم — بجای گرد روان از بدن فرو ریزد
ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می‌ترسم — مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد
رسد بمجلسیان باده و ز نوبت من — بمن نماید و در انجمن فرو ریزد
مراد رفت بکوی که نازنینان را — غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد
ز خار خار چنین کس چه نالی که خسک — برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد
ترا که عالم نازی بغمزه دست آید — کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد
مکن بپرسشم از شکوه منع کاین خونیست — که خود ز زخم درم دوختن فرو ریزد
بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز — که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد

بذوق باده ز بس آب در دهن گردد
می نخورده مرا از دهن فرو ریزد

بترس از انکه به محشر ز طرهٔ طرار
دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

رواست **غالب** اگر در قلمش گوئے
که از لبش ز روانے سخن فرو ریزد

اگر بدل نخلد هر چه از نظر گذرد
زهی روانی عمری که در سفر گذرد

بوصل لطف ما اندازهٔ تحمل کن
که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد

هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها
رود بعربده چندانکه از اثر گذرد

ازین اوریب نگاهان حذر که ناوکشان
ز هر دلی که رسد راست از جگر گذرد

نفس ز آبله پاے دلم برآورد سر
چنانکه رشته در آمودن از گهر گذرد

حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر
که آن برون جهد و این ز خاره در گذرد

کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر
مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد

ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب
که برق مرغ هوا از بال و پر گذرد

شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست
بصورت سر زلفے که از کمر گذرد

خوشا گلی که بفرق بلند بالائیست
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ برگذرد

دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست
چها که بر سر خار از شیشه گر گذرد

حریف منت احباب نیستم **غالب**
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد
قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

تا تو به عزم حرم ناقه فگندی براه
کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد

پیچ و خم دستگاه گرد فزون حرص جاه
ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد

هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبید
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب ز مکیدن نگار
خود ز لبم اندر طلب خسته ابرام شد

گر همه مهری برو ور همه چشمی بخسپ
صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد

همچو خسی کش شرر چهره کشائی کند
صورت آغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه درخور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که بما کاهشی از غم نرسد
نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

دوری از روز درمان نشناسی هشدار
کز تپیدن دل افگار بمرهم نرسد

می به زیاد مکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم بشورابه زمزم نرسد

خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد
وای گر در روش نسل به آدم نرسد

صله و مزد میندیش که در ریزش عام
لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد

بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالیست
باده گر خود بود از میکده جم نرسد

هر چه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد

ترفالذت بیداد گزین راهگری
بکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد

هر کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد
جز خراشی بجگر گوشهٔ آدم نرسد

طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند
جز نسیمی ببر ستنگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگیست سازی اما صدا ندارد
از هر چه درگذشتیم آواز پا ندارد

عشقت به ناتوانی حسنت به سرگرانی
جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد | کشت جهان سراسر دار و گیا ندارد
در هم فشار خود را تا در رسد دمامے | در بزم ما ز تنگے پیمانہ جا ندارد
ای سبزۂ سر زده از جو پاچه مالے | در کیش روزگاران گل خون بها ندارد
صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش | رنجور عشق گویے آه رسا ندارد
هر مطلعی که ریزد از خامه ام فنا نیست | جز نغمۂ محبت سازم نوا ندارد
جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد | تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد
بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو دانے | دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد
کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را | ای ناتمام لطفے کز شکوه وا ندارد
مهرش ز بیدماغی ماناست با تغافل | یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد
چشمے سیاه دارد یعنے بہانہ بیند | روئے چو ماه دارد اما صفا ندارد
چون لعل پست غنچه اما سخن ندارد | چون چشم پست نرگس اما حیا ندارد

آتش گداز خاکی بادش تف بخارے
دهلی بمرگ **غالب** آب و هوا ندارد

شوقم ز پند بر در فریاد میزند | بر آتش من اب دم از باد میزند
تا اے فگنده چه ولوله اندر نهاد ما | کاینه از تو موج پریزاد میزند
از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند | غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند
هرگز مذاق درد اسیری نبوده است | با ناله که مرغ قفس زاد میزند
ممنون کاوش مژه نشترینم | دل موج خون ز درد خداداد میزند
خوبی که دی به جیبم از خار خار بود | امروز گل بدامن جلاد میزند
اندر هواے شمع همانا ز بال و پر | پروانه دشنه در جگر باد میزند
زین بیش نیست تا فلک رنگ را درنگ | گل یک قدح بسایۂ شمشاد میزند

ذوقم بہر شرارہ کہ از داغ سر جہد دل را نوای دیدبانا د میزنند
چون دید کز شکایت بیداد خار غم بر زخم سینہ ام نمک ا د میزنند
تا دستبرد آتش سوزان دم بیاد سنگ از شرار خندہ بہ پولاد میزنند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجلہ را کہ بہ بغداد میزنند

باید زمی ہر اینہ پرہیز گفتہ اند آری دروغ مصلحت آمیز گفتہ اند
فصلے ہم از حکایت شیرین شمردہ ایم آن قصۂ شکر کہ بہ پرویز گفتہ اند
خون ریختن مگوی تو کز دار چشم ماست مردم ترا برای چہ خونریز گفتہ اند
گویم ز سوز سینہ و گوید کہ این ہمہ تا خود نگشتہ آتش دل تیز گفتہ اند
نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود از نوبہار آنچہ بہ پائیز گفتہ اند
انداخت خار در رہ و انداز خواندہ اند انگیخت گرد فتنہ و انگیز گفتہ اند
گفتا سخن ز بیرہ و پایان نہ زیر کیست با جیش رہ نوردے شبدیز گفتہ اند
نازی بعہد مصنا بقہ عجزی بشہد خوشی گر از تو گفتہ اند ز ما نیز گفتہ اند

غالب ترا بہ پیر مسلمان شمردہ اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفتہ اند

صحبت خوش بود قدحی بر شراب زد یا قوت بادہ پرتو آفتاب زد
نشتر بہ غنچہ مینا فرو برید کافاق ابتلا ز ہجوم سحاب زد
ذوق می مغانہ ز کردار باز داشت آہ از فسون دیو کہ راہم بآب زد
تا خاک کشتگان فریب نمای کیست کاندر ہزار مرحلہ موج سراب زد
رنگی کہ در خیال خود اندوختم ز دوست تا جلوہ کرد چشمک برق عتاب زد
گفتم گرہ ز کار دل و دیدہ باز کن از جبہہ ناگشودہ بہ بستن نقاب زد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس باختیم به کوه
سنگ از گداز خویش بروی گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کردهٔ منازن
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشربان بچشمهٔ حیوان نمی دهند
موجی که تشنه در جگر از تیغ تاب زد

غالب سخن زجمع حکیمش گرفته اند
بیداستی که طعنه بر اهل کتاب زد

ننگ فرهادم بعذر سنگ از وفا دور افگند
عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم دردلش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

فرصتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام
قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تا سختی بر ستاری کنم
خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق تست
حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند
آوازان خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر سلامی بکی بینی دهشت ست آنگه او
اختلاطی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم
لغزش پائی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پایم خویشم از غیرت بسر باشد
که ترسم دوست جویان را بکویش رهبری باشد

نمی گیری بجز خلق پی برنا گاهان را
توانائید یارب بعد محشر محشری باشد

چگونه سوز دل با چون تو گویم تا دیده نه بستی
مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد

رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود رسم انجا بدیوان داوری بردن
گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشد

بذوق لاغری کز خاره و خارست پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجائی گر خود از کوهست در وی لرزه اندازد
بچشمی گر خود از ساست گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوسی که در محفل
دلش با چشم پرخون لبش با ساغری باشد

نبود از تیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیا برهم زن انچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جاؤ بیابان راز من و استری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
زهر سوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در معرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فروزد بدم گاز دهد

دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد
شیشه سازیست که تا بشکند آواز دهد

نای پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می باندازه و پیمانه بانداز دهد

قطره ات اشک بدامان نسیم افشاند
جلوه ات گل بکف آینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد

ای که برخوان وصال تو قناعت کفرست
نان صلائی که مرا حوصله آز دهد

من سر از پا نشناسم بره سعی و سپهر
هردم انجام مرا جلوه آغاز دهد

پرده داران به نی و ساز فشارش دادند
ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گذرد
یادم از دولت عمر سبک تاز دهد

چون نماز و سخن از رحمت دهر بخویش
که برد سخنی و غالب عوض باز دهد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد   از صور جلوه و از آینه زنگار برد
شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش   کو بدآموز که بیغاره بدلدار برد
گفته باشی که هر حیله در آتش فگنش   غیر میخواست مرا نے تو به گلزار برد
باز چیده لب از جوش حلاوت باهم   مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد
عشوه در رحمت چرخ مخر کاین عیار   یوسف از چاه برارد که ببازار برد
شوق گستاخ و تو سرمست بد رسوائی   تان ادائی که دل دوست من از کار برد
خونچکانست نسیم از اثر نالهٔ من   کیست کز سعی نظر سے بدر یار برد
تو نیائی بلب بام و بکوی تو مدام   دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد
ناز را آینه نائیم بنظر ما تا شوق   یتو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد
مژده ات سفت دل در رفت نگاه و تو فرد   کز ضمیرم گله سرزنش خار برد
خاکی از رهگذر دوست بفرقم ریزید   تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم ز فنا غالب و تمکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بداماں میرود   تا چه بر چاک از گریبان میرود
جوهر طبعم درخشانست لیک   روزم اندر ابر پنهان میرود
گر بود مشکل مرنج ای دل که کار   چون رود از دست آسان میرود
جز سخن کفری و ایمانی کجاست   خود سخن در کفر و ایمان میرود
هر نسیمی را نشانی در خور است   بوی پیراهن به کنعان میرود
آید و از ذوق نشناسم که کیست   تا رود پنداشتی جان میرود

میبرد اما نیک جاے برد
سے رود اما پریشان میرود

هرکه بیند در رهش گوید همے
قبلهٔ آتش پرستان میرود

اول ماهست وار شرم تو ماه
آخر شب از شبستان میرود

گر از دشمن دلش سختست سخت
آبروے تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
آنچه بر **غالب** ز دربان میرود

نومیدے ما گردش ایام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم
نزیست دلم حوصلهٔ کام ندارد

نفرست بطوف حرم دوست نسیمی
کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد

هر ذره خاکم ز تو رقصان بهوائیست
دیوانگی شوق سرانجام ندارد

ردتن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست
مرغ قفسی کشمکش دام ندارد

قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم
طرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد

بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف
چون بستر خوابست که اندام ندارد

گردید نشانها هدف تیر بلاها
آسایش عنقا که بجز نام ندارد

بلبل بچمن بنگر و پروانه بمحفل
شوقست که در وصل هم آرام ندارد

لخت رگ ذوق کبابی که بسوزد
زان رشک که سوز جگر خام ندارد

آیا بدلت ولوله کسب هوائیست
یا آنکه سرای تو لب بام ندارد

بوی که برآیند بسے زلف یار
نغزست ولی لذت دشنام ندارد

هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند
میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
با دام صفاے گل با دام ندارد

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود | برید و باد زبانی که خونچکان نبود
حکیم ساقی و می تند و من ز بدخوئی | ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود
نگفته ام ستم از جانب خداست ولی | خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود
دنازسی که نکو آیدش نهفت راز مرا | خیال بوسه بران پای بی نشان نبود
چو عشرسی که کشد فاسق تنکمایه | ز زخم خون بزبان نسیم ار روان نبود
ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم | که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود
زمام ناقه بدست تصرف شوقست | بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود
فزود بر دو نفس سردمن چه سنم را | اگر نشاط عطای تو در میان نبود
مرا که لب بطلب آشنا نخواسته | روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود
امید بلهوس و حسرت من افزون شد | ازین نوید که اندوه جاودان نبود
بالتفات نگارم چه جای تهنیت ست | دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر نخواستنی کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریارانند | که در ستم روش آموز روزگارانند
برند دل بادائی که کس گمان نبرد | فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند
بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم | در آشتی نمک زخم دلفگارانند
نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ | ز مهر باده هوا خواه بادبارانند
ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال | امیدوار بمرگ امیدوارانند
ز روی خوی و نرمش تو بود دیده آتش | برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهارانند
تو سرمه بین و ورق در نورد و دم درکش | مبین که سحر نگاهان سیاهکارانند
ز دیده رو وا ز مژگان حرف خردسالانند | نگر در راه منه چشم سی سوارانند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزار انند

دلستانان بحکم ارچه جفا نیز کنند
از وفائے که نکردند حیا نیز کنند

چون به بینند بترسند و به یزدان گروند
رحم خود نیست که برحال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندهد وعده دیدار دهند
عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله بدر خواهد بود
مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندران روز که پرسش رود از هرچه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزاندیده نباشم کاینها
تا زبرتازه کے برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو داسنے و اجل
گفته کار بهنگام روا نیز کنند

نشوی رنجه ز رندان صبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

حلق غالب نگر و دشنه سعدی که سرود
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشأه بلا دارد
بفرق قم اثر طلوع پر هما دارد

بوعده گاه خرام تو کردمنا کم
بیا که شوقم از ادا رسے حیا دارد

کشاد شست اداے تو دلنشین منست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

زمن مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
هجوم ناله بهم براد ناله وا دارد

دلم فسرد بیفزا بوعده ذوق وصال
چراغ کشته همان شعله خونبها دارد

تپم ز رشک همانا بجستجوی کسیست
که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد

بلی عتاب همانا بهانه سے طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم بجا دارد

خوش ست دعوی آرایش سر و دستار
ز جلوه کعب خاکی که نقش پا دارد

ز جور دوست تہی نالہ از تماشاوم جست — لی کہ برگ نمار و ہمان نوا دارد
ز سادگی رمہ از حرف عشق و من بگمان — کہ دوست تجربہ وار واز کجا دارد
بخون تپیدن گلہا نشان یکرنگیست — چمن عزای شہیدان کربلا دارد

فغان کہ رحم بداموز یار شد غالب
روا نداشت کہ بر ما ستم روا دارد

نقاب دار کہ آیین رہزنے دارد — جمال یوسفے و فر بہمنے دارد
وفای غیر گرش دلنشین شدست چہ غم — خوشم ز دوست کہ با دوست دشمنی دارد
چہ ذوق رہروی آنرا کہ خار خاری نیست — مرو بکعبہ اگر راہ ایمنے دارد
بدلفریبی من گرم بحث و سود منست — نگاہ تو بزبان تو ہمفنے دارد
بیادہ گر بودم میل شاعرم نہ فقیہ — سخن چہ تنگ ز آلودہ دامنے دارد
خوشم ببزم ز اکرام خویش و زین غافل — کہ می بناز نہ و ساقی فروتنے دارد
نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد — برو کہ خواجہ گہرہای معدنے دارد
بیاوریدگر اینجا بود زباندانے — غریب شہر سخنہای گفتنے دارد

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنے دارد

ز رشکست اینکہ در عشق آرزوی مردنم باشد — تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد
زہی ہمت کہ ساز طالع عیشم کند انزا — اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد
بیا ساتگی تا بر دم تیغت گلو سایم — گر از خود نیز در کشتن حقے بر گردنم باشد
شناسم سعی بخت خویش در نامہربانیہا — بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد
تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و نیرنگش — چو نبود توشۂ راہی چہ باک از رہزنم باشد
بذوق عافیت یاران نہ انداز خلش و چون منم — خلد در پای من خاری کہ در پیراہنم باشد

بدان تا پاس او ریزد چو حرف تنگ بو گوید
دلم با اوستی اما زبان با گلشنم باشد

درین هنگامهای پست نوان غم برون دادن
نگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان اندازه از خود رفتنی دارم
اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

بزور همدوش قارون خفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی زیاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

شیوهٔ غمزه صبر و دل و دین می‌برد
جان که از و باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

ناله درایوار شوق توشهٔ راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست
حوصلهٔ نارساست لب بسر تیر برد

زد بگهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی تعلم ضرب
غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر
آن ز خیال آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانهٔ زنبور شد کلبه‌ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت
باده در آمد هوس نشئهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار با کی غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد
گو فتنه تا بداد رسی هم عمل کشد

دل را بکار ناز چه سرگرم کرده
یعنی بخویش هم کشد و از تو هم کشد

رنگ شکست دفع دخل مقدر عتاب چیست
بگذار در دلم مژه چندان که نم کشد

عیادت ز بیم جان نزد بلکه میرود
تا دشنه از شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چاره عیش گریزپای — دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد
آنی که تاب جنبش بذوق نگاه تو — رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد
شوخم که روشناس دل نازنین تست — کی منت نوشتن و ناز قلم کشد
زشت آنکه تا ز رحمت پشت و شکم رسد — هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد
صهبا حلال زاهد شب زنده دار را — اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگی بدهر مکرر نمی‌شود
نقشی که کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه ز بانم زکار برد — لب در هجوم بوسه ز پاسش نگار برد
تا خود بپرده ره ندهد کام جوی را — در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد
گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار — منت نام شاهد و می آشکار برد
نعش مرا بسوز کم از برهمن نیم — ننگ نسوختن نتوان در مزار برد
گل چهره برفروخت بدانسان که بادها — پروانه را هوس بسر شاخسار برد
دادم ببوسه جان و خوشم کان بهانه جو — نرخش دو چند کرد و شکر نی بکار برد
می داد و بدله جست مگر ابر و قلزمیم — کاورد قطره و گهر شاهوار برد
تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت — کینی که داشتم بدل از روزگار برد
پیشم از آن بپرس که پرسی و اهل کوی — گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

تا زد فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغت وجود مرا ز اکسیر نظر گیرد — سراپای من از جوش بهاران رنگ و بر گیرد
بعرض هر نفس ستن که نفس بالد ز بیتابی — خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد
دلم از سودای مژگان که خون گردید گر بیتی — بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرقش از پر تو خورشید در گیرد

زمش نظاره را از رقص بسمل در چمن پیچد
غمش آیینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

نگم در روی ز شکست اینکه غمخواری نمی خواهم
که ترسم یاد او را هر که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانی ها
نهد نقش تو پیش روی خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبکدل دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از مستی او بزم بدامانش
گه از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

شکست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو بسازیست
دا سے که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مزه دار و اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غنچه سخن با تو و شادم
مسکین سخنے از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کعبه بگرداند
بتخانه بجز خانه برانداز ندارد

با ذره و با مهر همان جلوه نماید
آیینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست در اندازه سپاسیست
ما را که نگه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمست بر آن خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسهٔ لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش هر شیوه جداگانه دو چارست
پروای حریفان نظر باز ندارد

کیفیت عرض طلب از حیثیت غالب
جام دگران باده شیراز ندارد

لب از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد — غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد
تنگی کش بزر اب نشود بند زر اشک — محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد
هوس چادر گل گر ته خاکم باشد — خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد
وعده گردیده وفا طره پریشانی را — یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد
غیر گردیده به بیدار تو محرم دارد — فارغ از اندوه محرومی آغوش مباد
گهری کش نظر از همت پاکان نبود — صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد
هرکرا رخت نمازی نبود از نم می — جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد
رهرو بادیهٔ شوق سبکسیر اند — بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
مغتیان باده عزیز است مریزید بخاک — جوش شد از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را ز فلک بزمین بوس می‌رسد — گر خاک راست دعوی ناموس می‌رسد
زان می که صاف آن به بتان قسمت کرده‌ام — درد ته پیاله بطاوس می‌رسد
زینسان که خو گرفتهٔ عاشق کشیست حسن — هر شمع را شکایت فانوس می‌رسد
خود در پیش خود کفیل گرفتاری منست — هردم به پرسش دل مایوس می‌رسد
بیرون میا ز خانه به هنگام نیمروز — رشک ارمم که سایه بپابوس می‌رسد
ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست — کاین نشاء از شراب خم کوس می‌رسد
گفتم به هم پرسش عبث به دل اسے چه — گفتار طوق و نغمهٔ کاوکس می‌رسد
سجاده رهن می نپذیرفت می‌فروش — کاین را نسب بخرقهٔ سالوس می‌رسد

خون موج زن ز مغز رگ سنگ جان ندیده	داسنی که از تراوش کیموس میرسد

خجلت گرد داغ ورع غالبا چه غم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند	سخنهای ناگفته بسیار ماند
گدایم نهانخانه را کز در دی	در از بستگی ها بدیوار ماند
جنون پرده دارست ما را که ما را	ز آشفتگی سر بدستار ماند
نگه را سیه خال طرف عذارش	به تمغاسی رهرو ازار ماند
ادائیست او را که از دلربایی	شگفتن ز شوخی به اظهار ماند
چه جوییم مراد از شگرفی که او را	نشستن ز شنگی برفتار ماند
در آیینهٔ ما که ناساز بختیم	خط عکس طوطی بزنگار ماند
گروهیست در دهر هستی که آن را	ز پیچش نفس ها بزنار ماند
بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد	زبانی که دربند گفتار ماند

ز فیض سخن ماندم خامه غالب
به نخلی کز آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد	ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد
ازان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن	بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
محبت هرچه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود	چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد
بروزی کش نشستی با مدعی باید بسر بردن	بمن ضایع کند گر صد نگاه خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را	که دانم آنچه از من رفت حق خوشه چین باشد
به پیر خانقه در روزه یکجا خورش نتوان بودن	بشرط آنکه از باده و ز شیخ انگبین باشد
جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم	درین میخانه صاف می بجام واپسین باشد

بری از شحنهٔ دل تا خون بریزی بیگناهی را
نترسی از خدا آیین بیباکی نه این باشد

چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

اذان گردی که در راهش نشیند بر رخم **غالب**
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد
در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد

در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ
چون دیدگان نماند نهان آشکار کرد

بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم
باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد

لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد

از بسکه در گشاکشم از کار رفت دست
بند مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ
شادم به روشنائی شمع مزار کرد

نامی بر غم من فتد از دست من بخاک
افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد

کوته نظر حکیم که گفتے هر انچه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر
نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوقی سر ز مستی در قفای کی روان دارد
که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

تنم ساز متاعیست کز هر زخمهٔ در پے
همار است آواز شکست استخوان دارد

هوای ساقی دارم که تاب ذوق گفتارش
صراحی را چو طاوسان بسمل پر فشان دارد

بنازم سادگی طفل مست خونریزی نمیداند
بگلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد

دل از هم ریزد حسرت اساس تجلی خواهد
غم ار ریزد و طاقت قماش پرنیان دارد

بطوفان بردم گلیم از موج دامن پر گهر آمد
ثمر گرداب طوفان تا چه زخمم را گران دارد

بر نجد از دم تیغ تو صید تو در هر سینه‌ها | جا امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد
دلم در حلقهٔ دام بلا بی‌منت از شادی | همانا خویشتن ملعب خم زلفش گمان دارد
بگلهای بهشتم مژده تا آن ادو در راهش | من محتاجی که از نقش کف پائی نشان دارد
بشرع او یزد در حق بیچه کم از جنون نه باری | دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد
رم تر آن ترک عیادکن تا خواهم صرف من کرد | گسستنهای بی اندازه کاندر عنان دارد

خدارا وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحب لب شنا مور عشقم پیامان خوش نکرد | آشوب پیدا ننگ ما و اندوه پنهان خوش نکرد
داشت بهین ناخن الماس ز دو بر ریش من | سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد
آن خود بیازی می برد دین او و جرمی نشمرد | بنمودمش دین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد
بر نامه تا بنوشتمش کز شهر بیمان بیم در هم | دل بست از مضمون ولی نام تعطیل خوش نکرد
واویلم هوای آن پری کو بسکه نفر و سر شکست | ز افسون مسخر شد ولی زهد پرستخوان خوش نکرد
فریاد زان شرمندگی کاربند چون روز محشرم | گوید اینک خیره سر گردوست احسان خوش نکرد
عام است لطف دلبران جز عام شهنادان این | عاشق ز جا صاحب خرمان کز قول بحرمان خوش نکرد
شرع از ملامت بیکی عشق مجازی بر شات | زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد
با من سیاوش زادی بیدر فرزند آذر را نگر | هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد
گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بیهوده | کز خود فروشیهای دین بخشش یزدان خوش نکرد

غالب بخن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند در دما چندش بود | آنکه دایم کار با ده لمای خرسندش بود
شاهد ما همنشین آراسته رنگین مجلس است | لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود

دژنگارین روضهٔ فردوس بگشاید دلش — آنکه در بند در و رخ باست مانندش بود
آنکه از تنگی بجا موشی دل از ما می برد — وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود
در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست — آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود
هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست — تا جگر با تشنهٔ موج شکرخندش بود
نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر — گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود
آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش — خون دشمن سرخ‌تر از خون فرزندش بود
باخرد گفتم نشان اهل معنی باز گوی — گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خاری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند — پارهٔ نزدیک در ره دور باشم کرده اند
ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید — رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند
چرخ هر روزم غم فردا بچندین میدهد — تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند
غیر گفتی روشناس چشم گوهربار هست — رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند
هر چه از بیطاقتی مزد شبانم داده اند — هر چه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند
از تف داغت بدل دوزخ سرشتم خوانده اند — وز دم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند
هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند — هم بکوه بیستون خاراتراشم کرده اند
چشم بنوم از چه رو خارم بجیب افشانده اند — دل نباشم تا چرا از رزق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه‌تاشم کرده اند

کیستی با من چه در صورت بمعنی حرف دین گوید — ترا از کفر و ایمانم گر از صورت آفرین گوید
دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم — که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بخشم ناسزایی گوید و از لطف گفتارش لبانم رهزن حرف نشستن بعد ازین گوید

شناسد کیمیای حسن و دل او خود را دلربا داند عجب نبود اگر دلداده خود را چنین گوید

چو خواهم او ز تنگم در جوابم لب فرو بندد وگر گویم که جان خواهم بنعم دادافزین گوید

رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی که حرف رنج با همراز خویش اندر کمین گوید

ز بینایی بجان اندازد از خویش آستین و رش گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آید ز جوشش جام خود انگارد وگر سختی بر افشانم سلیمانش نگین گوید

گذارد آنچه برق از خرمن اندر دشت گر زارم که ترسم چون بچینم کس بطرز خوشه چین گوید

چرا اندر غالب ز اران در رهروی باید
که راز خلوت شه با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد نیمه لبش انگبین و نیمه تبرزد

در نگهش بین و اعتماد نفوذش گرسنه‌ای افکند هم بر خسم جگر زد

کیست درین خانه کز خطوط شعاعی مهر نفس ریزه‌ها بروزن در ته د

دعوی او را بود دلیل بدستی خندهٔ دندان نما چسن گهر زد

غیرت پروانه هم بروز مبارک ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر هوشم بزور رسمی نه شکسته غمزهٔ ساقی تو سخت راه نظر زد

زان بت نازک چه جای دعوی خونست دست وی و دو است که او به کمر زد

برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم هر چه ز طبع زمانه بیهده سر زد

شاخ چه بالد گر از مغان گل آورد تاک چه نازد اگر صلای نشه زد

کام نه بخشیده گنه چه شماری
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پنده گو چه گم گردد بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد

دا معامله او بید ماغ و من بیدل
خوش آنکه معذرتی صرف بر ستم گردد

تراست نیست که بر روی من خسک باشد
مرا دلیست که در وی نشاط غم گردد

نماند دستگاه عیش خاطر رقیب مجوی
کسی چه در رستهٔ صید گسسته رم گردد

ز ذوق گریه بپرسم دل و تو می نگری
نگه مباد ز بار سر شک خم گردد

بدین قدر که بلی ترک کنی و من بکشم
ترا ارادهٔ تو شیدن چه مایه کم گردد

بغمزه زهر ستیم اما به تشنه دریاستی
دمی که سینه و ناخن بلاک هم گردد

رسیده ایم بکوست تو جا ستان دارد
که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو پا بپرسش من گر زده خاک و ترسم
که خاک پای تو تاج سر نم گردد

سکندریست بدریوزه طرب تمکین
خوشا دلی که بانده و وه محتشم گردد

رخی که در نظر ستم بجلوه گل باشد
تنی که در جگر ستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و خواهانش
بران سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد از دل به بت غالیه مو داد
گوئی گران دل که ز من برد بدو داد

سختست دل غیر دگر از سنگ نگوید
برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد

شایسته همین بود تو به بود که تقدیر
ما را سخن نغمه و ترا روی نکو داد

ناست دگر بر دیر به میخانه و مسجد
می یک دو قدح بود و فرو خم سبو داد

بنشین گرد و مجوش سر تو حرا ست
ای آنکه ما را سر جرم تراش سر کو داد

زین ساده دلی داد که چون دید بخواهم
نرسید خود و خرده مرگم بعدو داد

حسن تو نسازی گری آئین نشناسد
مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد

ازکشتن دارم از آن پیوسته نکو یاد
ور بود ز غم چه شوم آه ازان تندی خو داد

گفتن سخن از پایهٔ غالب زشت
امروز که تیغ خیرے خوا هم از و داد

نهم جبین به درش آستان بگرداند
نشیمنش بسر رهروان بگرداند

اگر شناعت من در تصورش گذرد
ببزم انس رخ از همدمان بگرداند

ببزم باده پیاتیگری اثر و چه عجب
که پیر صومعه را از میان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خود است چرا
بلب چه تشنه دما دم زبان بگرداند

ببند دام بلای تو صعوه را گردون
هما اگر به سر آشیان بگرداند

چه غمزهٔ تو فسون اثر نفس خواند
بلای راهزن از کاروان بگرداند

بهار از رخت تا چه رنگ و نیرنگ است
که زیب هم ورق ارغوان بگرداند

توانی از خلهٔ خار و سنگ ری که سپهر
سر حسینؑ شعله بر سنان بگرداند

بر و بشادی و اندوه دل منه که قضا
چو مهره بر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو زه بقصد نشان بر کمان بجنباند
تپید ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنهٔ سخنیم
بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو بلهوسیم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنت گرش مجال نداد
که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر به جنبش محمل عنان بجنباند

که رفته از در زندان که بیقراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند

بخانقه چه کشند تا بپوستی که بباغ
ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ نامشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند

هنوز بیخبری ز آنکه جهد بر در تو
نشود امید چنان کاسمان بجنباند

نشسته ام بره دوست پر ز دوست مباد — که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند
خبر ز حال اسیران باغ چون نبود — مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد — شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد
گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام — این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
لغزی و خود پسند به بینم چه میکنی — یارب بدهر همچون توئی آفریده باد
مردن نه از زداری شوقم نجات داد — صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد
بر روی و موی پرتو بینش نشافت ست — در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
آتش بخانمان زده خواست صرصری — گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد
مرگم امان دهاد که از شوق برخورم — این شعله همچو خون برگ خسم دویده باد
ذوقیست همدمی بفغان بگذرم ز رشک — خار رهت بپای عزیزان خلیده باد
چون دیده پای تا بسرم تشنگیست — دل خون شواد و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب تندی هستم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

پروا اگر از عربده دوش نکردند — امشب چه خطر بود که می نوش نکردند
در تیغ زدن منت بسیار نهادند — بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند
از تیرگی طرهٔ شبرنگ تنظر ما — پرواز دران صبح بنا گوش نکردند
داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری — این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند
روزی که به می ز ورو بی شور نهفتند — اندیشه بکار خرد و هوش نکردند
گر داغ نهادند و گر درد فزودند — نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را | درکار رقیبان سیه آغوش نکردند
اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل | خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند
گر خود بنوا سیر نه ئی برگ گدا باش | بر در مزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
درکاسه ما باده سر جوش نکردند

تا چه شوق بدان ره بتجارت نرود | که روا نجامد و سرمایه بغارت نرود
چه نویسیم بتو در نامه که زانبوه غم | نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود
از حیا کیست نه از جور گران مایه ناز | کشته تیغ ستم را بزیارت نرود
وصل دلدار نه خلدست چه سان به همدم | که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود
دل بدان گونه بیالای که در خواهش دید | دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود
خسروی ناکده حاتم و کسری بگذار | تا هم از رفتن آثار عمارت نرود
هیچ درویش طمع پیشه نیرزد بقبول | تا که اندوخته گدیه بغارت نرود
تو بیک قطره خون ترک وضو گیری ما | سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود
رمز بشناس که هر نکته ادائی دارد | محرم الست که ره جز باشارت نرود
زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد | که شود دست زد شوق و بکارت نرود

غالب خسته بگوی تو رهین پیشی ست
که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

ز بس تاب خرام کلکم اوریز دار کاغذ | مداد اندر زمم از دود که هر دم خیزد از کاغذ
ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن | رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بگزلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را	تو گویی سوزنش لعل و گهر میریزد از کاغذ
ندانم حسرت روی که میخواهم رقم کردن	که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ
من و ناسازی خوی که در تحریر بیدادش	رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران به	که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ
چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم	مگر بر آتشم بیند و دامن بیزد از کاغذ
ز بیتابی رقم سوزش دود چون نامه بنویسم	بعنوانی که دانی دود می‌خیزد از کاغذ
چگویم از خرام آنکه در هنگارهٔ قدرش	صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل هان بچشم کم مبین **غالب**
به پیدائی ز خاکستر چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

بهی دارم ز شنگی روزگاران خو بهاران بر	به مستی خویش را گر دارد گویی از هوشیاران بر
خمی از می بها بفرست و آنگه هر قدر خواهی	روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر
مرا گویی که تقوی ورز و تربت شوم خود را	بیارای و بخلوتخانهٔ تقوی میگساران بر
چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم می‌خیزد	دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر
درین بیهوده سیری آنچه با من و میان داری	بگو تلخی و از من تهمت اندوه گساران بر
ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رسم می آید	نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر
بیا ز ایوان اگر ته جرعه بخشندت ز ساغر	گل از گلبن بیفشان و به بزم شادخواران بر
پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان	دل از دلدادگان جوی و قرار از بیقراران بر
نمک کم نیست هان تهمت بیا و داد شوخی ده	غرور رنگ حنا را از نهاد دلفگاران بر
بپرس ای قاصد اهل وطن این کز من چو گم	بشارت نامه از اعدا گر یابی بیاران بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بسنگ کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهار است بهار
خرد آشوب تر از جلوهٔ یار است بهار

مطلع ثانی

چه جون تاز هوای گل و خار است بهار
کاینچنین قطره زن از ابر بهار است بهار

نازم آئین کرم را که بسرگرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تار است بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آئینه دار است بهار

در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوش است جنون
در رهت شانهٔ گیسوی غبار است بهار

هم حریفان ترا ظرف بساط است چمن
هم شهیدان ترا شمع مزار است بهار

جعد مشکین ترا غالیه سای است نسیم
رخ رنگین ترا غازه نگار است بهار

وحشتی بید مدار از گرد پرافشانی رنگ
از کمین گاه که رم خورده شکار است بهار

بجهان گرمی هنگامهٔ حسن است ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزار است بهار

سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرار است بهار

خارها در رهٔ سودازدگان جمع آمده ریخت
ورنه در کوه و بیابان بچه کار است بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشار است بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

ز من بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گذشته کار من از رشک غیر شرمت باد
ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و ناامیدنیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید آشیان گه شد
در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیاز من سپس حسرت کشان نمیدانی
نگاه من شو و در دیده دیدنم بنگر

اگر هوای تماشای گلستان داری
بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر

جفای شانه که تاری گسسته زان طرّه است
ز پشت دست به دندان گزیدنم بنگر

بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب
بخلوتم هوس ساغر کشیدنم بنگر

بداد من نرسیدی ز درد جان دادم
براه طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم نی تواستم غالب
بسایهٔ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یادار
بگوی خویشتن آن نعش بی کفن یادار

من آن نیم که ز مه گم همان بجسم بخورد
فغان زاهد و فسانهٔ برهمن یادار

ببام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی
بگوی در بر زن از انبوه مرد و زن یادار

بساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب
به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یادار

ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال
غریو خویش بتحسین تغنّن یادار

بخود شمار وفاهای من ز مردم پرس
بمن حساب جفاهای خویشتن یادار

چه دید جان من از چشم پر خمار بگوی
چه رفت بر سرم از زلف پر شکن یادار

خروش و زاری من در سیاهی شب لف
دم فشاردن دل ورچه ذوق یادار

به سنج ناز تو بر من بران محل چه گذشت
نخوانده آمدن من در انجمن یادار

ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه ز انگه
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یادار

هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز غالب رنجور خسته تن یادار

بی دوست ز بس خاک فشاندیم بسر بر
صد چشمه روانست بدامان رهگذر بر

غلتانی اشکم بود از حسرت دیدار
آمیخت نگاهم که به پیچید بگهر بر

ابرگریه من تا چه سرایند ظریفان — زین خنده که دارم به تمنای اثر بر
امید که خال رخ شیرین شود اخگر — چشمی که بغیبه ساخته خسرو بشکر بر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم — عیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر
بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد — سروی که کشندش به تماشای تو در بر
عمری که نبود ای تو گنجینهٔ غم بو و — اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت — سرپنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعت
ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر — نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر
تا گر زخم بناسور تو نگه گردد — پارهٔ از کف الماس فشانی بمن آر
همدم روزگرانی سبک از جا برخیز — جان گرو جامه گرو رطل گرانی بمن آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی تنگ شاید — فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن آر
کیم ای بخت بهرزه نیستم آخر گاهی — غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر
ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کسی — بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی بمن آر
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک — مکش از رشکم و اندوه جهانی بمن آر
ای ز نازم دم شمشیر تو آرام بستر خواب — شمع بالین ز روزن شده سنانی بمن آر
یارب این مایه وجود از عدم آورده لست — بوسهٔ چند هم از کنج دهانی بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی بمن آر

بر دل نقش غم سر آورد — چون ناله مرا ز من بر آورد
با پایهٔ آرزو بهشتی است — یا خواهش ما ز در درآورد

عمری ز بلاک نخز رفت
مرگی ز حیات خوشتر اور

دردی بشکست ما برانگیز
لی سے علی پہ خیبر اور

بیکارے ماگدازش ماست
نے خمے بزاورش اندر اور

وانگاہ زما بعہد حشر
چپید ہ تنی پہ بستر اور

وزران کہ بہیچ می نیرزیم
مارا بر باسے و دیگر اور

رنگین چمنے ز شعلہ آرای
ابرا ہیمے ز آزر اور

آثار سہیل از یمن جوے
خرشید ز طرف خاور اور

لبہای بشکر درفشان را
دلہای بغم توانگر اور

جان ہای براحت آشنا را
طوبے بنبان و کوثر اور

ای ساختہ غالب از نظیرے
با قطرہ دریا سے گوہر اور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش آور
غوغای شبیخونی بربنگہ ہوش آور

گر خود بجہد از سر از دیدہ فرو بارم
دل خون کن و آن خون را در سینہ بجوش آور

ہان ہمدم فرزانہ دانی رہ ویرانہ
شمعی کہ نخواہد شد از باد خموش آور

شوریدہ این وادی تخست اگر بادی
از شہر بسوی من سرچشمہ نوش آور

دانم کہ زر بی داری ہر جا گزری داری
می گر ندہد سلطان از بادہ فروش آور

گر منع بہ کد و ریز در بر کت نہ وراہی شو
در شیشہ سبو بخشد بردار و بدوش آور

ریحان دمد از مینا آتش چکد از قلقل
آن در رہ چشم افگن این از پی گوش آور

گاہی بسبکدستی از بادہ ز خویشم بر
گاہی بہ سیہ مستی از نغمہ بہوش آور

غالب کہ بقایش باد ہمپای تو گر نبود
باری غزلی فردی زان ہوش بہ پوش آور

در گریه از لب نمکی زخم ماند و برخاکش نگر — وان سینه سون از نیش برخاک نمناکش نگر
برقی که با نها سوختی و دل از جفا سردش ببین — شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
آن کو بخلوتها با خدا هرگز نکردی التجا — نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر
تا مرغ عمر بردی زبان میگفت دریا در میان — دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر
آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان — اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر
بر مقدم صیاد افگنی گوشه بر او ازش ببین — در بازگشت توسنی چشمی به فتراکش نگر
بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین — در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر
تا کشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش — زهری که پنهان میخورد پیدا از تریاکش نگر
با خوبی چشم و دلکش تا گرسنه آب گلش — چشم گهر بارش ببین آه شرر ناکش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحر
از نکته چینی در گذر و هنگامه دراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز — صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز
از مهر جهان تاب امید نظرم نیست — این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز
دل را ز غم گریه بیرنگ بجوش آر — اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز
هر برق که نظاره گداز است نهادش — بگداز و به پیمانه ذوق نظرم ریز
سرمست می لذت دردم بخرام آر — زین شیشه دل بشکن و در رهگذرم ریز
۲ هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن — هر برق که بیهوده جهد بر اثرم ریز
هرجا نم آبیست به مژگان ترم بخش — از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز
از شیشه گرامی نتوان بست شمیم را — باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گیرم که به افشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

این سوز طلبی نگدارد دل تنگم را
صد شعله بیفشار و به شیشه شررم ریز

مسکین نیم از لذت آزار ندارد
خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وجهی که به پا مزد توان داد ندارم
آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

ای شوق بما عربده بسیار میاموز
ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان تخت دل افشاند
ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز

صورت کده شد کلبهٔ من سر بسر ای چشم
انگیختن نقش ز دیوار میاموز

همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد
رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز

منگر بسوی نعش من و لب مگز از ناز
جان دادن بیهوده باغیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن
برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش
بهر فن ماست بزنّار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
شغل نگه شوق بمنقار میاموز

سر رشتهٔ هر کار نگهدار به سستی
آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب همه کردار گذاران بکمینند
گفتم بتو آزاده رود کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز
نا بسته ایم بخیهٔ زخم جگر هنوز

با آنکه خاک شد بسر راه انتظار
پر میزند نفس بهوای اثر هنوز

تا خود پس از رسیدن قاصد چه وا رسد — خوش می کنم دلی به پیام خبر هنوز

بختم ز بزم عیش بغربت فگنده من — مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز

دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا — از جوش دل نبستن راه نظر هنوز

شد روز رستخیز و بیاد شب وصال — محوم همان بلذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست — خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز

پرویز لست تا رگم از زخم خار پا — از سر برون نرفته هوای سفر هنوز

بلبل بنزد غیرت پروانه سوختن — رنگین بشعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براهت تو و خدا
گردیست پر فشان بسر رهگذر هنوز

بقین عشق کن و از سر گمان برخیز — بر آتشی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوش شبنم بپست چشمک زن — ز رخت خواب بلبهای می چکان برخیز

بزم غیر چه جوسی لب کرشمه ساقی — بدور باش تقاضای الامان برخیز

چرا بسنگ و گیاستی اسے زبانه طور — ز راه دیده بدل در رو و ز جان برخیز

ز دودی ای گله کام و زبانش در خور نیست — بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گر از کشاکش جا رفته خود می بایست — بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی — غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقصیر بارخ بیا سوزن — ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادتست نه پرخاش تند خوئی چیست — بیا و عذر ده و بنشین و لب گزان برخیز

بکوچه دو همت هر سحر زمی غالب
خدای را ز سر کوچه مغان برخیز

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز — گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خاری که امین وحشت در جان می خلد
گرد پیچیدم شوق می خارد کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می بر هم زدن شد شیشه‌ها
همچنان گوئی در انگور است صهبایم هنوز

بعد عمری دشت خاکم در نوردد صرصرست
بیقراری میزند موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم
میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز

چشمم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نوردد هر نفس خون گشته است
من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من مطلع خاک
لاله بیداغ از زمین رسد بصحرایم هنوز

با تغافل برنیامد حاتمم لیک از هوس
در تمنای نگاه دست محابایم هنوز

همرهان در منزل آرامیده و غالب ضعیف
پا برون نا رفته از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس
محو تند خویانم حیرت آرم از من پرس

موجی از شرابستم بختے از کبابستم
شور من هم از من جوی سوز من هم از من پرس

نیست با غنودن تنها برگ پر کشودنها
از عدم برون آمد سعی آدمم از من پرس

نفس چون نجوم گردد دیو را بفرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتمم از من پرس

ای که در دل آزاری بیش را کم انگاری
در شمار غمخواری بیشی کمم از من پرس

بوسه زلبانم ده عمر خضر از من خواه
جام می به پیشم نه عشرت جمم از من پرس

تیغ غمزه با اغیار انچه کرد میدانی
خنجر تغافل را تیزی دمم از من پرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
کعبه را سوادم من شور زمزمم از من پرس

ورد من بود غالب یا علی بوطالب
نیست نخل با طالب اسم اعظمم از من پرس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس
بی فتنه سر رهگذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست
بیهوده امید اثری را چه کند کس

کمبود سیه مایی وز اخلاق حذر مای
تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در هدیه دل دو دین بعد ابرام نپذیرد
هفت به سرمایه پری را چه کند کس

انصاف ده ام چون نگراید بمن از مهر
دلداده آشفته سری را چه کند کس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مراد است بیا شام
واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

نایافته یارم بمدارا چه شکیبم
گیرم که خود از دست دری را چه کند کس

آن نیست که گستاخی سخن جا نگذارد
با اژدر وش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان پادشهان باز ستیزاوند
فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شکرفان ز چین شناس

بازا که کار خود به نگاهت سپرده ایم
ما را اجل ز تفرقه مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی راز با جوی
خون گشتن دل از مژه واپسین شناس

داغم که وحشت تو ببیند و ز انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

بیخواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خو گرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیفست سعی رهرو پا از جبین شناس

از وهم غیر گردش رنگی پدید نیست
این همه را سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمیشود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت و می خوارگان گروه
اورخ ز ساقیان یسار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام هیچ برون نکرده کس
ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای
کار از دو انگشته و افسون نکرده کس

ما غم ز عاشقان که بهای دوست را
نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

یا بیش ازین بلای جگرتشنگی نبود
یا جوی من النبات جیحون نکرده کس

یارب بزاهدان چه رهی خلد رایگان
جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما وے
آوازه بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضا جوے قاتلیم
ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

بیچید بجو و ز وحشت من پیش بین من
تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیر دمرا به پرسش بر سنگهی سرشک
کوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز می بیخود و ستایش مینویس
بهر دفع فتنه حرزی ازبرایش مینویس

ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا
خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس

آنچه همدم هر شب غم بر سرم می بگذرد
هر سحر بر یکسر دیوار سرایش مینویس

گر همین بود غربت و در رنگ نیز بخت و بس
هر کجا تخییت کافر ماجرایش مینویس

خوار سنج کاندر طریق دوستداری ره رود
از مداد سایهٔ بال همایش مینویس

مینفرستی نامه بدین آچشم زخمی در پیست
چشم حاسد کور باد ادر دعایش مینویس

هر گرا بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد
فتوی از من و بتان نمود ستایش مینویس

نیمی از شوق هر جا در کتابی بنگری / بر کنار آن ورق جاها فدایش بنویس
ای که با یارم خرامی گر دلت وقتی بست / نام من عمر گهر بر خاک پایش بنویس

هرکجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش از روی غلو و بجایش بنویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که اندر گوش / ناله از تار ردائی که مرا بود بدوش
کاهی خس شعلهٔ آواز مؤذن زنهار / از پی گرمی هنگامهٔ دل بخروش
تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست / آن یکی بیهده گو وین دگری بیهده کوش
نیست جز حیرت ازان فرقه اندر ره سیری / نیست جز رنگ درین طائفه ازرق پوش
جاده بگذار و پریشان رو و در راه روی / بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش
ورنه گر خود بود آسان ببر از شاه بهست / باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش
این نه شیدست که طاعت مکن و زهد مورز / این نصیب است که رو آشو و باده منوش
حاصل آنست ازین جمله شنودن که مباش / مانه افسانه سراییم و تو افسانه نیوش
منکه بودی کفم از زهد و عبادت خالی / چون دلم گشت تونگر به ره آورد سروش
گفتم از زنگ بی‌برگی اگر آرم روی / ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش
جستم از جای بلی هوش و خرد پیشاپیش / رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش
تا بری می که بیک وقت درانجا دیدم / باده نمودن امروز و بخون خفتن دوش
خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور / بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش
شاهد بزم دران بزم که خلوتگه اوست / فتنه بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش
همچو خورشید که زد ذره درخشان گردد / خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم / راز ناگفته خموشی و شنیدن نه بگوش

قطره ناریخته از ظرف خم و رنگ هزار / یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود این دو عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معبودش حریف تاب ناز او روش / پیش آتش دیده ام روزی نیاز او روش

موعظت را شکسار قلقل مینا کند / از ره گوشم بدل یکره غمزه از او روش

تا خود از بهر نثار کیست می میرم ز رشک / خضر و چندین کوشش و عمر دراز او روش

رحمت حق باد بر همدم که واندست مست / بر سر نعشم بتقریب نماز او روش

شوق گستاخست و من هرگز نه کاخر سهل نیست / میبرم در دل بچشم نیمباز او روش

وای ما گو غیر اندر خاطرش جا کرده است / رفتن و پیرایه و پیرایه ساز او روش

امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست / خلق را در ناله های جانگداز او روش

چون بمیرد قاصد اندر ره که ز شکم بر نتافت / از زبانت نکتهای دلنواز او روش

مفت یاران وطن کز سادگیهای منست / در غریبی مردن و از جور باز او روش

بزبانهای غالب را چه آسان دیده
ای تو نابخشیده تاب ضبط راز او روش

مپرس حال اسیری که در خم هوس / بقدر کسب هوا نیست روزن قفسش

بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد / چو شعله که نیاز او فتد بخار و خسش

صفا نیافته قلب از غش و مرا غم نیست / که غوطه میدهم اندر گداز پی نفسش

نیایش گستر سگ نفس و در تلاش کسیم / مگر ز رشته طول امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم / غبار قافله عمر و ناله جرسش

مرا پنیره ز یک جنبش رهشار او رو / فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید
فغان ز طرز فریب نگاه گرمش

خوشم که دوست خود آمایه بیوفا باشد
که در گمان نگاه لم امیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش
سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینه گرمی که دارم
کشد از شعله بر خود خنجر آتش

بخلد از سردی هنگامه خواهم
بر افروزم بگرد کوثر آتش

خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد
می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامه شوق
سرشتش دوزخست و گوهر آتش

بسان موج میبالم بطوفان
برنگ شعله میرقصم در آتش

بدان ماند ز شاهد دعوی مهر
که ریزد از دم افسون گر آتش

دلم را داغ سوز رشک مپسند
مزن یارب بجان کافر آتش

بهارست آنکه هر یک از آن جا
بود از ناخوشی آتشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش
دیده در خواب پریشان زد جهان نامیدمش

وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش
قطره بگداخت بحر بیکران نامیدمش

باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش
داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش

قطره خونی گره گردید دل دانستمش
موج زهرابی بطوفان زد زبان نامیدمش

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش
کرد تنگی حلقه دام آشیان نامیدمش

بود در پهلو به تمکینی که دل میگفتمش
رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدمش

هر چه از جان کاست در مستی سبو افزودمش
هر چه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم
چون به من پیوست لختی بدگمان نامیدمش

او به فکر کشتن من بود و آه از من که من
لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل به بازار ارزان آشنائیها نخواست
گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد
آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبر آزمائے زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبے از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوهٔ خویش است گفتارش

ادای لاابالی شیوهٔ مستی در نظر دارم
سر پرشورم از آشفتگی ماند به دستارش

ندانم رازدار کیست دل کز ناشکیبائے
کشم تا یک نفس لرزد بخود صد ره ز زنجارش

بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم
که از تاب شرار تیشه گرم است بازارش

چو بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم
که اینک حلقه در گوش کشد عنبر بن تارش

ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
اگر خود پارهای دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد
زمین چون طوطی و بلبل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد
بدین حسنی که در گیرد چراغ از آب رخسارش

بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پنداری
که آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش

غمم افگند در دشتی که خورشید درخشان را
گداز زهره وقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

نه از مهرست کز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست خوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش — دل عدو نه اگر خون شود درآور کش
بیا بمنظر بام فلک نشیمن ساز — بیا و شاهد کام دو کون دربر کش
سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز — تتق بروی هوا از بخور مجمر کش
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد — تو طیلسان روش را طراز دیگر کش
هزار آینهٔ ناز در مقابل نه — هزار نقش دل افروز در برابر کش
اگر بباده گرایی قدح ز نرگس خواه — دگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش
بلاله گوی که یاران مبتدین قدح درده — بمرغ گوی که این خسروی نوا برکش
بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن — از آن شراب که نبود حرام ساغر کش
ندان شریعت محمدی دارے — می مشاهدهٔ حق بنوش و دم درکش
ز سرفرازی بخت جوان بخویش ببال — بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش
نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن — جهانستان و قلم و کشای و لشکر کش
ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود — بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش
ز نقش بندگی خویش در خداوندی — رقم به ناصیهٔ واصل و دو پیکر کش
ز فرخی بخت در جهانداری — علم بحد فرمان روای خاور کش

سپس به تیغ تو خونم بدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

مرا بنظاره روی که وقت جلوه از تابش — همی بر خویشتن لرزد چو آیینه سیمابش
بذوق باده داغ آن حریف دشمن آشامم — که هر جا بنگرد آتش بگیرد در دهن آبش
زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را — ببوی پیرهن ماند تماشی پرده خوابش

یکیتی ترک ذوق کامجوئی گشت اما
نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش

بفیض ترجیع بر نقش مزور یافتم رستی
چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان بمهتابش

بمستی چیره بستن های طاوس پنداری
نشست ساقی و آنگیز مینای می نابش

خرابی چون پدید آمد بطاعت دل ز تن زاید
خمیدن های دیوار سرا گردید محرابش

بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را
مگر بافند از تار دم ساطور قصابش

ز تار شمع تیز آهنگ تر وق تار میبالد
بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش

منازای منعم و دریاب گلخن تاب را بنگر
که خوابش مخمل و جا کنج گرمست سنجابش

ازین رخت شراب آلوده ات ننگ آید ای غالب
خدا را پا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مهیانش
گورش مهر و مسکانش بهار در ماه تابانش

سکندر با همه گردن کشی جاروب درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمند گردن شیران هم جولان شبدیزش
جواهر سرمه چشم غزالان گرد میدانش

باندازه تمنا غایبان را دل گرفتارش
بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش

تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش
سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش

زبانها ساکنین گردان پرسشهای پیدایش
نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش

بذوق لطف عاجز پروری دلها نکوخواهش
بشکر فیض نعمت گستری لبها ثناخوانش

شمار جوهر اسرار دانائی ز ایمایش
فروغ جبهه منشور خاقانی ز عنوانش

هم از خوبی ببزم اندر دل افروزست گفتارش
هم از مردی برزم اندر جگر دوزست پیکانش

اگر گوئی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گوئی فتوت گویم آن بوئی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم وسی زان کوته ترسم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص — جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص
بود و وفای عهد و می خوش غنیمت است — از شاهدان بنازش عهد و فا برقص
رقصت بجستجو چه زند دم ز قطع راه — رفتار گم کن و بصدای درا برقص
سرسبز بوده و بچمنها چمیده ایم — ای شعله در گداز خس و خار ما برقص
هم بر نوای چغد طرب بر سماع گیر — هم در هوای جنبش بال هما برقص
در عشق انبساط بپایان نمیرسد — چون گردباد خاک شو و در هوا برقص
فرسوده رسمهای عزیزان فرو گذار — در سور نوحه خوان و به بزم عزا برقص
چون خشم صالحان و ولای منافقان — در نفس خود مباش و سلے بر ملا برقص
از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوے — بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابسته کهٔ
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل و غمش بسوز که جان میدهد عوض — ور جان دهی غمی به ازان میدهد عوض
فارغ مشو ز دوست بمی در ریاض خلد — از ما گرفت آنچه همان میدهد عوض
داغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت — چشمی بسوی در نگران میدهد عوض
سرمایه نگه و بیچون دو که این کریم — یک سود را هزار زیان میدهد عوض
خود سخن سرائی ما رایگان که دوست — دل میبرد و تاب و زبان میدهد عوض
از هر چه غیر عشق و هم جز گمانست و گرنه ما — گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

آن را که نیست نشئه ز باده شرست
چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض

تا زود مست هیچ شماریم نا جست
شوخی کشان پیاله ستان میدهد عوض

آه از غمش که چون ز دل آرام می برد
تا سایهٔ ز ممتنبان میدهد عوض

پاداش مهر و وفا بجفاست دگر کند
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طای مطبقه

گوئی که با من جفا که وفا بوده است شرط
آری چنین ز جانب ما بوده است شرط

هی هی ز یاد داشت نخستینه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط

بس نیست اینکه می گذرد در خیال ما
گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط

لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک کاینهمه نوبت بمن رسد
کاین شرح شمال و صبا بوده است شرط

گو در میان نیامده باشد وسیله بهر
انداز نور مهر جفا بوده است شرط

گر دست دم بناله رسد فره بهار
یا سکی بی بساط دعا بوده است شرط

هم دیر لنگ بر خم دل مشت مشت ریز
آخر به پرسشی بسزا بوده است شرط

تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر
رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بیاس که تو لی خون گل بنوش
از بهر باده و برگ و نوا بوده است شرط

حکمی که بر عهد زبان تو غلط بود غلط
کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

انگه گفت از من خسته به پرسش تو رقیب
گر غلط بود بجان تو غلط بود غلط

غنچه را نیک غلط کرده ادا دارد
غرض گر آمد به لبان تو غلط بود غلط

دل نهادن به پیام تو خطا بود و خطا — کام جستن ز لبان تو غلط بود و غلط
این مسلم که لب هیچ نگاهی واری — خاطر ما نچه دانان تو غلط بود و غلط
هر جفا می تو بیاداش وفا نیست هنوز — دعوی ما بگمان تو غلط بود و غلط
آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا — هر چه واده نشان تو غلط بود و غلط
شوق بیتافت سر رشته وسے ورنه — هستی ما و میان تو غلط بود و غلط
آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم — سایه در سرو روان تو غلط بود و غلط

می پسندی که بدین زمزمه میر غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود و غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ — ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ
خوش است کوثر و پاک است باده که در وست — ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ
چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نی — بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ
بذوق تجیبه از در درآمدن محروم — بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ
دران چه من نتوانم ز احتیاط چه سود — بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ
چنین که نخل بلند ست و سنگ ناپیدا — ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ
نه هر که خوی و رهزن بپایه منصور ست — بدین حشیش طبیعے ز ابلح وار چه حظ
به بند زحمت فرزند و زن چه می کشیم — ازین نخواسته مهمانے ناگوار چه حظ
تو اسے آنکه نشاسے بجای زخم انجم — مرا که محو خیالم ز کاروبار چه حظ

بعرض غصه نظیرے وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله های زار چه حظ

تا غربت وطن نبود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله‌ایست زمزمه‌ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

در هم فگنده‌ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خودست ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا خفته در نظر نشد از نشتر چه سود
تا دشنه بر جگر نخورد از جگر چه حظ

زان شوخ کاخ روزن دیوار بسته اند
بی دوست از نظاره بام و در چه حظ

لرزد بجان دوست دل ساده‌ام ز مهر
بیچاره را ز غمزه تاب کمر چه حظ

چون پرده محافه نبالایند شد
از وی بداعیان سر رهگذر چه حظ

باید نخست نکته غالب به آب زر
بی آنکه وجه غنی شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا الفت شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشته خویشست پیراهن شمع

جان بیتاب من بی چند فراهم شده اند
ورنه خود با توجه بود رگ گردن شمع

جمعی از وصل و جانست بگرد در دوست
تیره از پرتو یافتست به پیمان شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه برد بنظر
که شب تار بهنگام جنون مردن شمع

سینه تو از خویش جگر سوزم که بزم ماتم
پرده گوش گل افگار شد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده بر هم زن شمع

بر تماشای بتان جلوه گر تماشا رسد کسی
صبح پاک کرده هوا داری گل دشمن شمع

می گدازم نفسی تا شرر و شعله دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویشست تنکابی که مراست
همه ز خود رفتن و عمر آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع / کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع
مقتول خویشان خودم چون میدهد خون بهر مرا / زینان که بینیش متفق از بهر شیون گشته جمع
دیگر بیا تا زخم ز خود داند هم از سر تازه شد / بر میّت دل لخت دل از دیده دامن گشته جمع
رقصم بذوق روی او چون بنگرم اندر کوی او / هم رفته نفت و بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع
ای آنکه بر خاک درش تنهای بیجان دیده / بر گوشه بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع
نازم ادای رفتنش کز کشتگان در رهگذرش / گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع
خلقش بتاراج دلم کار تبسم میکند / بر برق چشمک میزنم مور و بخرمن گشته جمع
ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر / فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع
هی هی چه خوش باشد بدی آتش بپیش مرغ و او / از بذله سنجان چندکس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت گوناگون از غالب چه پرسی بی خبر
ییکان بمسجد رفته و رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون تپم بسر ره گذر دریغ دروغ / نشان دهم بدست صد خطر دریغ دروغ
مرو بگفت بد آموز و بیمناک مباش / من و ز طالع بلاش اثر دروغ دروغ
فریب وعده و ابوس کنار عیسی چه / دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
طراوت سخن جیب و آستینت کو / ز نامه وهم مزن ای نامه بر دروغ دروغ
من و بذوق قدم ترک سر درست درست / تو و ز مهر بجا کم گذر دروغ دروغ
تو و ز بیکسیم اینهمه شگفت شگفت / من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر به مصر نخوانی به ناز خواهی کشت — نه بر تیغ بند و ستم سر ببر و دروغ
دگر کرشمه در اینجا حقیقتی و نه تهمت — تو و نه خوبی و تیغ تشنر در روغ و دروغ

درین ستیزه و مهجوری گواه غالب بس
من و نگوی تو عرم ... در غرور و دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ — در تشنگی به چشمهٔ حیوان خورم دریغ
آن ساده روستائی شهر تبسم — کز ... خم طرهٔ پریشان خورم دریغ
در ... و طلوع لم زد و برباش — بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ
خواهم ز رنگ لذت آزار ... — بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ
رفتار کرم و تیشهٔ تیزم ... — از خویشتن بگو و بیا با خورم دریغ
از خود برون نرفته و در ... فتاده تنگ — در راه حق بگیر و مسلمان خورم دریغ
زین شور و زین شرار که در سینه ... — سازم سپهر گر نه به سامان خورم دریغ
ولی ... بدین تن ... کنار و بوس — چندانکه بر ... بهار آخر خورم دریغ
... — در شوره زار خویش به باران خورم دریغ

غالبا نشنیده‌ای ... نظیری که گفته است
عالم ... به ... خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمیم ... سبزه ... شد اگشت تلف — نشدی راضی ... برعا کشت تلف
سعی در مرگ رقیبان ... انجان کردی — میشناسم که چه از ناز ... داشت تلف
باعث مرگ ... — ناله چندانکه در ... رفتنها گشت تلف
آمدی ... پرسش چه بشارت آرم — من و شمعی که بماند ... گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کمین برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باید و داغم که درین رنج دراز
هر چه بود از زر و سیم به دوا گشت تلف

بال و پر شاید و سیرم که درین بند گران
تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف

لطف یک وزه تلافی نکند عمری را
که بدریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دهی کام دل، ان حسن کجا
اجر ناکامی سی سالهٔ ما گشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غمزه نخچیر شور زین نشانها یکطرف
زخمم بساحل یکطرف شستم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو با همدگر در گفتگو
خسرو مجنون یکطرف شیرین به لیلی یکطرف

تا دل بدنیا داده‌ام در کشمکش افتاده‌ام
اندوه وحشت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی به صهبا یکطرف

خارافگنان در راه من ترسان ز برق آه من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وامانده در راه وفا از بیخودی با جا بجا
نقدم بمنزل یکطرف رختم به صحرا یکطرف

با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرد
اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آیدش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آیینه پیش نظر ستانه بر خود جلوه گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یک طرف

ردیف قاف

بگونه می نه پریزد ز همدگر تند ذوق
تجلی تو به دل همچو می بجام عقیق

براه شوق بران آب خون تپی گردیم | گر قطره قطر چو ابرم چکید از ابر برق
بجنبد می تخند خسته ام چو سنگ ز آب | هجوم ریزش غمهاے سخت منقلب رقیق
بهیچ پایه بگشت آن اظهار ما زائل | بود ستاره عاشق ز اوج دست غریق
بهانه جوست کریمان که در گذارش کار | نبوده حسن عمل بی علاقه توفیق
مرا که نو ز به لقب داده همیں مقسم | که نسبتے بزبان تو کرده ام تحقیق
حدیث تشنگی لب به پیمبرده گفتم | ز پاره جگرم در دهن نهاد عقیق
براه کعبه هلاک مے سکنے یا ور | تو ای که بهیده باز آمدی ز بیت عتیق
ندیده بیابان بزیر خار سنے | شکسته مشربه آب و پاره ز سویق

ترا به پهلوے میخانه جا دهم غالب
بشرط آنکه قناعت کنے ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق | زهی ز من بدل نغمه‌ش سرایت شوق
ببزم باده گریبان کشود دلش نگرید | خوشا بهانه مستے خوشا رعایت شوق
بدان غزل که مرا خود بخاطر است هنوز | ببانگ چنگ ادا می کند زغایت شوق
دخان ز آتش یاقوت گر دمد عجب است | عجب تر است ازین بلبلش حکایت شوق
غلط کند ره و آید بکلبه ام ناگاه | صنم فریب بر و شیوه هدایت شوق
متاع کاسد اهل هوس بکس نخرند | کنون که خود شده شحنهٔ ولایت شوق
بخود مناز و به آموزگار هم مپذیر | من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق
مکن نوازش این شغل عجب بیشترم | که چون رسی بخط خطوه نهایت شوق
ترا ز پرسش احباب بی نیاز کند | غرور یکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز ترا از حرف غالب است بدهر
خجسته باد بکشور تو ظل رایت شوق

ردیف کاف عربی

مردانه در هجوم تمنا شود هلاک
از رشک تشنه که بدریا شود هلاک

گردم هلاک ذرهٔ نشتر جام رهروی
کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک

نازم به نشئه که چو یابد دوباره عمر
در عذر التفات مسیحا شود هلاک

دارم به کنج غمکده رشک کسیکه او
در جلوه‌گاه دوست بغوغا شود هلاک

سیمای رخ نما که بدعوی نشسته‌ایم
در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد
تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک

نامرد را بلخلخه آسایش مشام
مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

با خضر گر لئیمه دم از همرهی ناکسیست
ترسم ز ننگ همرهی ما شود هلاک

غم لذتیست خاص که طالب بذوق آن
پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو ولیم سر بری
زینسان بتیغ دوستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زند از خس و خاشاک چه باک
با تو ز اندیشه چه اندیشه و ادراک چه باک

فیض سرگرمی دور قدح می دریاب
برگریزست به دی ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

حاش لله که درین معرکه رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل این برق پر اجزای وجودم زده است
مرترا از نفس گرم اثرناک چه باک

با رضای تو ز ناسازی ایام چه بیم
با وفای تو ز بی‌مهری افلاک چه باک

یان بگو تا خم زلفت به فشارد دل را
خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره‌گری ها نپذیرد تسکین
با چنین زهر ز سردی تریاک چه باک

کمک را یک نیست زوحش بی هراس
درون بیرون فگار است نی خاک بی باک

طبع را ز دخل خسان باز نه ایستد ز سخن
شعله غالب را ز ویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بار من اندک
چه انشماری انبار من اندک

تنم فرسود در بند تو بسیار
دلت بخشود بر کار من اندک

از این پرسش که بسیارست از تو
شده اندوه دل زار من اندک

تبسم ها از ان حکایت با که دارم
شنیدستی ز غمخوار من اندک

ز رخسارت نگه راست گوهرها است
که بسته اند ز اسرار من اندک

سرکویت که دلبیت است تو گردم
که آسان کرده دشوار من اندک

بداستان از تو در موج تسنیم
سخن کرد دل گفتار من اندک

مدان گر زد دستنبو دست گرهست
متاع سنبه در بار من اندک

وجود دم جوان عیسا بود غم را
تو هم بروی ز بسیار من اندک

نکویم نا بباشد نغز غالب
چه سحر گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف پارسی

ای سیاه دم را ذرین بیشه پلنگ
دهن و چشم و دست و دل همه تنگ

هم تو خود در کمین خود دشنه
ای برخ ماه و ای بخرد پلنگ

بان لمعتی که در هوای شراب
می سراید غزل به ناله چنگ

زخمه می ریزد بدین انداز
نغمه می آید هم بدین آهنگ

نشتر حشت باد ساک نالاک
ای مدفع بنزد بندوی سنگ

شیشه بشکن قدح بهم درزن — تا بجنبد درین میانه درنگ
تهمت ابستان ادیر که آن روش — گرد دامر د دلیا لاله گون آل رنگ
پرتو خاص در نهاد جمیل — باده ناب در دیار فرنگ

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب دوست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل — نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل
با رقیبان کف ساقی می ناب کریم — با نویبان لب جیحون بدمی آب بخیل
بنه و بار به شبگیر درافکنده براه — آنکه دانست سرانجامی بی صبح رحیل
بان و بان ای گهرین پاره سیمین ساعد — کز دم تیغ به لب بیزبان خون قتیل
بس کن از سوده تا چند ربائی عشوس — از گدایان سر و از آن کشتاهان اکلیل
تو نباشی دگری کوی تو بود دیگه — کی تند سینم به دلستنگی جاوید کفیل
ترمش تعرف چه شد رشک بینی که دگر — دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل
ای بیمار فنا دوخته چشم ابلیس — بدم گرم روان سوخته بال جبریل
با توام خرده خطا طرح موسی به طور — با خودم خستگی لشکر فرعون به نیل
هر کمال تو در اندازه کمال تو محیط — بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل
... کنی چاره لب خشک مسلمانی را — ای ترنها بچگان گرده می تاب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل

راهیست که در دل فتد از خون سواد دل — تا به زبان شکوه و بیرون بود زد ...

آتش بہ تب آب شتا شود و دو سی | خون گردم از آن غم کہ بتیغت نرود از دل
خواہم کہ غم از کلبۂ من گرد برآرد | تا خواہش بیہودہ ناسور رود از دل
سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد | نیرنگ نگاہش بہ افسون نرود از دل
با من سخن از نسبت اوہام سرا باد | کم نیست فال ہمایون رود از دل
بخشش بخیالم نزند پایچہ بالا | ہر چند ز جوش تو ستم خون رود از دل
از طبع ذکر رہ نہ دہم ہیچ ہوس را | کز حسرت اشراق فلاطون رود از دل
گیرم ز تو حرف سند آرزم نباشم | تا رفتن مہر تو ز دل چون رود از دل
زان سعر کہ در شکوۂ خوے تو سرایم | الفت بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب بدو گشت مرا بادہ ابرے
جز درد و فغانی کہ بگردون رود از دل

گفتم ز شادی بود دم جہیدن آسمان در بغل | تنگم کشید از سادگی در وصل پنہان در بغل
تا زہر خنجر در رگ ریشش روان ہر زہ دل از ریشش | چیتی ببازی بر جبین و رنگ بوستان در بغل
آہ از تنک پیرائی کافزون شد ش تردامنی | تا خوی بحران او ز حیا گردید عریان در بغل
دانش بمی در باختہ خود را ز من نشناختہ | تیغ در کنارم ساختہ از شرم پنہان در بغل
تا پاس ناموس خویش آمی در گریبان ریختہ | مستی و رنگی زان شکل از گریبان در بغل
کاہم بہ جلوہ خمیدہ خوش بستی لب از حرف سخن | کاہم ببازو ماہ و سرو در بر ریحان در بغل
تا خواند ہا ہمچو جگر بند قبایش ... گرہ | ماند طلب ناتر نیستم گشود دیوان در بغل
با خویش سرخوشی رزان کش خنجر و تیر بیکیب | و زین حباب بہارش دان کہ گیتی چوگان در بغل
می خوردہ در بستان سرا مستانہ گشتہ سو بسو | خود سایۂ او از وجد باغ بستان در بغل
چون غنچہ دیدی در زمین کشتی گلچین جست از زمین | چون فتنہ ناوک از جگر چون ماند پیکان در بغل
زین غالب تا حشین ہمی تنہا تجلشی چنین | جا سوی سلطان بکمین ... سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی بوے گل
ماراست باده که تو نوشی بروے گل

اندازه سنج شکوه و شرمم ز انتقام
پوشم ز شمع چشم و نه بینم بسوے گل

برگوشهٔ بساط غریب ست آشناست
گلبن بیاد گل بود و شاخ گوے گل

اندیشه را به تهمت ادامی توان فسرد لیفت
خون کن دلی که از تو کند آرزوے گل

تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن
گل در پس گل مده در جستجوے گل

جوش بهار بسکه بهارش گسسته است
تاز بدست ناقهٔ پیراهن بوے گل

هی زرد و گیر زرد و گسل بے جگر جگے
درخشم خوی شعله و در مهر خوے گل

زانگه که عهد لب لقب داده مرا
آزرده امید من و ابروے گل

در موسم تموز کلاهی به تن برهنه
تاب رفته باز بیاید بجوے گل

غالب ز وضع طالعم ابر حیا که داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوے گل

تن برکرانه ضائع و دل در میانه غافل
چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل

داغم ز شعله زاے انداز برق خاطف
سیم نثار ساے پرواز مرغ بسمل

ذوق ستادنم را دوست قتیل سه حنا
سیر سعادتم را پاے ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشر ایست در برابر
نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه هاے باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا
هم در بهاے صهبا رختم گرو به منزل

تمغم ز زرد و سیاهی داغ جبین خلوت
جیگم ز بیهواے ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسے و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

پامن نموده مجنون بیعت به بین دوا
پرتو فشانده لیلے ز یور ز طرف محمل

غالب بنغمه شادم مرگم بخویش آسان
دنیا ره نامرادم کار مرز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم — در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم
در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست — ناهید را بزمزمه از منظر افگنم
معشوقه را ز ناله بد افغان کنم چنین — کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم
هنگامه را بسیم جنون بر جگر زنم — اندیشه را هوای فسون در سر افگنم
نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم — ابرم که قطره بر روی زمین گوهر افگنم
با غازیان ز شرح غم کارزار عشق — شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم
با دیریان ز شکوه بیداد اهل دین — مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم
منعم به کعبه مرتبت قرب خاص داد — سجاده گستری تو و من بستر افگنم
تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر — بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم
راهی ز کنج دیر به مینو گشوده ام — از خم گسستم پیاله و در کوثر افگنم
منصور فرقه علی اللهیان منم — آوازه انا اسد الله در افگنم
ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست — خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانه
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه بپیچد بخویش باده ز تنگ آبگینه ایم — ره بدرازی دهد عشوه کوتاهیم
شعله چکد از غمم گر ز محل شگفته بزم گه — شمع شبستانیم باد سحرگاهیم
بهر بتان دل شکست محو بد اندیشیم — بندگیان آتشست داغ نکو خواهیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام
منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهییم

دور فتاده ام ز یار ماهی بی دجله ام
نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهییم

بندهٔ دیوانه ام مخطی ز سیاهی خوشم
حکم ترا منتظیم مهر ترا ساهییم

آن تن چون سیم خام وان همه انگیز تن
تا چه فراهم شدست جرأت جانکاهییم

از صف طفلان و سنگ شده بر خلق تنگ
روز و ز کو نگذرد گر به شتاهییم

جاذب تو باید قوی کاه ربا کی نیست
گر نتواند رسید تخت به همراهییم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهم و هم اسداللهیم

بر لب یا علی ساغری باده روانه کرده ایم
مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم

در رهت از نگه روان پیشتریم یکقدم
حکم دوگانه داده سایه یگانه کرده ایم

بو که به جستجو شنوی قصهٔ ما و مدعی
تازه ز رویداد شهر طرح فسانه کرده ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن
ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته
وه که ز هر چه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم

ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم
دولتیان مسکنیم زر به خزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر نیمی
از نفس انچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن
در سر ره گر تفتیش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت
تا بخود اوفتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از آنکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز بیدلی سست خرانه کرده ایم

نو گرفتار توو دیرینه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی وقت بهار خودم

معنی بیگانهٔ خویشم تکلف برطرف
همچون سر نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت / غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم
از بهار رفته در بس رنگ بو دارم هنوز / در غلط جا طرفریب جان ناشاد خودم
کز فراموشی بفریادم رسد تو مست وقت / رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم
گرم استغناست با من گرچه مهرش زودرست / تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم
هر قدم سختی ز خود رفتن بود بر باد من / همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم
تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی غم / غنچه آسا پیچش طومار بیداد خودم
میدهم دل از بیدادت فریب التفات / سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظمم
مهر حیدر پیشه دارم حیدر آباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم / آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم
افتاب روز رستاخیز یادم میدهد / کاندر آن عالم نظر برتابساری داشتم
تا کدامین جلوه زان کافرادا میخواستم / کز هجوم شوق در دل انتظاری داشتم
ترکتاز صرصر شوق تو ام از جا ربود / ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم
خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی / رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم
چون سر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت / این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم
آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن تست / برق بیتا نالهٔ الماس کاری داشتم
خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش / رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشم خبر نبود تکلف برطرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

زیرم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم / خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم
طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بود و بس / جلوهٔ برستی درابر دامن تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین — آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند انچه در کونین بود — زان همه کالای رنگارنگ دل بر داشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق — بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان — بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود — خویش را از خویشتن سخے نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست — انچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم گر جسدم را اندر رفتم سوی بر — از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست — تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم — دل پروانه و تسکین سمندر دارم

آهم از پردهٔ دل بی تو شرر می ریزد — شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان سنگ بعرض آورده — هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من و بیتی که بخورشید قیامت گرمست — تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

آن چه اندر طرب و این ز چه در تعب ست — خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند — دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سپاسے ز نگهبانم نیست — سایه ام سایهٔ شب در روز برابر دارم

سوخت دل بی تو ز وصلم چه گشاید اکنون — حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تارست نخے دارم و نفسم شعله ورست — شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم بشادابی ناز تو بخود دست بالم — ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

از داد تو بنام من گردش چرخ — هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوهن و جان سختی این غالب
خنده بر کرست خضر و سکندر دارم

شبهای غم که چهره بخوناب شسته ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته ایم

افسون گریه برد ز خویت عتاب را
از شعلهٔ تو دود ز مهتاب شسته ایم

زاهد بشست صحبت آلودگی مترس
کاین خرقه بارها بمی ناب شسته ایم

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که از بنای مژه خوناب شسته ایم

پیمانه را ز باده بخون پاک کرده ایم
کاشانه را ز رخت بسیلاب شسته ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته ایم

بیدست و پا به بحر توکل فتاده ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم

در مسلخ وفا ز حیا آب گشته ایم
خون از جبین و دست قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به کلکته و به می
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خواب است میخواهم که بیدارش کنم
پارهٔ غوغای محشر کو که در کارش کنم

با تو عرض مدعا حاشا که از ابرام نیست
هر چه میگویم همی خواهم که تکرارش کنم

جان بمالش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا دگر دلسرد زین پیشه خریدارش کنم

بر لب جویش خرامان کرده شوقم دور نیست
کز هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم

مردم و بر من نه بخشود و کنون باز آن هوس
امتحان تازه می خواهم که در کارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم

در غمش عمری اسیر بیم و دعوی شرم نیست
فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده ام
جرائی باید که عرض شوق دیدارش کنم

تا بیاگاهانت از ناتوانیهای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

نکته هایش بی دهن میسر بزو از لب غالبا
بزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته ایم

دل با حریف ساخته و ما ز سادگی
بر مدعای خویش گواهش گرفته ایم

آوارگی سپرده بما قهرمان شوق
ما آهتی ز گرد سپاهش گرفته ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود
گویی بدام تار نگاهش گرفته ایم

در سهر نوردش از دل اغیار محضریست
صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته ایم

در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال
در شکوه های خواه مخواهش گرفته ایم

با حسن خویش را چه قدر میتوان شکست
عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود
در حلقهٔ کشاکش آهش گرفته ایم

دلبستگی به پیرخ کنعان شکست دست
دانیم ما که در بن چاهش گرفته ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوهی معارض پر کاهش گرفته ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم

ایمان بغیب تفرقها رفت از ضمیر
ز اسما گذشته ایم و مسمی نوشته ایم

عنوان راز نامهٔ اندوه ساده بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشته ایم

قلزم فشانی مژه از پهلوی دلست
این ابر را برات بدریا نوشته ایم

خاکی بروی نامه نیفشانده ایم ما
رخصت بزال حرف خودآرا نوشته ایم

در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
فرهنگنامهای تمنا نوشته ایم

آینده و گذشته تمنا و حسرت ست
یک کاشکی بود که بصد جا نوشته ایم

دارد رخت بخون تماشا خطی ز حسن
روشن سواد این ورق نانوشته ایم

بس شکسته خوش سیاست جلای دست | پنهان به پرده غم و پیدا نوشته ایم
آمیخته ایم هر سر خاری بخون دل | قانون باغبانی صحرا نوشته ایم
گویی ز نقش جبهه ما یکقلم درست | لختی سپاس همرهی پا نوشته ایم

غالب الف همان علم وحدت خودست
بر لا چه بر فسرده و دگر الا نوشته ایم

صبحست خیز تا نفسے در هم افگنم | از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم
آتش فسرده و نشاند نم دامنم بیا | کاین دلق نیمسوخته در زمزم افگنم
با من ز سرکشی نرود راست لاجرم | دل را به طره های خم اندر خم افگنم
بر ترسے پر و بال بهر کس نفس | خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم
پرسد ز ذوق گرمروی ها و خامشم | دوزخ کجاست تا بره همدم افگنم
خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار | خونابهٔ حسد بدل محرم افگنم
خوشنودم از تو ورنی دورباش خلق | آوازه جفاے تو در عالم افگنم
از ذوق نامهٔ تو رود چون ز کار دست | از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم
دوزند گر به فرض زمین را به آسمان | حاشا گزین فشار در ابرو خم افگنم
سلطان دو قلم و عنقا به من رسید | کو نقش پا بدیده که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که یا هم بسے بدهر
مشکے که بر جراحت بند غم افگنم

بے پرده گیر محشر رسوائی خویشتم | در پرده یک خلق تماشائی خویشتم
نقش شبیه باده و نقش طرازم | حاشا که بود دعوے پیدائی خویشتم
بی جلوه و نازی نه لطف بذوق عتابی | او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتم
در تماشش کرده ز اهم بحث وجودم | هر قطره ذره خوانده بهتائی خویشتم

ذوق لب نوشین که آمیختہ با جان
کاین مایه در انداز جگر خای خویشتم

آسودگی از خس که به تالی ز میان رفت
چون شمع در آتش ز توانای خویشتم

تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون
از گریه به بند گهر آمای خویشتم

با بوی تو جولان سبکخیزی شوقم
در کوی تو مهمان گران پای خویشتم

عرض هنرم زرد کند روی حریفان
مهتاب کف دست تماشای خویشتم

غالب ز جفای نفس گرم چه نالے
پندار که شمع شب تنهای خویشتم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلایی که دم عرض تمنا
اجزای نفس غنچه داز بیم تو درهم

در آینه با خویش طرف گشته امروز
هان تیغ نگهدار و بیندار سپر هم

دیدیم که سرمستی اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست
شبگیر ترا شعله وارست سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره زبونست
پروانهٔ این شمع بود پنبهٔ مرهم

تا حسن به سنی پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

جوشست که در عرصهٔ پهنای دلی هست
در بحر کف موج حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلالست
ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر برگ سنگ مزارست شرر هم

آن خانه برانداز بدل پرده نشینست
ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که کشودست که غالب
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب هم نهان کرده ایم
یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوه است طاقت تکیه تا بر حیرت است
کار دشوار است و ما بر خویش آسان کرده‌ایم

رنگها چون شمع در بزم سرفی و گر بر داشت
غلغله نقشیم و نگار طاق نسیان کرده‌ایم

ناله را از شعله آیین چراغان بسته‌ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده‌ایم

از شرر گلها بگریبان نشاط انگنده‌ایم
خنده‌ها بر فرصت عشرت پریشان کرده‌ایم

میکشان تشنه و مائی سر عشرت عیب نیست
باده را تا آتش گردید ارزان کرده‌ایم

زاهد از ما خوشه تاکی بچشم کم مبین
نی همیدانی که یک پیمانه نقصان کرده‌ایم

رشته از پرده چاک گریبان باز جوی
نامه شوق تو باز از طرف عنوان کرده‌ایم

حیف باشد خار را در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده‌ایم

حق شناس صحبت بیناست بیگانه ایم
گر چه شوق نالهای مرغ سحر خوان کرده‌ایم

می دهد چشمش بیک پیمانه هر میخوار را
عشوه ساقی بکار کفر و ایمان کرده‌ایم

غالب از جوش دم ما تر شد گلپوش باغ
پرده ساز تحوری را گل افشان کرده‌ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده‌ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام

ریزم از ضعف رخت گل با شرر در پیرهن
آتش رشکم بجان تو بار افتاده‌ام

بیفشانم بال و در بند رهایی نیستم
طائر شوقم بدام انتظار افتاده‌ام

کار با موج است با حسرت خود داری مجو
در شکست خویشتن بی اختیار افتاده‌ام

سر بسر میناست چه ایم چو کوه اما هنوز
بر نمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده‌ام

هر شکست کشتیم خنده تو دندان نماست
راز غم را بخیه بر روی کار افتاده‌ام

هم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته
هم ز تو عاشق کشان را رازدار افتاده‌ام

تا دمی سیر گلی در تربت اغیار گل
خویشتن با هجر آتش در مزار افتاده‌ام

یکجهان معنی نهفته است از پهلوی من
چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده‌ام

چان نفسم می بازم و بیتابم از جور سپهر
ده که هم بر خویشتن و هم بر قمار افتاده ام

کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام

ناتوانی محو عشقم کرد سست اجزای مرا
در پرید ناله نقش زرنگار افتاده ام

رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن
چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام

از روانیهای طبعم تشنهٔ خونست دهر
آبم اما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشهای بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهیم

وسعت شوق ترا دشت غبار رمیم ما
تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم

جلوه غلط کرده اند رخ بکشا تا نه مهر
ذره و پروانه را مژده دیدن دهیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست
در ره سیل بهار سر ز دمیدن دهیم

بو که بمستی زنیم بر سر دستار گل
تا می گلفام را مژده رسیدن دهیم

بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب
در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است
وه که دراز دریا به که بچیدن دهیم

خیز که راز درون در جگر نی دهیم
ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بود بر گو ساده با خود بهم بالش کرده ام
از وفا آزردنت خاطر نشانش کرده ام

بر امید آنکه خسته در گذر باشد مگر
هرزه میگویم که بر خود مهربانش کرده ام

گوشهٔ چشمش به بزم دلربایان تاخته است
وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده ام

جان بتاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد — آنکه منع رابط دامن با میانش کرده ام

دل ز جوش گریه گم در خویشتن بالد رواست — قطره بود ست و بحر بیکرانش کرده ام

در حقیقت ناله از مغز جان دزدیده ایست — کز برای عذر بیتابی زبانش کرده ام

بدگمان چون نکته چینی عیب جوئیش دیده ام — امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام

در تلاش منصب گلچینیم وارد هنوز — آنکه ساقی را بمستی باغبانش کرده ام

جوهر خمیازه از خاکم شهید شیوه ایست — وای من کز خود شمار کشتگانش کرده ام

تا نیارد خرده بر بدمستی دوشم گرفت — بوسه را در گفتگو مضمر بهانش کرده ام

در طلب هم تا تقاضائی که گوئی در خیال — بوسه تحویل لب شکر فشانش کرده ام

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت — از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

میرسانم بوسه و عرض ندامت میکنم — اختراعی چند در آداب صحبت میکنم

ناتوانم بر نتابم صد ره لیکن از فرط آرزو — تا درآویزد بمن اظهار طاقت میکنم

گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است — میکشد بیجرم و میداند مروت میکنم

در تپش هر ذره از خاکم سویدای دلست — هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم

غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دلست — دل بتنگ از آهی باید فراغت میکنم

سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرم بشهر — خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم

کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن — می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم

چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام — هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم

دستگاه گلفشانیهای سمت دیده ام — خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم

زنگ غم ز آئینهٔ دل جستن نتوان زدود — دردم از دهرست با ساقی شکایت میکنم

غالبم غالب هم این برتابم در سخن — هم بر هم میزنم چندانکه خلوت میکنم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم
چهره آغشته بخوناب جگر بنمایم

پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنمایم

خویشتن را دگر از گریه نگهداشت بزور
جگر خستهٔ خود آن به که دگر بنمایم

حد من نیست که بنمایمش آری از دور
با من آتماسیران را گذر بنمایم

می کشد ناز گمان کرده که خط دیر دمد
خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمایم

آتش افروخته و خلق بحیرت نگران
رخصتی ده که بهنگامه هنر بنمایم

چون لب حشر اثر سجدهٔ سیما جویند
داغ سودای تو ناچار بسر بنمایم

دلربا یا نه بزندان هوسه رم گردد
لیک خود را بتو از روزن در بنمایم

بر ره تیغ تیسار تو زنم بانگ بحشر
کش صفا نامهٔ خونهای هدر بنمایم

غالب این لعب بگل مهرهٔ رعناجوئی ست
تو خریدار گهر باش گهر بنمایم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم
فرصتم باد که بی‌تاب همه خود را باشم

گاه‌گاه از نظرم مست غزلخوان بگذر
ورنه بر عهدهٔ من نیست که سوا باشم

سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند
شرر از من بجهد گر رگ خارا باشم

یا دل چو تو ستم پیشهٔ داورنشناس
چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت دوری ترا حور تلافی نکند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش بیکار کشای ورق بیخبریست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین جا فتنم آیا که بسر داشت که من
طرف فتنهٔ دلهای توانا باشم

در کنارم خرد از آلایش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم

هیچ آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از کنج لبت گر همه صهبا باشم

قبلهٔ گم‌شدگان ره شو فهم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

دگر نگاه ترا ست ناز می‌خواهم
حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

وفا نوشت اگر داغ همتی نبود
زبانه های تمنا بگداز میخواهم

گذشتم از نگه و در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست
ترانه که نگنجد بساز میخواهم

دوئی نمانده دمی شکوه سنجی ایت شگفت
میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام
نظارهٔ ز در نیمباز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نهفته گهرهای راز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر بسنجد آرزو
ز نقش پای تو اوج سرفراز میخواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا سوی نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم

ز مردمی نبود خاتم گدا دریاب
که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز تهمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز
هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان افزون نیاز آرند
توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترا نگفتم اگر جان و عمر معذورم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعی بود آهنگ تازه بندی مدح
ز قحط ذوق غزل خویش ابرین دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
بذکر سجدهٔ سته حرف دلنشین دارم

علی عالی اعلی که در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از انچه بر لب او رفته در شفاعت من
فسانه بر لب جوی انگبین دارم

بدشمنان ز خلافت و بدوستان ز حسد	بحکم مهر تو با روزگار رکین دارم
بگو شرار تو گر ناظرت بیش همت بیش	بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم	قضا بگردش رطل گران بگردانیم
ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم	ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم
بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم	بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم	وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم	وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی بره گذر پاشیم	می آوریم و قدح در میان بگردانیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم	بکار و بار زنی کاردان بگردانیم
گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم	گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم بیک سوی و با هم آویزیم	بشوخیی که رخ اختران بگردانیم
ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم	بلای گرمی روز از جهان بگردانیم
بوهم شب همه را در غلط بیندازیم	ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را	تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را	ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود	گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی‌کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم	وای از سلطان بنو غا خواستیم

دیگران شستند رخت خویش و ما
ترے دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه بیداری یکیست
حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم

چون بخواهش کارها کردند راست
خویش را سرمست و رسوا خواستیم

غافل از توفیق طاعت کان عطاست
مزد کار از کارفرما خواستیم

گر گنهگاریم واعظ گو مرنج
خواجه را در روضه تنها خواستیم

سینه چون تنگست پرخون بود دل
دیدهٔ خونابه پالا خواستیم

رفت و باز آمد هما در دام ما
باز سر دادیم و عنقا خواستیم

هم بخواهش قطع خواهش خواستند
عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب بهانا خواستیم

اگر به خود نبالد ز غارت کردن هوشم
مرا او را ازچه دشوارست گنجیدن در آغوشم

نیم در بند آزادی ملامت شیوه‌ها دارد
شنیدم جامهٔ زندان ترا عیبست میپوشم

نیرزم هیچ چون لفظ مکرر حسنا لعم ضایع
مگر کز کلک کشند دست نوازش بر سر و دوشم

خدایا زندگی تلخست گر خود نقل و می نبود
ملی ده کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری
که خواهد شد ز ذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

گر امشب میرم از رشک و ز نخ سرنگون غلطم
همانانم که غرق لذت بیتابی دوشم

بخندم بر بهار و روستائی شیوه شمشادش
ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قباپوشم

بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم
چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم

ادای می بساغر کردنت نازم زهی ساقی
بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان عبارم سر بسر دردیست سرجوشم

جستیم بر سفر از برگ شجر بسته ایم
تا بستر باد دست بود کمر بسته ایم

لغزد از تاب بناگوش تو مستانه و ما
تکیه بر پایه که دامان کمر داشته ایم

زخم ناخورده ما روز سیه اعتبار مکن
کان بآرایش دامان نظر داشته ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگذر داشته ایم

تو دماغ از می پرزور رسانیده و ما
بر در میکده خشتی ته سر داشته ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازه ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد
ماتم طالع اجزای جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی ز زلیخا نیست
ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
سخنی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

ما رسیدیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که بر داشته ایم

خود را همی بنقش طرازی علم کنم
تا با تو خویش نشئه و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بسینه ای برستم
تا در عوض جهان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعا بی اثر بیا
کز گریه آنچه بر سر تیغ ستم کنم

طفلست تند خوی به بیم چه می کشد
رامم ولی بعربده دانسته رم کنم

گردون بال گردن من ساخت مدتیست
کو دست تا بگردن دلدار خم کنم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چندانکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بخشش فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمم بمشک ز فیض هوای زلف
قانون کن غالیه سا سوی رقم کنم

خشکست کشت شیوه سحر بر رفتگان
سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب به اختیار سیاحت ز من مخواه
کو فتنه که سیر بلاد عجم کنم

آشنا دارد بآن نازی زآرایش بریدن هم
کلم بر گوشهٔ دستار زد دامن زچیدن هم

بیا لطف جوانی که چون صبح می آرستا
گل از شاخ شکستی جلوه گر بیش از دمیدن هم

ولی خون گشتی و گشتی که بی گردید کار ما جز
مشو افسرده غافل حالی دارد تپیدن هم

نانه مست گرید استانم می رسد گوشی
جهان از نکته چینی خبر دارد ذوق شنیدن هم

چه پرسی گر لب وقت قدح نوشی چه میخواهم
جبین بوسیدنی چون مست گردی گزیدن هم

ببالینم رسیدستی زهی بیکس نوازی ها
فدایت گردم و دم گرامی دار رسیدن هم

مسرت کردم نگاه تازه گر بهر دم بوس ادای
بهر بندم ربا می گیرد ایقدر یک میدن هم

بتیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارد از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پرده محراب می بینم
نخست از جانب حق بود و اندازه خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو بگیرم
که می بینم نقاب عارض یار است دیدن هم

نخواهد رونق محشر از نشو و خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت نجوم بیتاب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

تمکه لب زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ موبان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل نالم اثری نیست
سرجوش گداز نفسم لای ندارم

خود رشتهٔ زنده ام گهر گرچه من اکنون
جز رعشه بدست گهر آمای ندارم

لرزیده نفس و ریختنش خامه ور انشا
آن نیست که حرفی جگر آلای ندارم

نازم تو فراوان بود و بیش من اندک
تو دست دلی داری و من پای ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پائی که شود مرحله پیمای ندارم

خاشاک مرا آب شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم

نی باده خجالت کشم از باده بهاری
صحبت و دم غالیه اندای ندارم

داغ عنادِ دگرم ای خود داد و معانشه
کو دل و خون که کامهٔ خود رای ندارم

غالب سر و کار رهم بگدائی به کرم نیست
کز دادِ من در دیر سند وای ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم
دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنم نشنود مرگ ز هجران نشناسم
ننگم نگر و خویشتن از یار ندانم

بی سد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
در غدر بجون گلشته و گفتار ندانم

بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور
از ساده‌دلیش بی سبب آزار ندانم

هر خون که فشاند مژه در دل شکند باز
خود را غم دوست ز یا نگاه ندانم

آمیزش جعد از نه جا در بر دم دل
آشفتگی طره بدستار ندانم

بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار
شد پای که در راه وی افگار ندانم

زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم
موج گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم
جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود کوتهی از دوست همانا
زانسان دهدم کام که بسیار ندانم

در ره انجام محبت طرح آغاز افگنم
مهر بردارم از او تا هم بر او باز افگنم

در هوای قتل سر بر آستانش می‌نهم
تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم

لاف بیکاریست صبر و ستائی شیوه را
خواهش کام در سواد اعظم ناز افگنم

صعوهٔ من هرزه پروازست گو کز فرط مهر
بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم

بی زبانم کرده ذوق التفات تازه
لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم

هر قدر کز حسرت آیم در دهن گردد نهی
هم ز استغنا بر بدی بخت ناساز افگنم

مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز
رستخیزی در دل از خون گره بگداز افگنم

همزبانم با طیوری سایه کوتاه شوق
با جرس در ناله آواز حدی بر آواز افگنم

نامه بر گم گشت و در آتش نامه را باز افگنم
چون کبوتر نیست طاؤسی پر پرواز افگنم

از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام
زین سپس رستخیزه سوی شور اعجاز افگنم

رنجه دار و صورت اندیشه یاران مرا
مفت من کآئینه خود را زیر پرواز افگنم

ترک صحبت کرده ام و در بند تحسین خودم
نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا نزد و اهل نظر حرفی توانند آب داد
رخنه در دیوار آتشخانه راز افگنم

بگسلم بند و بهم اوراق دیوان را بباد
خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم

غالب از بی هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز بخیه ام در جنون نغمه گر کن
بنگر بدین دو دست پاره گران تر کن

فیض عیش نوروزی جاودانه خوش باشد
روز من ز تاریکی با شبم برابر کن

زانچه دل ز هم پاشد لب به طرف بربندد
یا مجال گفتن ده یا نگفته باور کن

در رسائی سعیم عقده ها بپاستے زن
در روای کارم فتنه ها شناور کن

ای که از تو می آید خس شرر فشان کردن
زخم را ز خونابش بخیه را پراور کن

خوی سرکشم داری شجر رستگ نیستم
سینهٔ من از گرمی تابهٔ سمندر کن

کن بپارسی گفتے ساز دعا کردم
هم بخویش در تازی گفته را مکرر کن

زین درونکاویها گوهرم بکف نامد
خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن

از درون روانم را در سپاس خویش آور
وز برون زبانم را شکوه سنج اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخور ظرفست
هم بهوش عشقی ده هم به می توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
مهر نام وحدت را در میانه داور کن

تا پری شیوه غزالان رم زمردم رم شان — دل بمرگم نخم طره خم در خم شان
کافرانند جهان جوی که هرگز نبود — طرهٔ حور دلاویز تر از پیچ و خم شان
آشکارا کش و بدنام و نکونامے جوے — آه ازین طائفه و آنکس که بود محرم شان
رشک بر تشنهٔ تنها رو وادے دارم — نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان
بگزیر ارخسته دلانے که زنا بی هشدار — خستگانند که وارنی و نداری غم شان
داغ خون گرمی این چاره گرانم کوسے — آتشست آتش اگر پنبه و گر مرهم شان
ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم — چه بما منت بسیار نهی از کم شان
هند را خوش نفسانند سخنور که بود — باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان
مومن و نیر و صهبائی و علوی و انگاه — حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

چو من ستم زدهٔ فصل نو بهارم میتوان کشتن — صراحی برکف و گل در کنارم میتوان کشتن
گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن — به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن
بجرم اینکه در مستی بپایان برده ام عمری — بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن
بجرات نیستی کفرست خونم را دیت نبود — چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن
تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در پرسش — بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد — بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود — بیاد و آهی شمع مزارم میتوان کشتن
هست معذور ردارم لیکن ای نامهربان آخر — بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر تنگ است دست و خنجر آلودن — نوید وعده که از انتظارم میتوان کشتن
خدایا از عزیزان منت شیون که برتابد — جدا از خانمان در راه دیدارم میتوان کشتن
بلی مردن اگر بهر من آسایش گمان داری — سرت گردم به تصدیع خمارم میتوان کشتن

گر از غم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جانفشانان — غمت چشم و چراغ رازدانان
بصورت اوستاد دلفریبان — بمعنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کوی ترا از رهنشینان — ختن موی ترا از بادخوانان
بلایت چهره با مشکینه مویان — ادایت چهره بر نازک میانان
غمت را بختیان خار بندان — گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان نوا ناساز پیران — خیالت خاطرآشوب جوانان
دل آتش غربت را بگردن — وبال رونق جادو بیانان
غم دوزخ نهیبت را بدامن — گداز زهرهٔ آتش زبانان
میانت پای لغز موشکافان — دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساط گلفروشان — تن از زخمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه لیسی — لب پر دعوی شیرین زبانان
سر راه ترا در خاک روبی — نسیم پرچم گیتی ستانان
بپشتی بانی لطف تو امید — قوی همچون نهاد سخت جانان
بالا دستی عفو تو عصیان — زبون همچون نشست ناتوانان

ز ناحق کشتگان انسی بجانب
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق شد طاقت ز مشقت سرگران خواهم شدن
مهربان شو ورنه برخود مهربان خواهم شدن

خار و خس هرگه در آتش سوخت آتش می شود
مردم از ذوق لبت چندانکه جان خواهم شدن

در تب اندازد تا بر رشک طاقت نظاره ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن

محو چشم در تغافل بر نتابم التفات
گر بچشمم جا دهی خواب گران خواهم شدن

ابرم از شرم وفا و از خودم یاد در گلست
تا نپنداری که از کویت روان خواهم شدن

پیش خود بسیارم و بسیار شان توام
تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن

گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن

با هوس خوشیست حسن از وفا بیگانه هست
مهر کم کن ورنه برخود بدگمان خواهم شدن

بسکه فکر معنی نازک همی کاهد مرا
شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن

لذت زخمم چه خون غالب دریا عضا می شود
رنج اگر اینست آخر امتحان خواهم شدن

دل زان مژه تیز بیک بار کشیدن
دامن بدر رشته بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدالمنان که زوریم
تا کعبه توان برد بزنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم اما
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم وهد آزار
یارب چه شنداان فتوی بردار کشیدن

گنجینه حسنست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفس چند به هنجار کشیدن

از بس که دلا ویز بود جاده راهش
زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده نهم پاره لعلی
در رشته دهم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کار بزنهار کشیدن

جان دادم و داغم که پس از من نرکه خواهی
خجلت نگر اینجا ز اغیار کشیدن

مشتاق بتو لم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر نه زنهاری شاهم بمن ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

در جام سخن گوی که غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد و شکرست این
تلخابهٔ سرجوش گداز نفس است این

ای ناله جگر در شکن دام مفشان
سرمایهٔ آرایش چاک قفس است این

مستم بکنارم خز و تن زن که درین وقت
هرگز نشناسیم که چه بود و چه کس است این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه بس انمے
دست و دهنی آب کشیدیم بس است این

تقوی اثری چند بعمر دگرستش
نازم می بخشش چه بلا زودرس است این

باغیر نشانی دہا نیز بر سے
لیک آن گل و خار اند و نسرین و خس است این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمس است این

شوریست ز خوابا تمن جنازه بمنزل
اما نه بدمسازی بانگ جرس است این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چکنم چاره که شکین نفس است این

بسکه لبریزست ز اندوه تو سرتاپای من
ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من

مست درد م ساز و برگ انتعاشم ناله است
می شکستن بر نتابد باده از مینای من

فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام
میتوان از درد دل خواند از سیمای من

رفتم از کار و بجان در فکر عنقا گرویم
جوهر آیینه زانوست خار پای من

داغش در انتظار غنچه و نالم زار زار
دامن گر رفته باشد خواهش از غوغای من

بسکه امسون از تب تابم سراسر آتش است
همرها چون سوز لرزد سایه در صحرای من

زلف می آراید و از ناز یادم می کند
در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

خاطر منت پذیر و خوی نازک وای من
گر به بخشی شرمسارم ور نه بخشی وای من

میل ضبط شرم کردم بپاس غم ولی
خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می‌کند
قطره در دریاست گویی سایه در شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطقست
بر عیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس
اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند
مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه عمری بعد ازین
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همنشینیم اما بدعوی گاه شوق
مردنست از ما و زین بیشی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید وعده‌ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نورت چیست
فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون تو ار عیب نیست
نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مغتنمست
در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده و از عتاب شکستن
رونق پروین ز آفتاب شکستن

گر نه دروغ راست زانتخاب شکستن
چیست برخ طرف آن نقاب شکستن

غازه بران روی تابناک فزودن
رونق بازار آفتاب شکستن

شانه بران طرهٔ سیاه کشیدن
قیمت کالای مشک ناب شکستن

بر سرش شیشه زبرق [illegible] — نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
نیک بود گر بحکم [illegible] باشد — جام بپای خم شراب شکستن
شغل مدار از فراق ساقی و مطرب — جز قدح و بربط و رباب شکستن
[illegible] می مست شب از کجا که نخواهد — شیشه خالی برخت خواب شکستن
تیغ تو تا زد [illegible] عاشق — موج همی بالد از حباب شکستن
چیست در وصل جان و ذوق سپردن — تشنه [illegible] امید در آب شکستن
[illegible] تماشا — [illegible] موی تو نقاب شکستن

[illegible] خواهش غالب
نیست [illegible] تاب شکستن

[illegible] داشتن — حیف [illegible] چشم کرم داشتن
وای [illegible] بد انگیختن — [illegible] داشتن
[illegible] ساختن — دیده و دل [illegible] داشتن
[illegible] بیان [illegible] دل [illegible] — [illegible] خیال [illegible] داشتن
[illegible] ریختن — [illegible] چشم [illegible] داشتن
[illegible] زدن — [illegible] داشتن
[illegible] بستن — [illegible] داشتن
دل [illegible] خواستن — جان [illegible] داشتن
سر [illegible] چیدن — دل [illegible] تیغ غم داشتن
نقش [illegible] — [illegible] داشتن
[illegible] چهره [illegible] — [illegible] داشتن
[illegible] — دیده و دل [illegible] داشتن

خجلت کردار زشت گشته بعاصی بهشت | باج ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن
گریه ام از بیکسیست بو که درین پیچ و تاب | تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چو توئی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن | نتوان گرفت از من بکرشمه ناز کردن
نگهت بموشکافی ز نفس بهم نخوردن | نفسم بدام یاسی ز سخن دراز کردن
تو و در کنار شوخی گره از جبین کشودن | من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن
مژه را ز خونفشانی بلیست هم زبانی | که شمار دم بدامن ستمت گداز کردن
بنورد یاس آزرت خجل از غبار خویشم | که ز پرده ریختت بیرون غم ناله ساز کردن
ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست | ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن
نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی | که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن
بفشار رشک برست بچمان گداخت گلشن | که میانه گل و مل رسد امتیاز کردن
رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند آئین | نرسد به حسن شکارت ز چمن طراز کردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد | بسرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

هله تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان | زین گونه که بار روز بسر رفت نگر مان
آذر بپرستیم و رخ از شعله بتابیم | ای خوانده بسوی خود ازین انگزیان
در عشق تو ضرب المثل راهروانیم | بگذار بره خفته و از بینه بسرمان
از خجیه دی کوی ترا خلد شمردیم | چونست که در کوی تو . . ذت دگرمان
مستیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه | حاشا که بود وقف تو لب ز شکرمان

طی شد شب هجران نبود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد بجز مان

فی و چه آشفته و خوار است هم بدانا
در بتکده از ما نستانند اگر مان

از آرزوی ما بی هنران ماند و بشکست
در بند غم انداخته گردون بیزار مان

چون تار زنی که حوصله خویش نداند
داند که بود ناله با امید اثر مان

غالب چه زبان ناله اگر گرم رسی کرد
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگر مان

خجل ز راستی خویش میتوان کردن
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن

چو مژده سعی دهم مژده سکون خواهد
ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد
مگر بگریه کمی بیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی
نگاهیست که با خویش میتوان کردن

مرا ز حجاب تعین اگر برون آید
چه جلوه ها که بهر کیش میتوان کردن

بهر که نوبت ساغر رسید ساقی
خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
رسائی که بدرویش میتوان کردن

اگر لبت بروی نی سکنی جفا حیف است
بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو که مرا در ره این سخن غالب
گواه بیکسی خویش میتوان کردن

حیف است فلک به گلستان شناختن
شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن

لب وختم و شکوه ز خود فارغم شمرد
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

از شیوه های خاطر مشکل پسند کیست
کشتن بهجر و مرده ز دوران شناختن

از پیکرت بساط صفای خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم بداغ ناز ندانسته ز سادگیست
کشتن بظلم و پشته احسان شناختن

یاد آیدم به وصل تو در صحن گلستان
آن جلوهٔ گل آتش سوزان شناختن

خاکی بروی نامه فشاندیم مفت ماست
ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن

ماییم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکسته و می گلفام ریخته
محروم هنوز در گل و ریحان شناختن

لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب
اینک سزای جیب ز دامان شناختن

بگداخت بسکه از اثر تاب وی تو
مهر از شفق بگوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز حسن فهم حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلوده جانان
بد آموزان وکیل بیزبانان

چه گویم در سپاس بیکسیها
زهی نامهربانان مهربانان

گر از خود خوشتری سنجیده باشد
نوازشهاست با این بدگمانان

فغان تا میگساران دجله نوشان
دریغا ساقیان اندازه دانان

بهار آید بجیب نگاه نازکش
ز بوی گل نفس برره فشانان

دم مردن بر اشکم تنگ گیرد
فراخیهای عیش سخت جانان

گلی بر گوشهٔ دستار دارے
خوشا بخت بلند باغبانان

غمت خونخوار و دلها بی‌عنایت
دریغا آبروی بیسر بانان

گذشت از دل ولی نگذشت از دل
خدنگ غمزهٔ زورین کمانان

نوای شوق خواه از بینوایان
نشان و شبجوی از بی‌نشانان

بغم تا فرو دارد به من سر
بخواری بنگرم ور ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مشتی گرانان ...

نازد یوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

ای چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه محو ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر نقل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک در قم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آیینه دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان و دلست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ را غ اندر هوای نغمه بال پر زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پر شکن خواهد شدن

از تب و تاب غنا یکباره چون مشتی سپند
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بی پروا عیار شیوه ها خواهد گرفت
داوری خون رهنما دامن خواهد شدن

پرده ها از روی کار رهد گر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بفرقش خاک حرمان ابد خواهند ریخت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست
بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

ذره هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ
تا نه دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سرشک افشانی چشم ترش بین
شه خوبان و گنج گوهرش بین

ادای دستانی رفته از یاد
هوای جانفشانی در سرش بین

بدشت آورده رو سیلست کوسے
روا دار و در گدایان درش بین

صفای تن فزون تر کرده رسوا
دل از اندیشه لرزان در برش بین

بجا مانده عتاب و غمزه و ناز
متاع ناروا سے کشورش بین

رقیب از کوچه گردی ابرو یافت
بکوی دوست دشمن رهبرش بین

ز من آیین غمخواری پسندید
بتنها جای من بر بسترش بین

گذشت آن کز غم ما بی خبر بود
بخویش از خویش بی پرواترش بین

مه نو کرده کاهش پیکرش را
بچشم کم همان مه پیکرش بین

چکد در سجده خون از چشم مستش
گداز شبهای نقش کافرش بین

گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست
ز جان تن ز آن لب جان پرورش بین

خداوندش بخون ما گیرد
به بیتابی نگه بر خنجرش بین

برسم چاره جوئی بیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که هستت همیعت فلانی بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو

لن ترانی سے بجواب ارنی چند و چرا
من نه انیم بشناسم تو نه آنی بشنو

سوی خود خوان و بخلوت گه خاصم جاده
آنچه دانی به شمار آنچه ندانی بشنو

پرده چند به آهنگ نکیسا بسرای
غزلی چند به هنجار فغانی بشنو

بخت آیینه برابر نه صورت بنگر
پاره گوش به من دار و معانی بشنو

هرچه سنجم بتو ز اندیشهٔ پیری بپذیر — هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق — تا نخسپی و بپاسم فشانی بشنو

چاره جو نیستم و نیز فسوسی نکنم — من و اندوه و تو چندانکه توانی بشنو

زینکه دیدی بحریم طلب رحم خطاست — سخنی چند ز تنهای نهانی بشنو

نامه در نیمهٔ ره بود که غالب جان داد
ورق از هم در ازان مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو — فتنه خوئیست ندانم چه بلا خیزد ازو

تا ازین بی ادبی قهر تو افزون گردد — گله سازیست که آهنگ دعا خیزد ازو

نم اشکی چو بخاکم بفشانی از مهر — خاک بالد بخود و مهرگیا خیزد ازو

پیش ما دوزخ جاوید بشستست بهشت — بادا با دیاری که وفا خیزد ازو

بینوایان تو در دسر دعوی ندهند — بشکند ساز و فغانی که صدا خیزد ازو

دل بیاران چه رهاورد سفر عرضه کند — گمراهی که ز جور رفقا خیزد ازو

بخمد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا — نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو

بشمام که رسد نکهت زلف سیهی — که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو

بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت — چون جوابی که بانداز حیا خیزد ازو

محو افسونگری نازیم که اورا با ما — دور باشیست که آهنگ بیا خیزد ازو

دیگر امروز بیاراسته جنگ آمده است — بادائی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب نازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گوئی مپرس کیکه ز دشمن رسیده گو — آن پیر زال ستست پی قد خمیده گو

یارب نکرده خصم بعنوان لفظ دوست — آن نامه نخوانده ز صد جا دریده گو

رعنا دلت نجست هما یه پسند نیست
آن سرخ گوشه ایوان خریده گو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی
آن برگ گل که در تن نازک خلیده گو

کس داوری نبرده ز جورت بما و گاه
آن بی‌گنه که شاه زبانش بریده گو

گویی به شحنه گوی که کس را نکشته‌ایم
آن نعش نیم سوخته ز آتش کشیده گو

گویی خمش شوی چو ز گویم بدر روی
آن دل که جسته بناله بهیچ ار رسیده گو

گویی دمی ز گریهٔ خونین لب برآر
آن مایه خون که سر دهیم از دل بدیده گو

بشنو که غالب از تو رسید و به کعبه رفت
گفتی شگفتیی که نبود ناشنیده گو

بالم بخویش بسکه به بند کمند تو
مردم گمان کنند که تنگم به بند تو

آزاده‌ام نخواهی و ترسم کزین نشاط
بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو

تر خویش ناسپاسی و تر سایه در هراس
گویی رسیده‌ام بدل دردمند تو

رنج قضاست هست آسان گذار ما
قهر خداست خاطر مشکل پسند تو

از ما چه دیده که بما از گداز دل
همچون شکر در آب بود نوشخند تو

ای مرگ مرحبا چه گرامایه دلبری
چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

ای کعبه چون من از دل یار اوفتاده هست
این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک
آخر شراب نیست عنان سمند تو

آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده هست
یارب که دور باد ز جانش گزند تو

هر گونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو

غالب بس این گوی که ما از زبان دوست
می‌بشنویم شکوهٔ سخت نژند گو

گستاخ گشته‌ایم عنان جمال گو
پیچیده‌ایم سر ز وفا گوشمال گو

تا کی ز شرم حلم خدا را خدا را
آن تندی خشمگین و ادای ملال کو

برگشته ام ز مهر و نی کینه ام به قهر
دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو

پای شکست صحبت و پای جسته در رهٔ
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو

خواهی که بر فروزی و سوزی مگر چیست
خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو

گر گفته ایم کشتن و بستن بما مخند
ما را اندازے که بسزا در خیال کو

داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود
آن دستگاه و طاعت پنجاه سال کو

من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه
لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

دل فتنه جوی و فرصت تکمیل عشق نیست
هنگامه سازی هوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صاف شراب غوره و جام سفال کو

در بادهٔ ظهور غم محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب ز شعر کم ز ظهوری نیم ولے
عادل شه سخن رس دریا نوال کو

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جولی بخیابان زن سیلی به بیابان شو

هم خانه بسامان به هم جلوه فراوان به
در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو

آوازهٔ معنی را بر ساز دبستان زن
هنگامهٔ صورت را بازیچهٔ طفلان شو

افسانهٔ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامهٔ ماتم را آرایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
ور گوی زمین باشی در تحت خم چوگان شو

آورده غم عشقم در بندگی ایزد
ای داغ بدل در رو [illegible] نمایان شو

در تنگ بیابانی مردم ز جگر خاسته
ای نو [illegible] کرامی غصه فراوان شو

[illegible] کرامت کن و اکناد بغارت ده
[illegible] به مزرعه باران شو

بیان و ادا از غالب نشنودی ز روش ما
در بزم عزا نکته ... در نوحه شوره بخوان شو

ردیف های هوز

میرود خنده بسامان بهاران زده ... خون گل ریخته و می بگلستان زده
شور سودای تو نازم که بگل میبخشد ... چاکی از پرده دل سر بگریبان زده
آه از بزم وصال تو که هر سو دارد ... نشتر از ریزه مینا برگ جان زده
شور اشکی به فشار بن مژگان دارم ... طعنه بر بی سر و سامانی طوفان زده
اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است ... می روشن بطرب گاه حریفان زده
قرستم یاد که بر هم نه زخم جگر ست ... خنده بر سینه اثرهای نمکدان زده
خوش بسر میبرد و از غربت استم پیچ ... چرخ سرگشته تراز کوی بچوگان زده
خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم ... شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده
آه از آن ناله که تا شب اثری باز ندارد ... بهم آهنگی مرغان سحر خوان زده
چمن از حسرتیان اثر جلوه تست ... گل شبنم زده باشد لب ندان زده
خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر ... بارگاهی بفراز سر کیوان زده

بنگر موج غباری وز غالب بگذر
اینک اندر رهگذار هوا داری خوبان زده

بتی دارم از اهل دل رم گرفته ... بشوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سفاک گفتن چو گل بر شگفته ... درین شیوه خود را مسلم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان گشوده ... سر فتنه در زلف پر خم گرفته
برخسار، بیاض گلستان ربوده ... بهنگامه عشرت جمجم گرفته

فسون خوانده وکار رستخیزی نموده ‌‌ ‌ پری بوده و خاتم از جم گرفته

ننازد و داداتن به پیکر نداده ‌ ‌ ‌ بشرم دهان تنگ زحمدم گرفته

دهش سخته در زر به یوسف نکنده ‌ ‌ ‌ غمش کنده مانده ز دست آدم گرفته

گهی طعنه بر لحن مطرب سروده ‌ ‌ ‌ گهی خرده بر خلق همدم گرفته

به بیداد حسد گشته برهم نهاده ‌ ‌ ‌ ببازیچه صد گونه ماتم گرفته

بپرورش زگرمی نگه تاب خورده ‌ ‌ ‌ بگویش برفتن صبا دم گرفته

نیارد زمین همچو یار دهر گز ‌ ‌ ‌ مگر خوی خاقان اعظم گرفته

ظفر گز دم اوست در نکته سنجی
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن وگاهی در آینه ‌ ‌ ‌ پرکار عیب جوی خویشم هر آینه

حیرت نصیب دیده زبیتابی دلست ‌ ‌ ‌ سیماب راحتیست همانا بر آینه

تا خود دل که جلوه گه روی یار شد ‌ ‌ ‌ خنجر بخویش می کشد از جوهر آینه

باشد که خاکساری ابر دهد فروغ ‌ ‌ ‌ گوئی سپرده ایم به روشنگر آینه

محو خودی وداد رقیبان نمیدهی ‌ ‌ ‌ ای بر رخت زچشم تو حیران تر آینه

دورت ربوده ناز بخود وهم نمی رسی ‌ ‌ ‌ تا چند در هوای تو ریزد پر آینه

وردا که دیده را نم اشکی نمانده است ‌ ‌ ‌ کاندر ره داغ دل نزد اسے بر آینه

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکنی ‌ ‌ ‌ حسنت طلسم فتنه و افسونگر آینه

هر یک گدای بوسه و نظاره کیست ‌ ‌ ‌ از جم پیاله بین وز اسکندر آینه

آهن چه داد غمزه سحر آفرین دهد
غالب بجنه ولش نبود در خور آینه

شاها بزم جشن چو شاهان شراب خواه ‌ ‌ ‌ زر بحساب بخش و قدح بحساب خواه

بهشت بهشت باده حلالست در بهشت — گر باز پرس رود ز صدا از من جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان — برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز — صهبا بروز ابر و شب ماهتاب خواه

درخور نباشد ار می گلگون بهیچ رو — شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه

خون حسود در دم شادی شراب کیسه — چون باده این بود دل دشمن کباب خواه

گل بوی و شعر گوی و گهر پاش و شاد باش — مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه

خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد — از حلقهای زلف بتان مشک ناب خواه

خواهش ازین گروه پریچهره ننگ نیست — از چشم غمزه وز شکن طره تاب خواه

از رازها حکایت ذوق نگاه گوی — از کارها کشایش بند نقاب خواه

هر چند خواستن نه سزاوار شان تست — قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه کشایش ز باد جوی — در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر — در بذل وجه وسعت خویش از سحاب خواه

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه — از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه

از آسمان نشیمن خود را بساط ساز — از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه

در حق خود دعای مرا مستجاب دان — در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بتمام غزل درار
وز رسته برین غزل ز رسم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده — بر خویشتن ز نالهٔ پیهمی فزوده

دل زان بلا کزو نفسی برق خرمنی — بخت آنچنان کزو اثر مرگ دوده

از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم — خود را در آب و آینه رخ را نموده

الماس در رهگذرم و خواهم بپا رسد — در رخت خواب تا نیستی غنوده

خواهم ز خواب بر رخ لیلی کشایش — حیف است کو به پرده محمل نشود
خواهم شود ز شعله دو صد پاره دامنم — وز گونه گون ادا به پیدا ناستور شود
باری ز دستی چو منی تا چه ها کنند — سجاده و عمامه ز مستان رهن شود
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی — در باب آشنا که ز ما ناآزموده شود
خجلت نگر که در چمنم نیافتند — جستن روزه درست چه با کشوده شود

در بزم غالب ای که به شعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده شود

چون زبان نالهٔ ما را بر غوغا کردهٔ — باید از خویش پرسید آنچه با ما کردهٔ
گر نه مشتاق منی دستگاه حسن خویش — جان فدایت دیده را بهر چه بینا کردهٔ
همت دو رخ در تماشا ز سازی غمزه است — انتهاست اینکه با مجنون همه ما را کردهٔ
حمدکشا، ازآنکه هم امروز رخ جلوه — مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کردهٔ
خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند — آفرینش را پریشان خوان یغما کردهٔ
خستگانرا دل به پرستشهای پنهان برده — با دوستان گر نوازشهای پیدا کردهٔ
چشمه‌ای گوشه‌ست از زهر عتابت کام جان — تلخی‌ست در مذاق ما گوارا کردهٔ
ذره را روشناس صد بیابان گفته — قطره را آشنای هفت دریا کردهٔ
دجله میجوشد ز هانا دیده با جویای تست — شعله بی‌بال مگر در سینه‌ها جا کردهٔ
جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهر است — خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کردهٔ
چاره در سنگ گیاه و رنج با جاندار بود — پیش از آن کاین در رسد از ما مهیا کردهٔ

دیده میگرید زبان مینالد و دل می‌تپد
شد بها از کار غالب سربسر واکردهٔ

... بسته ... بیگانه ... — ای دل ... که غم ... شادمان

ای دیده اشک ریختن آیین تازه نیست
خود را ز گریه اگر خونفشان نه

بلبل بگوشه قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نه

دانم ز نارسایی که به مهتیه اشتی
رنجیده از غیر و بمن مهربان نه

گویی یکیست پیش تو بود و نبود من
با آن نشسته و ز من سرگران نه

آخر نبوده ایم در اول خدا پرست
با ناز ساده کیست اگر بدگمان نه

با خویش در شمار جفا همدم منی
با غیر در حساب وفا همزبان نه

دانسته که عاشق زارم گدا نیم
دانم که شاهدی شه گیتی ستان نه

نازم تلون تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودی و با ما چنان نه

با دیده چیست کار تو لخت جگر نه
در دل چراست جای تو سوز نهان نه

غالب ز بود رست که ننگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نه

مرز فنا فراغ را مژده برگ و ساز ده
سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده

طره جیب را ز چاک شانه التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازه امتیاز ده

داغ به سینه زیور ست دل به جفا حواله کن
می ز شرر گران ترست سنگ به شیشه ساز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم کن آخر ای حیا اینهمه گیر و دار چیست
خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده

ای گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو
منت ابر یک طرف مزد چمن طراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا ز نگاه خشمگین مژده امتیاز ده

ای تو که غنچه ترا بحث شگفتن از برست
سرو کرشمه بار را درس خرام ناز ده

گریه غمی که خورده ام رخصت اشک آه نیست
هم بدلی که برده طاقت ضبط راز ده

ای که بحکم نارسی تیره ز عیش غالبی
خیز و ز راه داوری بال هما بکار ده

نیستم دست به شکل مگسی جان زده
لوحش الله نفس از دل و دندان زده

پاس رسوایی معشوق همین است اگر
وای تا کاسه دست بگریبان زده

شوخ را از دیده بحسن خود ادا یا محبت
تن و صد پاره دلی بر صف مژگان زده

دل صد پاک نگهدار بجایش تن بر است
شانه در خم آن زلف پریشان زده

بود در خواب خیالی و گر بر خیزی
ساغر از باده نظاره پنهان زده

بهر سر گرمی آغاز خرابان باید
حسنی از آب خود آتش به شبستان زده

فارغ از کشمکش عشق و جنون دارم
پشت پای بسر کوه و بیابان زده

حسن در جلوه گری تا نکشد منت غیر
هر گل از خویشتنت آتش و دامان زده

تا چها رزده خونگری قاتل دارد
ناوک و در ره دل قطره ز پیکان زده

خواستم شکوه ز بیداد تو انشا کردن
قلم از جوش رقم شد خس طوفان زده

وای بر من که رحیباز تو به من نباید
نامه وا شده مهر بعنوان زده

بد به اوروده از رحم سفیهان ما را
رخ خوی کرده و از شرم و لب دندان زده

بر دو در آگین شعله رخانم غالب
زورق پروانه بر روی چراغان زده

بر دست و پای بندگرانی نهاده
نازم به بند کسی که گرانی نهاده

ایمن نیم ز مرگ اگر رسته ام ز بند
دلدوز ناوکی به کمانی نهاده

گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
بر باج خراج طبع روانی نهاده

نادر آید همه به پندار بگذرد
از لطف در حیات نشانی نهاده

تا خسته بلا نبود دمی گریزگاه
در مرگ احتمال امانی نهاده

راز ست گرد سری بجنان اگر گفته
وا دست گریه لب نهانی نهاده

دوزخ بداغ سینه گدازی نهفته
قلزم بچشم اشک فشانی نهاده

بهر روی فسون نشاط دمیده — بر هر تنی سپاس روای نهاده

هر دیده را دری بخیای گشوده — هر فرقه را دستی بکای نهاده

غالب ز غصه مرده‌ایم انجمن نداشت

کاندر خرابه گنج نهانی نهاده

ردیف یای تحتانی

نفس از دبرین خانه صد غوغاست پنداری — دلی دارم که سرکار تمناهاست پنداری

حباب از زرق عشاقست موج از تیغ خونبارش — شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب — دلی گم گشته دارم که در صحراست پنداری

از و بار و بزار دعوی ذوق شهادت را — نگاهش با رقیب خاطرش با ماست پنداری

در و دیوار را در زر گرفت از شرم یارم — شب آتش نوایان آفتاب انداست پنداری

فدایش جان که هر گشتیم تدبیرها داند — عتاب من به بخت خویشتن بیجاست پنداری

گرستیم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد — خزان ماه بهار دامن صحراست پنداری

جنون الفت بچون خودی دارد تماشا کن — شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعدهٔ قتلی بگوشم میرسد غالب

لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نه نواها سرودمی چه غمستی — منکه نیم گر نبودمی چه غمستی

رنگ ز رو چون نبرد زاینه اکنون — گر همه صورت زدودمی چه غمستی

گر غم دل بودمی که تا دم مردن — هم بخود از خود فزودمی چه غمستی

بخت خوار بودمی که تا بقیامت — بیخبر از خود غنودمی چه غمستی

لی به سخن مزدمی ستایشم ار من — کشت که دیده درودمی چه غمستی

نیست مشامی که شمیم جوی اگر من
نالیه چندین نشود وسمه چه غمستی

چون در دعوی توان بلغو کشودن
من بهنر گر گشودمی چه غمستی

چون دل یاران توان بهزل ربودن
من به سخن گر ربودمی چه غمستی

گر به مثل لال گشتمی که سخنها
گفتی و خود خود شنودمی چه غمستی

گر به سخن مست گشتمی که به مستی
گفتهٔ خود را ستودمی چه غمستی

حیف ز سعیی که دور رفت وگرنه
معجزهٔ دم نمودمی چه غمستی

آه ز دانا دکان نماند وگرنه
ناله به لحن آزمودمی چه غمستی

قافیه غالب چو نیست پرس ز رعنی
گر من فرهنگ بودمی چه غمستی

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی
بنیش که به پرگار کشاده علمستی

غم را به تنومندی سهراب گرفتم
خود موج می از دشنهٔ رستم چه کمستی

بیداد بود یکسره هشتن بکمر بر
زلفی که ز انبوهی دل خم بخمستی

خرسندی دل بسکه گشای اثری هست
شادم که مرا اینهمه شادی نعمستی

گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی
با من که بهر گام ز تو پرسش ستمستی

این ابر که شوید رخ گلهای بهاری
از دامن ما پرورش آموز نمستی

در بادیه از ریزش خونابهٔ مژگان
رو داد مرا هر رگ خاری قلمستی

زانسانکه نظر خیره کند برق جهانسوز
با حرف تمنای تو گفتن دژمستی

در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم
نظاره و گل غنچه و خوناب همستی

زین نقش نوائین که برانگیخته غالب
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستی

ای به صدمهٔ آهی بر دولت زبارسے
اینقدر گران نبود نالهٔ زبیمارے

وه که با چنین طاقت راه بردم تیغست — پای بر نمی تابد رنج کاوش خارے

در جنون بن ما ماست گر بجنبد خون گردد — ناله که بر نخیزد واز دل گرفتارے

غم چه در ربود از ما اینک انجمن بود از ما — بیسته و اندوهی خاطرے و آزارے

ای نفادری بکشا بو که در تو بگریزد و — هم ز خلق نومیدی هم نه خویش بیزارے

بهره از وجودم نیست زین کشش کشودم نیست — یار و داغ رفتاری دست حسرت کارے

نازموهن کافر بر چه دستگاه اخسه — سبحهٔ وسواسے که قشقهٔ وزنارے

بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن — داده زنا مردی سر به بند دستارے

شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین — غنچه راست آهنگی سر راست رفتارے

کاش کان بت کافر بپذیردم **غالب**
بندهٔ توام گویم گویدم ز ناز آرے

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی — نکورویی و نکوکار و نکونامست آه از وی

نگاریم ساده و من ننگ رنگ آمیز رسوایم — چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی

بموج ناله میرویم غبار از دامن ریشش — کمین یا دیده ام غافل نیم در صیدگاه از وی

جنون از رشک با نازم که چون قاصد روان گردد — درو هم بیخودیش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وی

چه سنجم داوری با سامری سرمایه محبوبے — که باشد چون دل او در زبان دادخواه از وی

زهم دوریم با اینها نسبت نامرادی بین — شب تاریک ما باشد و روی چو ماه از وی

شکستن را خدایا هم بدین اندازه همت کن — دلی از ما و عهد و طره و طرف کلاه از وی

بتان را جلوهٔ نازش بو جدا و شکستے بین — برهمن باشد آنها دیده گردد خانقاه از وی

شدم غرق تماشا رو با غیر و تاهم — که دانم می تراود دعوتی و ق نگاه از وی

نگاه شوخ رنگین باشد چو مژگان گشته ای ی — فرو ماند سپه داری که بر گردد سپاه از وی

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود — گزاف دائمی از ما سراب گاه گاه از وی

تو وما هم از صف حوران صد هزار یکی
مرا بس است ز خوبان روزگار یکی

سراغ وحدت ذاتش توان بکثرت جست
که سایر است در اعداد بیشمار یکی

کسیکه مدعی است اساس وفاست
نشان نداد ز بناهای استوار یکی

چگویم از دل و جانی که در بساط منست
ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جان یکی رنج اختیار یکی

دلا منال که گویند در صف عشاق
ستوده اند از جور خوی یار یکی

ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی

مروز آینه خانه که خوش تماشائیست
یکی تو تحفه توئی و چو تو هزار یکی

زهی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش
یکی بدزدی دل رفته پرده دار یکی

قماش هستی من یکسر آتشست آتش
مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی

چه شد که ریخت زبان رنگ صد هزار سخن
بخون سرشته نوائی ز دل بر آر یکی

دم از ریاست دلی میزنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پر افشانی از چهره عیانست
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانست

غم رست بدلسوزی سعی ادب آموزی
اندازه نگاهش را اندازه نشانست

صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم
یکسر حلقه تن وانگه صد قافله جانست

ذوق دل خود کاش دریاب ز فرجامش
هر حلقه گلدامش چشم نگرانست

رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد
طوفان زده زورق را هر موج عنانست

چشمی که بدادار هم رو تقا دارد
خونریز رخ خود را از حیرت تیانست

جان باغ و بهار اما در پیش تو خاکست
تن مشت غبار اما در کوی تو جانست

راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد
هر سبزهٔ زمین شهدا نامه زبانست

ساقی بره افشانده انجم گهر پاسے
پیمانه گران تر گر باده گرانستے

فیض ابدی بود مخصوص گروهی را
حرفیست که مے خوردن آیین مغانستے

هم جلوه دیدارش در دیده نگاهستے
هم لذت آزارش در سینه دلستے

غالب سر خم بکشا پیمانه بی درزن
آخر نه شب ماهست کیم رمضانستی

تا هم ز دل برد کافر ادائے
بالا بلندے کوته قبائے

از خوی ناخوش دوزخ نهیبے
در روی دلکش مینو لقائے

در دیرگیری غافل نوازے
در زود دیدن عاشق ستائے

زردشت کیشی آتش پرستے
برسم گزاری زمزم سرائے

چون مرگ ناگه بسیار تلخے
چون جان شیرین اندک وفائے

در کام بخشے ممسک ابهمی
در دستانی صبرم گدائے

گستاخ سازی پوزش پسندی
طاقت گدازی صبر آزمائے

در کینه ورزی تفسیده دشتے
در مهربانے بستانسرائے

از زلف پرخم مشکین نقابے
از تابش تن زرین ردائے

در عرض دعوی لیلے نگهے
بر رغم غالب مجنون ستائے

بدل ز عربده جائی که داشتی داری
شمار عهد وفائی که داشتی داری

بلب چه خیزد از انگیز وعده های وفا
بدل نشست جفائی که داشتی داری

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی
دروغ راست نمائی که داشتی داری

بسینه چون دل و در دل چو جان خزیدی باز
نگاه مهر فزائی که داشتی داری

عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان
خرد فریب ادائی که داشتی داری

خراب بادهٔ دوشینهٔ سرت گردم
ادای لغزش پائی که داشتی داری

بکردگار نگردیدی و همان بفسوس
حدیث وعده جدائی که داشتی داری

کرشمه بار بهانه که بوده و هست
بسر ز فتنه هوائی که داشتی داری

هنوز ز لذت بی غمزه گم نداند کرد
ادای پرده کشائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشرع سخن در میان بگردانی
ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی

به نیم ناز که طرح جهان نو فکنی
زمین بگستری و آسمان بگردانی

بیک کرشمه که بر گلبن خزان بزی
بهار را بدر بوستان بگردانی

بخاطری که درائی بجلوه آرائی
بلای غفلت مرگ از روان بگردانی

بگلشنی که خرامی بباده آشامی
قدح ز جوش گل ارغوان بگردانی

بکوی غیر روی چون ز ابره نگری
بجبهه چین فکنی و عنان بگردانی

وفا ستاشوی چون مرا بیاد آری
بخویش طعنه زنی و زبان بگردانی

به بیم خوی زدم در عدم بخوابانی
بذوق روی خودم در جهان بگردانی

به بندل خاطر اسلامیان بیازاری
بجلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب
ز لب بسینه تکلم فغان بگردانی

ای موج گل نوید تماشای کیستی
انگاره مثال سراپای کیستی

بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما
ای بوی گل پیام تمنای کیستی

خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده
کشتی مرا بغمزه مسیحای کیستی

یادش بخیر تا چه قدر سبز بوده
ای طرف جویبار چمن جای کیستی

از خاک عشق تو کف خونی دمیده‌ای | ای داغ لاله آتش سودای کیستی
تشنه‌ دو لذت تو فرو میرد و بدل | ای حرف محو لعل شکرخای کیستی
با نوبهار این همه سامان ناز نیست | فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی
در شوخی تو چاشنی پرفشانیست | نی پرده بید دانم تپشهای کیستی
از هیچ نقش عشق نگویی ندیده‌ای | ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی
با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود | ای شب بمرگ من که تو فردای کیستی

غالب نوای کلک تو دل می برد ست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور نه شدم غمخوارستے | آزمند التفاتم کرده ذوق خوارستے
از کنار دجله آتشخانه چندان دور نیست | کشتی ما بر شکستن زد درستان یارستے
شاد باش ای غم ز بیم مرگ ایمن ساختے | گشت صرف زندگانی بود گر دشوارستے
رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت | در دم ساطور پنهانست زخم کارستے
برق از قهرت کباب دیگها باسوزستے | مرگ از لطفت هلاک گرد مند آزارستے
با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگے | گفت هی خواب گرانی از پس بیدارستے
ای دل از مطلب گذشتیم دمگاهست اچه شد | شیوهٔ شوری فغانی اضطرابی زارستے
دارد انداز تسلسل در ضمیرم شوق دوست | همچو رقص ناله در کام و لب زنهارستے
دل الغرض ز دید و خون گردید سخت چشم بین | کش به لعل و در تونگر کرده دزد انبارستے

زله بردار ظهوری باش غالب حجت چیست
در سخن دریوزه پیشی باید دکان دارستے

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمے | گل دیدمے و روی ترا یاد کردمے
رفت آنکه گر به راه تو جان دادمی از ذوق | از موج گرد ره نفس ایجاد کردمے

رفت انکه گر بت نه بنفرین نوا سنجی
رنجیدمی و عربده بنیاد کردمے

رفت انکه قیس را بسر کوی ستودمے
در جابجا ستایش فرهاد کردمے

رفت انکه جانب چمن و قدرت گرفتمی
در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمے

رفت انکه در ادای سپاس پیام تو
هرگونه مرغ صید قفس آزاد کردمے

اکنون خود از وفاے تو آزار می کشم
رفت انکه از جفای تو فریاد کردمے

بندم سنه ز طره که تابم نمانده است
رفت انکه خویش را به بلا شاد کردمے

آخر بیادگاه دگر او فتاده کار
رفت انکه از تو شکوه بیداد کردمے

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است
رفت انکه عزم خلخ و نوشاد کردمے

مژده صبحی و بی تعللی را ماندے
ابدی جنت و فیض ازلی را ماندے

بسکه هموار و دلاویزی و شیرین حرکات
سایهٔ طوبی و جوی عسلی را ماندے

جلوه فرمائی و جاوید نمائی بکسے
سیمیائی و بهشت عملی را ماندے

بستم معنی پیچیده نازک باشے
ای که در لطف رهنمای جلی را ماندے

به توانائی کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیهای قبول ازلی را ماندے

جز بچشم و دل والاگهران جانه کنے
جلوهٔ نقش کف پای علی را ماندے

بدل هر که بچشم تو در آید ناگاه
داری آن مایه تصرف که ولی را ماندے

ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست
زهرهٔ حوتی و شمس حملی را ماندے

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی کنم شیخ علی را ماندے

ای که گفتم نرسی داد دل اری نرسے
تا چو من دل بمغان شیوه نگاری نرسے

چشمهٔ نوش نهانا نتراود ز وسے
کش نگیری و در اندیشه فشاری نرسے

ماه و خورشید درین دایره بیکار نیند
تو که باشی که بخود زحمت کاری ندهی

پای را خضر قدم سنج کوی نشوے
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر براه دم شمشیر جدا نے نہ سپے
تن بہ بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خستهٔ انداز فغانے نہ کنے
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بہر حق الفت مگزاری ندهی

آخر کار نہ پیداست کہ در تن چه خورد
کف خونی کہ بدان نیشتری ندهی

حیف گر تن بہ سگان سر کوئی نرسد
وای گر جان بسر راهگذاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی کہ بسودای بهاری ندهی

بخم طرهٔ حوران بهشت ار همه برند
نازپرورده دلی را کہ بہ یاری ندهی

گر تنزل نبود ابر بهاری غالب
کہ در افشانی و زر افشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیزه‌ای
سینهٔ از ذوق آزارمنش لبریزه‌ای

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
کز پی قتلم بدستش داد تیغ تیزه‌ای

میچکد خونم زرگ ابریست آن فتراک‌های
می تپد خاکم رم بادست آن شبدیزه‌ای

بر سر کوی تو بنجه گشتنم از ضعف نیست
کشتهٔ رشکم نیارم دید خود را نیزه‌ای

تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینه خواهم جراحت خیزه‌ای

تیشه را نازم کہ بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویزه‌ای

غمزه را نازان گوشه ابرو کشاد دیگر ست
آن خرام توسن و این جنبش مهمیزه‌ای

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحتست
خاک را کاشانه ما کرده بالین خیزه‌ای

گفتم اری رونق بازار کسری بشکنے
گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیزه‌ای

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

خشنود شوی چون دل خشنود نیاسنے
ترسم که زیانکار رسے سود نیاسنے

از قافله گرم روان تو نباشد
رختی که به سیلش شد اندود نیاسنے

فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیاسنے

بر ذوق حنا داد نظر دو ختگانیم
در سینهٔ ما زخم نمک سود نیاسنے

در وجد بهنجار نفس دست فشانیم
در حلقهٔ ما رقص دف و عود نیاسنے

در شرب ما خواهش فردوس بخو سے
در مجمع ما طالع مسعود نیاسنے

در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نه بینے
در آتش هنگامهٔ ما دود نیاسنے

چون آخر حسنت بما ساز که دیگر
با هم کششی مانع مقصود نیاسنے

آن شرم که در پرده گری بود نداری
آن شوق که در پرده دری بود نیاسنے

غالب به دکانی که بما بسته کشودیم
سرمایهٔ ما جز هوس سود نیاسنے

سرچشمهٔ خونست ز دل تا بزبان ها ی
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ها ی

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان ها ی

ذو قیست درین مویه که بر نعش منست
با دلشدهٔ هیچ مگوی همه دان ها ی

در خلوت تابوت نرفتست ز یادم
بر تختهٔ درد و خسته چشم نگران ها ی

ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان ها ی

باد اور ناگفته شنو رفت حوالت
دردی که به گفتن نپذیرفت گران ها ی

از جنت و سر چشمهٔ کوثر چه گشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشان ها ی

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
لشکری شوق با آهنگ فغان ها ی

سیماب تنی کز رم بر بست نهادش
گردیده مرا مایهٔ آتش بجان ها ی

غالب بدل آویز که در کارگه شوق
نقشی ست درین پرده و بیهوده نهان ها ی

زاهد که ز مسجد چه محراب کجا سے
عیدست و دو قدم صبح می ناب کجا سے

دریا حباب البه پای طلب است
نور نظر ای گوهر نایاب کجا سے

بوی گل و تبسم ستم غنچه مارا
سر سر تو گجا رفتی و سیلاب کجا سے

حشرست و شد اداور روهنگامه بپایان
ای شکوه بی مهری احباب کجا سے

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دل غرقه بخوناب کجا سے

با گریه هنگامه خواهش چه کنیم
آتش بشبستان زدم ای آب کجا سے

چون نیست عکسا سے اشکم بلقا نم
کای روشنی دیدهٔ بیخواب کجا سے

خوامے اجزا سے نفس و میندارد
از دل ندمی داغ جگرتاب کجا سے

شوریست نوا ریزے آر نغمه را
بیداد ای جنبش مضراب کجا سے

تمامی به گو مالد پرستان یقینا
غالب سخن صاحب ز آب کجا سے

دل که از من و تر او پیام ننگ ارد سے همی
بر سر راه تو با خویشتم بجنگ ارد سے همی

غنچه ناز که ادایش را نگاری دیگرست
خون کند دل انگشت اگر بچنگ ارد سے همی

وسعگاه جوی برین تنگی به پیچد تنگ تنگ
عذرا اگر با دیبه رنگ رنگ ارد سے همی

آنکه جدا از تو شرمد و آنکه خواهد انتم مصر
نقد می از مینا نه دو دار از فرنگ ارد سے همی

بازوی تیغ آزمائی و دستی الضاف نیست
کز تو بختم مژده و زخم خدنگ ارد سے همی

گر نه درنگی وهان دوست چشم دشمنست
از چه رو بر کام جویان کار تنگ ارد سے همی

تا دران لیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجه و نبود در قتلم درنگ ارد سے همی

خواهم بر بند خویش را بکنم دام بلا
حلقهٔ دام من از کام نهنگ ارد سے همی

آنچنان در بند سامان مرادش سخت
کز بجای شیشه بشکند روز دست سنگ ارد سے همی

حیثم خلقی مسرجوی ای غالب بیان
در پیش اندیشه با دم تجنگ ارد سے همی

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری | در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری
فیض نتیجهٔ ورع از مے و نغمه یافتیم | زهره بما برین افق داده فروغ مشتری
تا نبود بلطف و قهر هیچ بهانه درمیان | تنگ گرفت نارسا شکوهٔ شهد و سرسری
ای تو که هیچ ذره را جز بره تو روی نیست | در طلبت توان گرفت بادیه را براهبری
هر که دلست در برش داغ تو دیدش از دل | تا چه بدیگری دهد باز بروز داوری
بسکه بمن عاشقی غیرت غیر جان گزاست | با تو خوشم که جز تو نیست وی هر که آوری
رشک ملک چه و چرا چون بتو ره نمی برد | بیهده در هوای تو می پرد از سبکسری
حیف که من بجون نیم وز تو سخن رود که تو | اشک بدیده بشکنم ناله بسینه بشکری
کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بی مئے | طوبی اگر ز من شود هیمه کنم ز بی بری
در ره تو بوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنے | فکر مرا بزیر زنگ آینهٔ سکندری
سینم ازگداز دل و جگر است تیشے چو سیل | غالب اگر دم سخن ره بضمیر من بری

زبسکه با تو ز هر شیوه آشناستمی | بعشق مرکز پرگار فتنه هاستمی
امیدگاه من ار هیچ من مسند ار کیست | ز رشک در حسد و ترک مدعاستمی
سخن ز دشمن و عهنای ناگوارش نیست | ز دوست داغ ستمهای نارواستمی
دیت مگوی و ملامت سنج و فتنه مگیر | چه شد که بحکیم بندهٔ خداستمی
بسر ز غوطه دهیدم که در سیاستمی | ز شر تنگیٔ چشمے سخن سراستمی
ستم نگر که بدین بخت تیره که مراست | ز بهر فرق عدو سایهٔ هماستمی
چگونه تنگ توانم کشید تنت بکنار | که با تو در گله از تنگی قباستمی
نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید | امید سنج نگاههای نارساستمی
بباده داغ خودی از زبان فرشته | هلاک مشرب رندان پارساستمی
بهرزه ذوق طلب می فزاید م غالب | که باد در کف و آتش بزیر پاستمی

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستے — براتش پاره پیچیده بختی از کبابستے

بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی تابد — نگه تا دیده خونستی دو دل تا زهره آبستے

بجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبارستے — طلوع نشأه می شرمم سرا آفتابستے

فغانم را نوای صور محشر همعنانستے — بیابانم را رواج شور طوفان در رکابستے

زخاکم ناله میروید ز داغم شعله میبالد — رسیدی گذر دستی و دیدی اضطرابستے

خطائی سرزد از بیصبری و شرمنده از نازم — بحسرت مردن آهنگ پای قاتل را جوابستے

دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد — در و بامم بوجد از ذوق بوی تخت خوابستے

زهی جان و دلم کز هفت و رنج یادگارستے — خوشا پاداش حسرت کز بهشت گلشن انتخابستے

دلم هیچوئی واز رشک می میرم که در سینے — چراغان گوشهٔ ابر و اشارت کامیابستے

محبت در بلا اندازه می جوید مقابل را — کتان هوش را از جلوهٔ گل ماهتابستے

گلویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی — بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستے

سپاس از جاگی خواران استغنای نازستی — شکایت از دعاگویان انداز عتابستے

نگویم ظالمی اما تو در دل بوده و انگه — دلی دارم که هچو خانهٔ ظالم خرابستے

منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزی — بگلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستے

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پای نام بوترابستے

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم — بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی بسخن برفتگان کس نرسد — از باز پسین شکسته گزاران پیشم

ولہ

غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم
زان رو به صفای دم تیغ است دمم
چون رفت سپهبدی زدم چنگ به شعر
شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم

وله

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم
خیزد و بعد از نبی امام معصوم
زاجماع چگونه به عثمان بازگرای
مه جای نشین مهر باشد نه نجوم

وله

راهیست ز عبد تا حضور الله
خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد
سرچشمه و سایه ایست در نیمهٔ راه

وله

شرطست به دهر در مظفر گشتن
اسباب دلاوری میسر گشتن
باید ز تراب ار چو اسد بابا
آن را که بود هوای حیدر گشتن

وله

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

وله

هر چند که زشت و ناسزائیم همه
امیدوار رحمت خدائیم همه
در جلوه و دید چنانکه مائیم همه
شایستهٔ نفت و بوریائیم همه

وله

آن مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصه فراغتش همانا نبود
دارد به جهان خانه و زن نیست درو
نازم بخدا ایچ الّا تو نبود

وله

آن را که عطیه ازل در نظر است
هر چند بلا بیش طرب بیشتر است
فرقست میان من و صنعان که مرا
بخشش دگر و مزد عبادت دگر است

ولہ

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست
با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست
هر چند حنا برگ و بر بارش نیست

ولہ

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پرده ناخوشی خوشی پنهانست
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

ولہ

با دست غمم ان باو که حاصل ببرد
آب رخ هوشمند و غافل ببرد
نگرا شسته ام سخنی ز صهبا پسر
کش انده مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد
غمهای گذشته چون بهم برخیزد
مشکل که ز دهر داد ناکامی ما
هر چند که صد جام ستم برخیزد

ولہ

جانیست مرا ز غم شماری در وی
اندیشه فشانده خار زاری در وی
هر پاره دل که ریزد از دیده من
پابند نفس ریزه چو خاری در وی

ولہ

هر دل ز دیده فسخ بالبست این خواب
باران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب
تعبیر رلایی لب ترابست این خواب

ولہ

بینای چشم مهر و ماهست این خواب	پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحت ذات شه گواهست این خواب	بیداری بخت پادشاهست این خواب

ولہ

این خواب که روشناس روزش گویند	چون صبح مراد دل فیروزش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب	گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست	در روز نصیب شاه روشنگرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز	تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

ولہ

خوابی که بود نشان بخت فیروز	دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت	کز صبح بشب رسید در نیمهٔ روز

ولہ

شاها هر چند وایه جوی آمده ام	دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام
رنگم که بهار را بروی آمده ام	آبم که محیط را بجوی آمده ام

ولہ

زانجا که دلم بوهم در بند نبود	با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر	جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینه زغم زخم سنانی دارم	چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چو نیست نانی باید هیچ	ای فارغ ازان که جسم و جانی دارم

ولہ

ای آنکه براه کعبه روی داری | نازم که گزیده آرزوی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم | در خانه زن ستیزه خوی داری

وله

این رسم که بخشیده شاهی هر سال | آید بکفم ز خواجه ناشان بسوال
مانا ماست بدان که هرچه افشاند ابر | از شاخ رسد بسبزه پای نهال

وله

خواهم که دگر سخن به بیغاره کنم | تا جان ستمرسیده را چاره کنم
رسمست جواب نامه چون نیست جواب | باید که تو پس دهی و من پاره کنم

وله

ای جام شراب شاد کامی زده | در جور دم از بلند نامی زده
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی | تنها رو خسته حرامی زده

وله

امروز شماره بدماغم زده اند | نشتر برگ صبر و فراغم زده اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریشست | تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

وله

زین موی که بر میان تست ای بدکیش | باشد کمرت خجل ز نسبت برگ خویش
آمیزش موی با میانی که تراست | همسایگی توانگرست و درویش

وله

ای آنکه تراست پدر مان من ست | منعم مکن از باده که نقصان منست
حیفست که بعد من بمیراث رود | این یک دو سه خم که در شبستان منست

وله

شاهیم ز بار افسر و داغ اورنگ | داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ
مرجان ز دورو یم ز آزره پشت نهنگ | برگرد زمیم سکه از داغ پلنگ

وله

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط | از عربده‌های بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد **غالب** | با جام و سبو شکستگان را چه نشاط

وله

درخور و تر بود درختی که مراست | فایده آتشست رختی که مراست
بی‌آنکه تو بدنام شوی سست گشتم | ناسازتر از خوی تو بختی که مراست

وله

یارب نفس شراره بیزم بخشند | یارب مژه‌های دجله ریزم بخشند
بی‌سوز غم عشق مباد از زنهار | جائی که بروز رستخیزم بخشند

وله

قانع نیم ار بهشت بیزم بخشند | از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امید که صرف رونمای تو شود | جاسی که بروز رستخیزم بخشند

وله

اوراست اگر هزار چیزم بخشند | اوراست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونه نشاط | جاسی که بروز رستخیزم بخشند

وله

دی دوست به بزم باده ام خواند بناز | مانگه ورق مصحف بگرداند بناز
چشم من و عارضی که افروخت به می | دست من و دامنی که افشاند بناز

وله

یارب سو وسے بروز کاران مارا ‌ ‌ ‌ ‌ زیبه گل دلی بنو بهاران مارا
صرف نمک وجو چه قدر خواهد شد ‌ ‌ ‌ ‌ گنجینه این صومعه داران مارا

ولہ

آنم که به پیمانه من ساقی دهر ‌ ‌ ‌ ‌ ریزد همه درد درد و تلخابه زهر
بگریز ز سعادت و نحوست که مرا ‌ ‌ ‌ ‌ تا هیبار به شنبه گشت و مریخ به مهر

ولہ

در باغ مراد ما نزیباد تگرگ ‌ ‌ ‌ ‌ نی نخل بجای ماند نی شاخ نه برگ
چون خانه جنت است چه نالیم ز سیل ‌ ‌ ‌ ‌ چون زیست ز بالست چه ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجهانیان دل خرم ده ‌ ‌ ‌ ‌ در دعوی جنت اشتی باهم ده
شداد پسر نداشت باعش ارمست ‌ ‌ ‌ ‌ آن مسکن آدم به بنی آدم ده

ولہ

رنجور دم وسے بد هر درمان بودم ‌ ‌ ‌ ‌ نیروی دل نه روشنی جان بودم
گفتم به بدیر که خو به مینوشی کن ‌ ‌ ‌ ‌ تا باده میسراش فراوان بودم

ولہ

روسے تو به آفتاب تابان ماند ‌ ‌ ‌ ‌ خوسے تو به سیل در بیابان ماند
زینگونه که تار و مار باشد گوئے ‌ ‌ ‌ ‌ زلف تو بباخانه خرابان ماند

ولہ

آنرا که تخص مردمے را چشمے ‌ ‌ ‌ ‌ سبحان الله چه مایه بینا چشمے
البته عجب نیست که باشی بیمار ‌ ‌ ‌ ‌ زان رو که به لیمبری سراپا چشمے

ولہ

این نامه که راحت دل ریش ازو
سرمایهٔ آبروی درویش درو
در هر بن مو دمید جانے یعنے
سامان نثار خویش با خویش ازو

ولہ

نوشتر بود آب سوهن از قند و نبات
باوی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عالی که هندش نامند
گوئی ظلمات و سوهنست آب حیات

ولہ

بسمل که سخن طراز مهر آیینست
ارزش ده آن ودایه بخش اینست
او بادشهست گر سخن اقلیمست
او پیشروست گر محبت دینست

ولہ

گر پرورش مهر زبان دل بودے
در دهر شیوع مهر مشکل بودے
در مصدق زجملهٔ رسائل بودے
بسم الله آن رساله بسمل بودے

ولہ

تیر طلبست که روی دل خراشم همه عمر
خونابه برخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر بمرگ مومن
چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

ولہ

هر حبه ببحر همعنانست اینجا
هر خار سنے نشتر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس
نی خامه همه خیزرانست اینجا

ولہ

غالب هر پردهٔ نوائے دارد
هر گوشه از دهر فضائے دارد
هر چند بجوست از نوا غم کمیر
بنگاله شگرف آب و هوائے دارد

ولہ

صبحست و همای فیض گسترده دامے
صبحست و هوای شوق و گردون بامے
برخیز و بروزگار رهزن برامے
با بادهٔ نابے و بلورین جامے

وله

غالب چو ز دانگه بدر جستم من
آنسو ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن بزبان جادهٔ راه وطن

وله

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد را ارم میدانیم
وان باغچهٔ عشبهٔ شداد جداست

وله

ای آنکه گرفته ام بکوے تو پناه
راسے چو به عنف از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز در گمت رو بقفا
چون بگذرم از کعبه نهم روی براه

وله

منصور غمش نکته چینان چه بود
در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دار است
دریاب که انجام دو بینان چه بود

وله

هرکس ز حقیقت خبرے سر داشته است
برخاک رهٔ جبین سرے داشته است
زاهد ز خدا ارم بدعوی طلبد
شداد همانا پسرے داشته است

وله

در عهد تو و منت در هفت اقلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت
از شعله چه ماند تا بتابند جحیم

وله

کشتی از موج سوی ساحل برود
رهرو ز جاده تا به منزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است
آید بزبان هر آنچه از دل برود

ولہ

در عشق بود غم من و منت مشکل
کاینجاست نفس غمزده بخونابهٔ دل
در بادیه فتاده را هم که درست
یا بازگداز زحمت و خاک به گل

ولہ

گر دل بشرر زدوده باشم خود را
در بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را
با خوی تو آزموده باشم خود را

ولہ

ای کشته زخم ناوک و شمشیرم
وی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم
خون می خورم و ز زندگانی سیرم

ولہ

آن کز اثر طمع نشانش آرند
گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پر دمگس قلمرو بال هماست
چون سایه بخاک مو کشانش آرند

ولہ

ای آنکه رهی مایه کم و خواهش بیش
آن روز که وقت بازپرس اید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم
با حسرت عیشهای ناکردهٔ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکامم گشت
از تنگی دل حلقهٔ دامم گشت
هم غیرت سر بزرگی خانم سوخت
هم رشک نشاط مندی عامم گشت

ولہ

غالب به سخن گرچه کست همسر نیست   از نشاء هوش هیچت اندر سر نیست
می خواهی و منت ز نغز و انگه بسیار   این باده فروش ساقی کوثر نیست

ولہ

گر دیدن زاهدان بجنت گستاخ   زین دست درازی به شر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه   ماند به بهائم و علفزار فراخ

ولہ

تا موکب شهریار زین راه گذشت   از فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردید ره کعبه ره خانهٔ من   زین راه که زین راه شهنشاه گذشت

ولہ

آنرا که بود درستی در فرجام   هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول   زنهار نگردی به نکوئے بدنام

ولہ

زین رنگ که در گلشن احباب رسید   پژمرده گل و لاله شاداب رسید
در کلبهٔ اقبال ترسے طلبان   گر مهر فرو نشست مهتاب رسید

ولہ

چون در دو سه پیاله باقیست هنوز   شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفر است   یکروزه می دو ساله باقیست هنوز

ولہ

در عالم بے زری که تلخست حیات   طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوات   بودی بوجود مال چون حج و زکوات

ولہ

غالب غم روزگار و بارش نکشد
در حور بهشت انتظارش نکشد
دارد تن و تن زور در آزارش نکند
دارد دل و دل به هیچ کارش نکشد

وله

وقت ست که آسمان بوجه نازد
مهر آئینه پیش رخ نخمد منازد
وین خود شرف دگر بود نیست عجب
گر مهر بپابوس شهنشه نازد

وله

هر چند زمانه مجمع همتا لست
در جهل ز حال شان بیک منوالست
کو دن همه لیک از یکی تا دگری
فرق خرد تیغی و خرد جالست

وله

کس را نبود در خمی بدبینان که تراست
پاکیزه تنی بخوستنی جان که تراست
کفتی که ز هیچ فتنه پروانه کنم
آدار غم چشم بد خوبان که تراست

وله

تا یکش و جو مست و دو خنور داریم
شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست
در عمر که تقسیم که جو بر داریم

وله

دستم به کلید گنج زلی میبایست
در بود و هی میداهنی میبایست
یا هیچگهم بکس نیفتادی کار
یا خود بزمانه چون منی میبایست

وله

هستم ز می امید سر مست و بست
دارم سر این کلاوه در دست و بست
گر ارزش لطف و کرمی نیست مباش
استحقاق ترحمی هست و بست

وله

گر گردون کنج گهری برخیزد — بینند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران — بنشین که بخدمت دگری برخیزد

ولہ

زان دوست که جان تا لب مهر و وفاست — گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم — نی آنکه نوردنامه دشوار کشاست

ولہ

ای دوست بسوی این مسند و مانده بیا — از کوچهٔ غیر راه گم کرده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام — برگفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

ولہ

ای آنکه هما اسیر دامت باشد — صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بهر اسم لسے که بود — آغاز ز ابتدای نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپا بوس خیال — بر تخت شهی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم — گردید دماغ دهر فانوس خیال

ولہ

تا کی ز ره دم شفق تراشد از چشم — هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دسے نیز م هست — بینید که خسته تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن — خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پی در پی تو — یک وعده درست یاد نتوان کردن

ولہ

آمد طلب دوست بود پای تو سست — غمگین مشو
در خود با معنی بجست و جو چابک و چست — مغرور مشو
اخلاص به نسبت مست و نسبت ازلیست — چون شبنم بهر
گر چند به خوری فتاد پیوند درست — بیخودی مانند

ولە

شب چیست سویدای دل اهل کمال	سرمایه ده حسن بزلف و خط و خال
معراج نبی بشب از آن بود که نیست	وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

ولە

هر چند شبی که تماشش کردم	بر خویش بلا به مهربانش کردم
آواز دل آمد که میاسای که من	در وصل ز محرمیش بدگمانش کردم

ولە

از کلفت من اگر غبارست بسینه	پیچیده بخویش همچو ماری بسینه
شکست به آنکه دائم از صحن سرا	از جور فلک ستاره واری بسینه

ولە

هر چند توان حبیر و سامان بودن	بازیچه خوی زشت نتوان بودن
بالله که ز رشته برجگر سخت‌ترست	از کرده خویشتن پشیمان بودن

ولە

بازی خور روزگار بودم همه عمر	از سخت امیدوار بودم همه عمر
همسایه بفکر سود ماندم همه جا	بیهوده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب
مستسقی مرد و شد مبرا از ذنوب
محبوب علی خان بجهان آمش بود
تاریخ وفات شد دریغا محبوب
۱۲۰۲ هجری

ولہ

باید که دلت ز غصه و رهم نشود
از رفتن زر دستخوش غم نشود
این سیم و زر است خواجه این سیم و زر است
غم نیست که هر چند خوری کم نشود

ولہ

ای کرده به آرایش گفتار بسیچ
در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ
عالم که تو چیننده دگرش میدانی
تا نیست بسیط منبسط دیگر هیچ

ولہ

داری چه هراس جانستانی از مرگ
بیجوری حیات جاودانی از مرگ
از سوز جدایی عزیزی دائم
ناسازتر است زندگانی از مرگ

ولہ

دانیم که آیین شکایت نه نکوست
ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست و بنیاد زد و نپرسید و ندید
هم خسته دشمنیم و هم کشته دوست

ولہ

دارم دل شاد و دیده بینائی
در کری گوش نبود پروائی
خوب است که نشنوم ز هر خود رائی
گلبانگ انا ربکم الاعلائی

ولہ

ای کرده به مهر زرفشانی تعلیم
پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
بادا بتو فرخنده ز یزدان کریم
پروانگی جدید اقطاع قدیم

ولہ

باید که جهان دگر آباد شود | تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر | مطرب که به سور دگران شاد شود

وله

تا چند به هنگامه سلامت باشی | تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری | حیف است که منکر قیامت باشی

وله

ای تیره زمین که بوده‌ای بستر من | هر خاک که بالتست همه بر سر من
زه بهر کسان و بهر من دانه و دام | ای مادر دیگران و مادندر من

وله

آنها که ز دست ساز رهها پالست | رسوائی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و حسرت آلوده همی | ساقی مگرش پیاله از غربالست

وله

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت | در فن سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود دوای ما به پیری غالب | زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

وله

عمریست که در خم خمارم ساقی | تاب تف تشنگی ندارم ساقی
یکتا سر شکوه در گلویم سر ده | سائل بکشم قدح ندارم ساقی



تقریظ

دان را که سخن آفرید و زبان را بر نگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار روزگار ستایش
نگارش ستوده روشنی بیش آورد و نگارندگان را بنوای کلک سرخوش نشاط جاوید ساخت
برآفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل سخنامی پای افزار از پا کشیده و بندان
گشاده و بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی ایجاز سر داده اند از من که در اسپی پی نیو هیچ کاره
زین بادیه نوردان از دنبالهٔ آنم فراوان درود باد همانا گرایش اندیشه به نو آهنگی این نورش دهند
یعنان همت و گهر پیاشر های مقبول که به تنومندی آن سعوی نیرو کار از پیش توان برد و بکرانمایگی
ین سیمی عطیه بر کرده نارسیدن کردکران بپذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره کشای آن را
بستن شیرازهٔ اجزای نخستین دیوان تا ویل نفرماید اگر در اتفاق افتادگان که اگر اسکار اینان
سرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و با جمله روی سخن بدین ست گمان نبرند که ره گذر تنگ بود و باره انجام
لنگ ماشاکه رهبر رابر دل از نگارین باطهای سر راه بندی و خوی را همراه نشیمنان این مرحله
بودنی بوده باشد **فرد** در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم * کعبه دیدم نقش پای رهروان تا شیدا
و بیشه چون چنین است درنگ از چه روی و گرانپائی را چه عذر ای تازه آن زخشی بدان توسنی که عنان
روی و شناسش بوی بر نتافتی و از شموسی گام بر راه ای نهاده جز به پهنا شتافتی از تر شده ولی
عنانش کشیده و بلا به آواز بوسه اش ارسیده و آهی چون پاره از راه به دیگونه که برشمر دم بریده شد
رو در لمه گشت هم جوش تندی توسن فرو نشست و هم دستیاری سوار از عنان و رکاب خستگی
آفتاب مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و گرمی ریگ بیابان نعل و پای تگاور نرم کرد انکه
دم کند رانده به گداز آمد هم آن با خر گرایید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره منگالی
نمی ماند ... [illegible]

از انداز فرا ترک رفت و رشتهٔ حساب زحمت یازده بین گره بخود برگرفت اندیشه در رفتار و گام فراخ
برداشت و گر بیهوده سناک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا
یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت گذشته و روزگار طالع من باندازهٔ خراش پیک آسمانی در شاهراه
آثار سال شصت و ششم ست هنوز شخص اندیشه گیتی‌نورد این جام و افلاطون این خم ست **رباعی**

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب | هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس | هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من بپرسد و اگر نپرسیده بگویم در دلش فرود آید که درین سی سال همت با فطرت
چه آویزشها روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که هر گاه از کوتهی فرمان بیابانی گردی
توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه زیر جنبش بوده و شوق زودگرای گفتارها از غیب
نه دورباش بدرازنای فاصلهٔ دل و زبان خون شد و اگر تا که از دل بزبان رسید الا هیچ همت
آن نبخشامه نپسندد هر چند منش که یزدانی سرشت ست در سرآغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود
اما بیشتر از فراخ روی پی جادهٔ ناشناسان برداشتی و گرنه بی‌رفتار آنان الغرض ستانه انگاشتی
تا همدان نگاه پوییشخرامان را بجستگی از رش همقدمی کرد من یافتند مهر بجنبید و دل از آزرم
بر دامن اندوه آورد اکسیرهای من خوردند و آموزگارانه درین نگرستند **شیخ علی حزین** بخنده
زیرلبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه **طالب آملی** و برق چشم
عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبش ها بی نار و در پای رهپیمای من سوخت **ظهوری**
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی بازوی و توشهٔ بر کمر بست و **نظیری** لاابالی خرام بهنجار خاص
خودم بجالش آورد اکنون بیمن فرهٔ پرورش آموختگی این گروه فرشتهٔ شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدروست و در نیش موسیقار بجلوهٔ طاوس و به پرواز عنقا آنچه درین اوراق از
قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد
و بیست و چهار بیت ست که هر یک از روی شوخی نا شیوه و خوبی تقریر سرمایهٔ گلگونی و شمیل آویزه

بت دل توانند بود یارب این متاع بسحر اینها ده واین گنجینه در گشاده ربا از دستبرد معنی فزودان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان روش ستانه برزبانها روان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد و تا بمغز دل فرو رود از غلتانی باز نه ایستد

رباعی

از ذوق سخن بدهر آئین بودے | دیوان مرا شهرت پروین بودے
غالب اگر این فن سخن دین بودے
آن دین را ایزدی کتاب این بودے

تمت

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتائج فکر وقاد اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان سخنور رنگین گفتار عالی خاندان والا تبار ازمبدأ فیاض یابنده هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحوم میر حسین نگارش تلامذه صاحب دیوان

ز غم بسکه آشفته سامان شدم | چو زلف مسلسل پریشان شدم
بسرگشتگی شد چنانم مدار | که گردم ندانند ره کوی یار
بصد درد و غم مبتلا می‌کند | ستم پیشه گردون جفا می‌کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب | چو طائر ز چشمم پریدست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار | پریشان شوم از نوای هزار
غم افسرده کردست سراپای من | دریغ از دل حسرت آلای من

شکر بی تو زهرم بود ناگوار | بسی بردم برین عمر ناخوش گزار
ازین اشک خساره فرسای من | فرو ریخت چون شمع اجزای من
بلی جوشش ابر سیلاب ریز | کند خانهٔ کهنه را ریز ریز
فلک تا کجا خسته دل داریم | حذر کن ازین خاطر ازاریم
میفزای تنهای دیرینه را | ببین سینهٔ درد گنجینه را
فغان سنج بودم بدینگونه دوش | که ناگه بمن گفت فرخ سروش
که غمگین و آزرده چندین مباش | چه افسردهٔ هیچ شغلی تراش
فرو خوان و برگیر آن نامه را | که وصفش گهر زا کند خامه را
درین روزگار سعادت قرین | شد اتمام آن نسخهٔ دلنشین
چه خوش کرد کلک فصاحت نشان | چمن بندی گلشن [illegible]
بنظمش نظر هر کس انداخته | کهن نامها را پس انداخته
براوج خرد ماه نو تافته | ریاض سخن سرو نو یافته
فصاحت ازو پایهٔ خود بلند | بلاغت بدو چشم روشن نمود
چو آن نامهٔ نغز دریافتم | ز باغ ارم تازه تر یافتم
و بینندگان میسر باید شکیب | که دیده چنین نقش هائی فریب
چنان کاخ معنی سر افراخته | که مرغ تصور پر انداخته
ایا ای خردمند پالوده مغز | بیا و ببین این سخنهای نغز
طلسم معانیست این کارگاه | نیابد درین پیک اندیشه راه
بهر جا که ذکر می و ساغر است | تو گوئی روان موجی از کوثر است
[illegible] می پرستی کنند | که ایشند و لی یاد مستی کنند
[illegible] | اگر [illegible]

به بین این سخنهاے نایاب را / که از سینه بیرون برد تاب را
ز جوش صفا گشته آیینه زار / ازو عکس معنے شود آشکار
کجا نظم انجم بدین همسرست / که این نظم را پایهٔ دیگرست
بجان هر کس این نظم را طالبست / مگر ناظمش حضرت غالبست
زهی غالب ای صاحب عقل و رای / فراست فزای خواهش کشای
خجسته صفات و فرشته سرشت / بخوی خوش خویش خرم بهشت
خرد کرده زرینکو نهادی خطاب / که ای چرخ اندیشه را آفتاب
نبوده بدین سان عیار سخن / تو افزوده اعتبار سخن
چه سر بر زد از طبع سحر آفرین / کلام متین منتخب دلنشین
ازان بسته شد با تو پیمان علم / که کشا هر شعو و بر همه شان علم
اگر مرغ معنیست عرش آشیان / کند تیر فکرت همانجا نشان
تو قفل خرد را کلید آمدے / نه آسان درینجا پدید آمدے
چو شیوا بیانان رنگین خیال / ترنم سرایان شیرین مقال
بهم گشته یکجا خرامان شوند / براه سخن گرم جولان شوند
بمانند گم کرده ره اندران / نیابند هرگز ز منزل نشان
چو کلک تو خضر ره شان شود / درازی منزل بپایان شود
زهی خوان معنے که بنهاده / برو عام لے رہ صلا داده
نظیری ازو زله بر داشته / ظهوری بران خوان نظر داشته
ز وحدت کسانیکه دم میزنند / براه حقیقت قدم میزنند
بیایند نزدیک این حق گزین / بخوانند اسرار علم الیقین
می وحدت حق چنان نوش کرد / که از ما سوی الله فراموش کرد

ازان می که از زان سبوها کشید
ز ته جرعه اش مست شد بایزید

ز حکمت بجای که سر کرد حرف
نهفته بسی نکته هاے شگرف

چنان راز سربسته اش را کشاد
که روح فلاطون شود شاد شاد

ارسطوست طفل دبستان او
شده عقل اول ثناخوان او

نه مدحگری چون منی را سزاست
اگر انوری میکند خود بجاست

مس خستیم را طلا می کند
ببین چشم فیضش چها می کند

ز هر سو مرا چشم دل سوی اوست
که این ذره را آفتاب آرزوست

خرد گرد وصفش سخن گسترست
حباب تنک رو کش صرصرست

چه سان بگذرم اندرین راه تنگ
ره انجام را پای آمد بسنگ

نشد چون ره وصف پایان پذیر
ستوه آمدم اندران ناگزیر

پس چون بتاریخ پرداختم
بدین بیت خاطرنشان ساختم

که ای شاهد راز را نقشبند
بگو نظم سنجیده و دلپسند

ز سازندهٔ نقش خورشید و ماه
طرازندهٔ این کهن کارگاه

دعایم همین است صبح و مسا
که این نسخهٔ نغز و دانش فزا

برابرج سخن ماه تابنده باد
فروزندهٔ چشم بیننده باد

تاریخ طبع اشعار مثنوی طغرا از استادِ کاملِ فنِ سخن و آقای سخن همپایهٔ کلیم جناب میرزا محمد جعفر علیخان نسیم

قلم خدیش که همتا چو قدرت حق کسی ندارد
کثیر از وهم می سازد قلیل از ذره می شمارد

فلک شکوه است نام والاش همچو خورشید ماه روشن
زیاده تر از امید گیرد هوس گزارد هزار دامن

جمال او نور چشم و دلها کمال او یادگار عالم
مزاج او مخزن محبت کشند بدام امید هر دم

ز حکم او طبع گشت اکنون خیال آن منظر و درّ
که بهر اوصاف حسن فکرش قلم حبیب گوهر

خاتمة الطبع از نتایج افکار واقف رموز خفی و جلی مولنا محمد هادی علی اشک مدظله العالی

زیب عنوان و افتتاح حمد خدای سخن آفرین نگارنده مطلع ایجاد و گهرهای نظم پروین که آشنایان بحر
معنی را بست بلآلی مضامین داد و دوام این فرائد گران بها در کنار دامن نهاد تعالی ابجا
فرامه و جل شانه و زینت آغاز و انجام نعت رسول امی لقب عاجز نمای فصحای عجم و بلیغان عرب
که ناطق علم لدنی بجوامع الکلم زبان کشوده حرف دعای منطقیان از صفحه اعتبار زدوده علیه التحیة
والثنا و علی آله و صحبه الاتقیا اما بعد زهی بلندی بخت روزگار و زهی ارجمندی طالع سازگار که شاهد مراد
بلباس حصول آراسته و نو عروس سخن بزیور قبول پیراسته یعنی دفتر مجاد و بیانی مجموعه آسمان سر معانی
کلیات یگانه صحیفه پرداز نکته سنج سراپا اعجاز نیرنگ افزای نازک خیالی هنگامه آرای بیمثالی
ریخته بیت نگر و نظر آموز که رایات هنر افرازنده لوای سحبانی نوازنده کوس بیزبانی تا نشر نفحات یکتائی
در مشارق و مغارب نواب میرزا اسد الله خان بهادر غالب که عنقای مضمون نایاب الآثار بکاوه بدام
کشیده و طائران سدره نشیمن نشیمه شاهباز اندیشه اش گردیده کارهای دست بسته و نکافان با تحشت
شمرده ید طولائی و رتبه راز رهزار که زرون سنگ نوک خامه ندرت زایش در مطبع فیض مسیح
لکهنو در زمردانگی نثار جواهر خرد آگهی قوت دهست البحر بیاحل منشی نول کشور دریا دل بطراز طبع
نخستین سیده و نگار ارتسام نو آمین که بر جیده سنجیده نظمی که چون با عقد ثریا در میزان امتحان جا گرفته
لفظاین از نگینی بر من باندو بلند آن از یمن ابی با سمان فقه از شعر ترش که شسته تحسینه آفتاب
زلال همه توان است دیوانش بی است قطعاتش خیابانهای رنگینی مثنویها پرورده آغوش دلنشینی
قصایدش نظیر کمال غزلهاش شوخ تر از چشم غزال هر مصرع دلکش عدیم البدل هر بیت فردش بیت الغزل
از سطح رباعیات شیرین ترانه کاسه سخن را آشنایان جهان گانه غرض از حرف تا الفاظ قالب الغزی
بینه و جان آورم از سر تا پایش آویخته آرایش این عروس زیبا از دست هوشیار کامل فنی سیاست
آری خمکاسی سرپیمانه و ناطقه فسانطگی آن نبستا یست لیکن بحکم المأمور معذور در فرمان پذیری

مجبور با دوست عذر ارشاد ناروا بست و جیب شعور خود از آن ساختن برگماشت تا مقدور دید ملا
و تصحیح کوتهی نکرده قدر میسر از دل نادان سیلوتی نکرد ثبت صواب اندیش ار درین تهذیب
نا خواسته انباز شود آنچه مراست بزبان خامه و مقارت نامه در خدمتش باز نمود آشنائی که دست
بر طبق آن کار بست نتیجه سلمای تحقیق را نگاه بست اکنون ظاهر آنکه هر روش از ستردنی حسن ناروا
بر بست اگر چه این در هیر و پیرواری مانده ما استد افتنائی است تست چون بین حسن خوبی زیور تکمیل پوشید
مرجع خلل حال از نام پای زمیش گرو دیدا آئی هر نقطه خالش نیل بر جبهه هر چشم و مردم دیدگان انسا گرو
دوامان نگاه جیب پوش تا پردهٔ گوش عذر نیوش سامعه خطا و نسیان شود

قطعهٔ تاریخ

بلند حوصله منشی نول کشور امروز
بطبع تازه درآورد دفتر منظوم
یگانه شاه جهان سخنوری غالب
چو ختم شد ز تاریخ سفت خامهٔ اشک

کشاده برخ اهل هنر در معنی
چکیده قلم فیض گستر معنی
که بر فراشته رایت بکشور معنی
جلا گرفت ز طبع گهر معنی

١٢٦٦ھ

